

داوطلبان مرگ ۷

محمد علي قچه

توجه:

خواندن این اثر به گروه سنی ۱۶- توصیه نمی شود.

فصل ها

..... فصل یک

..... فصل دو

..... فصل سه

..... فصل چهار

..... فصل پنج

..... فصل شش

..... فصل هفت

..... فصل هشت

..... فصل نه

..... فصل ده

..... فصل دوازده

..... فصل سیزده

..... فصل چهارده

..... فصل پانزده

..... فصل شانزده

..... فصل هفده

..... فصل هجده

..... فصل نوزده

..... فصل بیست

..... فصل بیست و یک

..... فصل بیست و دو

..... فصل بیست و سه

..... فصل بیست و چهار

..... فصل بیست و پنج

..... فصل بیست و شش

..... فصل بیست و هفت

..... فصل بیست و هشت

..... فصل بیست و نه

..... فصل سی

..... فصل سی و یک

..... فصل سی و دو

..... فصل سی و سه

..... فصل سی و چهار

فصل سی و پنج.....

فصل یک

از جا پرید. چیزی ندید. انگار چشمانش را بسته بودند.

صدای آرام موسیقی از دور شنیده می شد.

یک موسیقی رخوت انگیز درست مثل زمانی که سعی داشت به خلسه برود. انگار قدم گذاشته بود به دنیای دیگر. قدم گذاشته بود به برزخ. حس کرد صدای بال زدن مگس ها را می شنود. می رفتند و می آمدند. مثل کرم توی سرش بودند حتی نزدیک تر. سرش درد می کرد اما نه آن قدر که آهنگ را نشناسد. انگار همه چیز تکرار می شد.

نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر شد از هوا. بوی نم و کهنگی می آمد. چرا این خلسه لعنتی بوی اتاقش را نمی داد؟ چرا بوی عطرها ی شهوت انگیز به مشامش نمی خورد؟ پس سیگارش کجا بود؟

بدنش به سختی درد می کرد. مچ دستانش بی حس شده بود.

خواست تکانشان دهد اما سوزش شدید ناچارش کرد دست از تقلا بردارد. او زبری طناب را روی پوستش حس کرد. انگار بافت زبر و چندلایه طناب زبر پوست رفته بود و داشت گوشتش را می جوید. بو کشید، بوی آهن زنگ زده می آمد. بویی آشنا که قبلاً هم به مشامش خورده بود. بوی خون.

مزه کرد. هنوز لخته خون گوشه لبش بود. لبش می سوخت. سرش را بالاتر گرفت اما هیچ چیز ندید. پارچه ضخیم بود و سیاه.

همه چیز یک دفعه هجوم آورد توی سرش. همه چیز مثل دور تند فیلم عبور کرد و رسید به پارکینگ تاریک و سرد. به کنار ماشینش و دزدگیری که درست کار نمی کرد. چند بار زد تا قفل باز شود. یادش آمد، سایه ای روی شیشه افتاده بود. یکی پشت سرش بود و کلاهش را کامل انداخته بود. آن قدر ناگهانی بغلش کرد که شوکه شد، نتوانست حرکتی بکند. صدایی نیامد، سیاهی چیزی نگفت. دستمال خیس شده ای چسبید به دهانش. محکم و شدید. خواست صورتش را تکان دهد اما ناشناس موهایش را سفت کشید و آرامش کرد. دستمال کامل افتاد توی گودی دهانش. رطوبت دستمال بوی تندی داشت و بدنش لرزید. از این بوی تند چشمانش پر از اشک شد. هر چه بیشتر مقاومت کرد پاهایش سست تر شد. دارو خیلی زود اثر کرد. بدن باریکش افتاد در آغوش سایه ناشناس. سرش تکیه داد به شانه های او. سقف کدر پارکینگ دور زد و کش آمد. ستون ها کج شدند و ریختند پایین. نورهای اطراف دو رنگ شد و درخشید. همه چیز یخ زد و زمان ایستاد.

صدایی توی گوشش زمزمه کرد: هیس، آرام باش.

صدا پیچید توی مغزش و دستانش که چسبیده بود به دستکش‌های شبج شل شدند و افتادند پایین. انگار کش آمدند. زانوهایش رسید به سردی زمین. صدا این بار جمله عجیبی گفت: عطر ت چه بوی خوبی دارد.

حالا هم می‌خواست آرام باشد اما می‌ترسید. این آهنگ را دوست نداشت. صدای نازک دوستش هنوز توی سرش بود: این آهنگ بوی مرگ می‌دهد. چرا این قدر دوستش داری؟

لب‌هایش لرزید و کلماتی را هجی کرد: مردن لذت دارد. این ریتم مرگ است.

آهنگ توی باندها می‌پیچید و با صدایی صاف می‌رفت توی سرهایشان. درست کنار این صدا نشستند و گوشه دیوار سیگارهای باریک گران‌قیمت را دود کردند. دود چرخید و بخار شد. رفتند توی این مه غلیظ کشنده. صدا همراهشان شد و رفت توی خونی که می‌چرخید میان گوشت تشان. خلسه‌شان کامل شد. آهنگ شیطانی، سیگارهای خون‌آلود و گوشه خلوت که جان می‌داد برای لذت بردن.

هر دو خندیدند. سیگار مخدر آن‌ها را برد به جایی دیگر، به فضایی دیگر. نورها شدیدتر شد و بوها لذت‌بخش‌تر. چشم‌های زنانه هردوشان اشک‌آلود و شهوت‌انگیز شد. هردوشان شدند زن‌های شیطانی. یکی باید فاعل می‌شد و یکی مفعول. این قانون شیطان‌پرستی بود.

مردمک‌های چشم قربانی گشاد شد. بدنش لرزید و سردش شد. خودش می‌دانست که باید تسلیم شود. دیگری مشتاق بود تا هر چه زودتر شکنجه‌اش کند.

دختر می‌ترسید. خواست چیزی بگوید اما آن یکی توی گوشش زمزمه کرد: هیچ چیز نگو. دهانت را ببند و گرنه تکه‌تکه‌ات می‌کنم.

چسب بزرگی را چسباند روی دهانش. محکم فشارش داد تا مطمئن شود صدایش به جایی نمی‌رسد. حلقه چسب را چند باری دور مچ دست‌ها و پاهایش چرخاند و کشیدش کنج دیوار.

گونه‌های قربانی از اشک خیس شد. داشتند چه کار می‌کردند؟ این بازی لذت‌بخش بود اما به چه قیمتی؟

دختر دوست نداشت شکنجه شود. نمی‌خواست سلاخی شود و بمیرد. چشم‌های خیسش دوخته شد به تیغه تیز چاقو. انگار برای این بازی دردناک آماده نشده بود.

آن دیگری با لذت نگاهش می‌کرد. گفت: نترس خوشگله. این بهت مزه می‌دهد.

بغلش کرد و فشارش داد به دیوار. دیگر قادر به حرکت نبود. بدن لاغرش می لرزید، تمام وجودش پر شده بود از لذت شکنجه شدن.

دوستش چاقو را گذاشت روی بازوی او. زمزمه کرد: بهت گفته بودم سربه سرم نگذار.

نوک چاقو آرام و با تأمل برید. پوست باز شد و به گوشت رسید.

تیغه باریک گوشت نرمش را به سادگی پاره کرد. خون با عجله دوید بیرون. انگار حریص بود برای فرار از این بدن دخترانه گناهکار.

نوکش فرورفت توی رگ و پی اش. رسید به استخوان. دست بردار نبود. می خواست با نوک تیز چاقو به مغز استخوان برسد. نوکش روی استخوان بازویش را خراشید و میان خون و گوشت لغزید. زخم عمیق بود.

دختر سست شد و چشم هایش را بست. فشار تیغه چاقو بیشتر شد و این بار نوکش فرورفت وسط استخوان بازو. عصبش تیر کشید. درد رسید به تمام مغزش. نوک تیز با فشار بیشتر استخوان را چاک داد.

خون فوران کرد. دستمال را گذاشت روی زخم. برای بند آوردن خون سوزاندن بهترین کار بود. فندک را آورد کنار بازویش. دختر چشم هایش را باز کرد و ناباورانه به این توحش خیره شد.

دیگری بطری عرق سگی را خالی کرد روی شکاف خون آلود و فندک را روشن کرد. آتش روی پوستش را گرفت. نگهش داشت تا حرکتی نکند و شکنجه کامل شود. شعله پوست و گوشتش را سوزاند.

چسب روی دهانش بود و جیغ درد آلودش فرورفت توی حلقش. لذت داشت اما نه تا آن حد که شاهد تکه تکه شدن بدنش باشد.

دوستش داشت می خندید. داشت لذت می برد از این شکنجه تهوع آور. داشت ارضاء می شد از این سلاخی بی رحمانه. خودش را انداخت روی بریدگی و خونش را مکید درست مثل آدم خوارها.

می خواست چسب روی دهانش را بردارد. تهدید کرد: جیغ بزنی سرت را می برم.

دختر سر تکان داد. قول داد خفه شود و جیغ نزند.

با حرص گفت: دوست دارم آن قدر شکنجه ات کنم تا از درد و خونریزی بمیری.

این را گفت و نوک چاقو را فرو کرد کنار زخم قبلی. دختر خواست ناله کند اما لبش را نگه داشت و زمزمه کرد: خفه شو. چیزی نگو.

سیگار را گرفت مقابل دهان او. وادارش کرد کام بلندی بگیرد. چاقو را کشید بیرون. تیغه‌اش پر از خون بود. این بار با حرارت سرخش کرد. آهن داغ و قرمز شد.

رفت پایین‌تر. روی ساعدش. تیغه را آرام فروبرد توی ماهیچه. گوشت سوخت و درد بدن دختر را پر کرد اما شد لذت. داشت شکنجه می‌شد و لذت می‌برد. چاقو داشت تکه‌تکه‌اش می‌کرد اما دیوانه‌وار غرق شهوت می‌شد. این بار ماده مخدر کامل اثر کرده بود.

دختر داشت گریه می‌کرد. هنوز باورش نشده بود که برای این لذت عمیق باید بمیرد.

دوستش خیره شد به او. چشم‌های سیاه و سوسه انگیزش چه با درد زیباتر شده بود.

این تن نیمه‌لخت لرزان چه برای قربانی شدن جذاب بود.

دوست داشت با چاقو تمام بدن دختر را قطعه‌قطعه کند. خونس را بمکد و گوشت نرمش را بجود.

تکانش داد تا به هوش باشد. تا چشم‌های درشت خوشگلش را بدوزد به او و چاقو و شکاف زخم‌هایش، به خوردن شدنش. به شکنجه‌ای که باید تا دقیقه آخرش روی کلیپ شیطان‌پرستی ضبط می‌شد.

دوربین هنوز چشمک می‌زد. داشت همه این لحظه‌های عذاب‌آور را ضبط می‌کرد.

دختر نفس نفس می‌زد. دیگری لباسش را پاره کرد و رفت به سراغ ران‌هایش. گوشت این قسمت حتماً خوشمزه بود.

چاقو را گذاشت روی پوست و برید.

درد شدید بود و دختر از لذت بی‌حال شد.

چاقو تکه باریکی از گوشت رانش را کند. دستمال را گذاشت روی زخم او تا زمین بیشتر از این خون‌آلود نشود.

حالا دوست داشت بمیرد. دوست داشت سرش را ببرد و حنجره‌اش را بجود.

تکه گوشت مقابل چشمانش رفت توی دهان دوستش. چشمان پروانه خیره شد به سودابه. داشت زنده‌زنده خورده می‌شد.

هیچ صدایی نبود.

بدنش از یادآوری آن لحظه‌های تلخ لرزید. یک سال گذشته بود اما هنوز عذاب وجدان داشت. هنوز شب‌ها خوابش نمی‌برد و کابوس می‌دید. زمانی که فهمید مدارک کافی برای مجازاتش وجود ندارد خوشحال شد اما خیلی زود آرزو کرد که ای کاش به زندان می‌افتاد. آرزو کرد که ای کاش وکیل پدرش این قدر بانفوذ نبود. می‌دانست که این کابوس انتهای ندارد. می‌دانست که دیر یا زود به سرنوشت پروانه دچار می‌شود.

تکانی به خودش داد. پایه‌های صندلی به صدا درآمد. حتم پیدا کرد در خواب نیست.

بیشتر ترسید و جیغ زد. کمک خواست. صدایش با آهنگ ترسناک آمیخت و فرورفت توی دیوارها. بو کشید. بوی آتش و زغال می‌آمد. این بو تازه بود. انگار تازه آتش درست کرده بودند.

گیج شد ... شاید می‌خواستند توی خانه آتش بزنند.

شاید اینجا جهنم بود.

شاید هیچ وقت سمت ماشینش نرفته بود و سایه‌ای پشت سرش نیامده بود.

اصلاً شاید رسیده بود خانه و حالا توی رختخوابش بود و داشت کابوس می‌دید. کابوس مردی که مرتب از آیفون خانه زنگ می‌زد.

دوباره تقلا کرد اما مچ دستش سوخت و ناچار شد آرام بگیرد.

بو کرد. بوی آتش تندتر شده بود.

نفسش را حبس کرد. سرش را انداخت پایین تا مبادا از زیر پارچه سیاه روی چشمش، صورت شیطان را ببیند. مبادا کابوس‌هایش درست شود و پروانه با بدن خون‌آلود بایستد مقابلش.

جرات نداشت حتی به سایه‌های زیر پایش خیره شود. چشم‌هایش را بست. این چشم‌های اشک‌آلود زنانه طاقت این همه ترس را نداشت.

شانه‌های خشک شده‌اش را جمع کرد توی بدنش. موهای نرمش پوست خیس گردنش را به خارش می‌انداخت. نفهمید لخت است یا لباس دارد. انگار کرخت شده بود و سرما را حس نمی‌کرد. انگار درون بدنش بی‌حس شده بود، روده‌هایش، جگرش حتی قلبش.

بوها را می‌شناخت حتی بوی زغالی که قرار بود روی آن کباب تازه سرخ شود.

یادش نیامد کی غذا خورده است. بوی آتش یادآور سرخ شدن گوشت روی زغال بود، مقابل چشمانش تصویری آمد، شره های چربی و خون که از بافت گوشت می چکید و می ریخت روی لهیب شعله و دیوانه شان می کرد.

حس ترس بدنش را پر کرد. مراسم خاص و زغال و آتش.

سرش درد گرفت. استخوان هایش خشک شد.

صدای قدم های آرامی را شنید. صدا درست می آمد به سمتش.

فصل دو

سرهنک حسینی مثل همیشه میزش را شلوغ کرده بود.

سربازی آمد داخل و جفت پا ایستاد. چند برگه پرینت شده آورده بود. سرهنک با سردرگمی برگه‌ها را گرفت و انداخت روی پرونده قرمز شماره سی و پنج بیست و دو.

رفیعی روبرویش نشسته بود و داشت اظهارات نوشته شده پدر غزال را می خواند. خط مرد درهم و معوج بود. مشخص بود توی بدحال و روزی این برگه را پر کرده است.

حسینی جزئیات را گفت.

چهار روز بود که از دخترش خبر نداشت. روز دوم نگران شده بود چون تلفنش خاموش بود. معلوم شد دانشگاه هم نرفته است. او و زنش از بندر انزلی راه افتادند و آمدند تهران. حسینی همه چیز را پرسیده بود. اجازه تفتیش خانه گرفته شد. با مدیر ساختمان هماهنگ کردند و خیلی زود رفتند داخل خانه‌اش. هیچ چیز غیرعادی‌ای دیده نشد. خانه تمیز بود و بدون هیچ اثری از غزال. انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. انگار اصلاً چنین دختری وجود نداشت. از همسایه‌ها و مدیر پرسیده بودند حتی روز بعد از هم‌کلاسی‌هایش ولی هیچ کس خبری از او نداشت. همه یک جمله گفتند: نه کسی او را دیده، نه تماسی داشته و نه خبری داده است.

مادر دختر چند باری از ترس و اضطراب غش کرد. پدرش رنگ توی صورت نداشت. هر دو داشتند پس می افتادند. غزال تنها فرزندشان بود، تک دختری با هزاران آرزو.

حالا غیش زده بود. محوشده بود مثل روح.

حسینی تکیه داد به صندلی و خیره شد به بیرون. آفتاب کمرنگ زمستان تازه داشت از پشت ابرها سرک می کشید. رفیعی با تأسف سر تکان داد. مشخص نبود چه بلایی سر این دختر آمده است.

- مورد عجیبی است. بعد از بررسی تمام خانه هیچ چیز عجیبی پیدا نشده است مگر تکه‌های آب شده پلاستیکی در چند نقطه از دیوار. می بینی؟

تکه‌های نامربوط پوکه توی پلاستیک نمونه‌ها ایزوله شده بود. رفیعی با دقت نگاهشان کرد. چیزی نفهمید.

- هم‌زمان، دو روز قبل خبر قتل یک بسازفروش پولدار به دستمان رسید و بعد یک دکتر. یکی را توی آپارتمان خالی‌اش کشته‌اند و یکی را توی ویلایش روی تخت خواب. مورد اول را همان شب خانواده‌اش اطلاع دادند

و دومی را دو روز بعد منشی دفترش. هر دو هم تأکید کردند که بحث یا درگیری خاصی توی خانه یا محل کار نداشته‌اند. البته اگر دروغی در کار نباشد. تا حالا هم دو نفر دیگر مفقود شده‌اند بدون هیچ ردی.

- دو نفر دیگر؟

- امروز از دانشگاه غزال زنگ زدند و گفتند که دو مورد دیگر هم غیبت طولانی مشکوک داریم. یک پسر و یک دختر دیگر. یکی به اسم صادق و دیگری به اسم ...

اخم‌هایش در هم رفت.

رفیعی نگران‌تر شد.

حسینی زمزمه کرد: سودابه.

چشمان رفیعی درشت شد. ذهنش رفت به یک سال قبل. پرونده هولناک پروانه و مظنونین فراوانش. سهراب، پدرام، سودابه، مادر پروانه، مادر دوقلوها و آخر از همه حامد و حمید. حامد قاتل اصلی توی تصادف مرد و سهراب به حبس ابد محکوم شد. برای مادر مقتول ده سال زندان بریدند ولی بقیه رها شدند. سودابه تنها چند ماه زندان رفت و وکیل پدرش نجاتش داد. گفت که تحت تأثیر مواد دست به چنین کارهایی زده است و کلی مدارک و مستندات ریخت روی میز قاضی. گفت هوشیار نبوده است. گفت این دختر دیوانه و کم عقل است. باید برود تیمارستان. نقشه‌اش گرفت و با قید وثیقه بالایی آزاد شد. فرستادنش به کمپ ترک اعتیاد و مرکز روان‌درمانی. علیرغم میل خودش که نمی‌خواست از زندان آزاد شود. انگار می‌ترسید. صدای لرزان سودابه توی اتاق بازجویی را به یاد آورد: می‌دانم که یک روز نوبت من می‌شود. می‌دانم که این بازی تمامی ندارد.

آرام زمزمه کرد: خدای من.

- ربطی میانشان دیده نمی‌شود. مرد و زن، مسن و جوان. بدون هیچ ارتباط خانوادگی یا دوستی. همه در زمانی نزدیک به هم. انگار یک‌دفعه چند نفری دیوانه شوند و دست به آدم‌ربایی و قتل بزنند. انگار که دوباره جنون مخدر برگشته باشد.

رفیعی شک داشت به جدا بودن این اتفاقات از هم. مگر می‌شد رابطه‌ای میان آن‌ها نباشد؟ مگر می‌شد تصادفی سه نفر از یک دانشگاه گم شوند و دو نفر به قتل برسند؟ تنها ظرف یک هفته؟

حسینی تلفن را برداشت و دستور تفتیش خانه سودابه را صادر کرد. نفر سوم را نمی‌شناخت و ترجیح داد اول به سراغ سرنخ‌های آماده‌تر برود.

پرینت‌های جدید را خواند. نتایج آزمایش کالبدشکافی بود. دکتر فرهمند را با چاقو سلاخی کرده بودند. قاتل نیمه‌شب و یواشکی وارد خانه‌اش شده بود حتی سگش را مسموم کرده بود. نشانی از شکستن قفل برای سرقت یا زورگیری مشاهده نشده بود. ساعت مچی طلا و کیف پول مقتول روی میز کنار تخت دست‌نخورده باقی مانده بودند. فقط دو چیز غیرعادی وجود داشت. توی خون مقتول دوز پایی از داروی خواب کشف شده بود عجیب‌تر اینکه دو نمونه خون در محل پیدا کردند حتی زیر ناخن‌های مقتول این رد خون و تکه‌های پوست دیده شده بود. اینکه این پوست و خون متعلق به چه کسی بود نیاز به زمان بیشتر و آزمایش DNA کامل بود. آقای عمادی مقتول دوم شرایط متفاوتی داشت. انگار که خودکشی کرده باشد هرچند که هیچ عقل سلیمی نمی‌پذیرفت که آدمی مثل او با آن همه پول و ثروت ناگهان برود توی آپارتمان جدیدش، دسته چکش را باز کند بگذارد کنارش، خودش را با طناب ببندد و اسید بخورد. جسدش از شکم به پایین ازهم پاشیده بود. آب شده بود و به کف سنگ رسیده بود حتی اسید کمی از سنگ براق را هم خورده بود. حسینی این مورد را خودش به چشم دیده بود. وقتی رسید به محل هنوز بوی گوشت سوخته و تعفن می‌آمد. هنوز می‌شد رد مایع لزجی که از معده و روده قربانی روی زمین جاری شده بود دید. مایعی سیاه‌رنگ و آمیخته با خون و چربی. هر چه سعی کردند اثری از بطری اسید پیدا کنند چیزی کنار جسد یافت نشد. این یک قتل تمیز و بدون رد بود، بی هیچ نشانه‌ای از درگیری، اثر انگشت یا آلت قتل.

جالب‌تر اینکه در هر دو مورد حافظه دوربین‌های ویلا و ساختمان تازه‌ساخت پاک شده بود. قاتلان هیچ ردی به جا نگذاشته بودند.

سؤال رفیعی او را از خیالاتش درآورد: فکر کنم آزمایش از پوست و خون شخص ناشناس همه چیز را روشن کند.

- شاید. ممکن است.

- درگیری قاعدتاً روی تخت اتفاق افتاده است. یکی می‌خواسته او را بکشد و دکتر مقاومت کرده، کسی که او را چیز خور کرده است. یکی که یا می‌شناخته و یا قرار بوده که ملاقات داشته باشند مثلاً تعمیرکار یا پیک. برای مقتول اول هم به نظر یک انتقام‌جویی می‌رسد. نه برگه چکی پر شده و نه چیزی به سرقت رفته است، درست مثل دوم. ظاهراً با قاتل‌های چشم و دل سیری طرف هستیم. کسانی که به کامپیوتر و شبکه آشنایی کامل دارند ولی نباید فراموش کرد که همه اشتباه می‌کنند حتی ماهرترین قاتل‌ها.

حسینی سر تکان داد. عادت داشت بیشتر نگران زنده‌ها باشد تا مرده‌ها. حواسش به سه نفری بود که گم شده بودند. به مرد جوان ناشناس که نه اسمش را شنیده بود و نه سابقه‌ای داشت. از میان دو دختر هم تنها یکی سابقه‌دار بود. ولی

همه می دانستند که غزال آزارش به مورچه هم نرسیده است. دختر آرام و سربه‌زیری بود. درس خوان و بدون حاشیه. پدرش مثل اسپند روی آتش بود. آرام و قرار نداشت. خودکار را با نگرانی می جوید و مرتب قرص می خورد.

هرروز تماس می گیرد و می آید به دفترش تا بلکه خبری از دخترش بگیرد؛ اما دو نفر دیگر بی کس و کارند. سودابه رها شده است و آن یکی صادق انگار اصلاً هویت ندارد. هیچ کس برای این دو نفر نگران نشده است جز دانشگاه. این واقعاً تأسف آور بود. اینکه بدون خانواده و پشتیبان رها شوی به حال و روز خودت. مثل شاخه نازکی توی باد تکان بخوری و سرانجام توی این طوفان بی رحم بشکنی و از ریشه کنده شوی. باورم نمی شود که هنوز پدرها و مادرهایی هستند که بچه‌ها را ول می کنند توی خیابان. باورم نمی شود که چطور تا این حد نسبت به فرزند بی تفاوت اند؟

حسینی تک تک سؤال‌هایش را از پدر و مادر غزال به یاد آورد. مطمئن بود که مورد مبهمی وجود ندارد لاقلاً تا این لحظه.

- چه مدت است که تنها زندگی می کند؟
- حدود دو سال. از زمانی که وارد دانشگاه شد. من مخالف بودم ولی مادرش حرف گوش نداد. گفت بگذار مستقل باشد. مگر می شود دخترها را رها کرد به حال خودشان؟

زن گریه کرده بود. زار زده بود. هردوشان می دانستند اتفاقی افتاده است همان‌طور که حسینی و رفیعی اطمینان داشتند.

- توی خانه غزال هیچ نشانه‌ای از ورود آدم غریبه مثل اثر انگشت، تار مو و غیره دیده نشد فقط ...

حسینی حرفش را قطع کرد. رفت توی فکر. رفیعی خیره شده به او و چشم‌های مرموزش.

پرسید: فقط چی؟

- اسم این دختر، غزال برایم آشناست. نمی دانم کجا و توی کدام پرونده دیده بودمش.

زمزمه کرد. چند بار اسم و فامیلش را تکرار کرد. می خواست از لابه‌لای حافظه‌اش اطلاعات مهم و حیاتی‌ای را بیرون بکشد. نوک خودکار را با ریتم تندی روی میزش کوبید. یکجایی، یک وقتی. پرونده‌اش چه رنگی بود؟ چرا رسیده بود دست من؟

گیج شد. یادش نمی آمد. کیمیایی، مثل مسعود کیمیایی مثل اکسیر و جادو. غزال مثل آهوهای زیبا و آزاد میان مرغزار.

این اسم مورد علاقه‌ام بود. دوست داشتم اگر روزی دختردار شوم اسمش را بگذارم غزال.

دختر داشتن سخت است. وقتی تنها فرزندت باشد اوضاع سخت تر می شود. وقتی بفهمی گم شده است و هیچ کس از او خبر ندارد نصف عمر می شوی. نه غذا می خوری و نه می خوابی. آرزو می کنی که ای کاش بمیری اما خبری از او به گوشت برسد. اینکه بدانی سالم است و دوباره می توانی موهای نرم و پنبه گونش را نوازش کنی. پیشانی اش را ببوسی و اشک های دخترانه اش را پاک کنی.

می توانم ترس و نگرانی والدین دختر را درک کنم. می فهمم که چه می کشند این روزها. چقدر طولانی می شود لحظه هایشان وقتی می فهمند هنوز دخترشان پیدا نشده است. دستور دادم تا به پدر و مادر سودابه هم اطلاع دهند. شاید بخواهند کمی نگران دخترشان باشند. اگر علاقه ای مانده باشد. سردرگم برای مرد جوانی که هیچ اطلاعاتی از او در دست نیست. دانشگاه از توی پرونده اش شماره ای به من داد. مرد سن داری برداشت و گفت که خط واگذار شده است. گفت چنین کسی را نمی شناسد. این یکی نوبر بود. آدرسش هم به اشتباه ثبت شده بود توی مدارک تحصیلی اش. مأمور گشت هر چه پرس و جو کرد توی بلوار فردوس و محله صادقیه کسی به این اسم پیدا نشد. ملکی نخریده بود یا خانه ای اجاره نکرده بود. شاید اصلاً وجود نداشت!

هر چه فکر می کنم مغزم جواب نمی دهد. انگار پیر شده ام و کم کم باید بازنشسته شوم. البته اگر بگذارند و دست از سرم بردارند.

گاهی وقت ها آرزو می کنم که ای کاش می شد تمام دیتاهای مغزم را بیرون بیاورم و بریزمشان روی فلش. بریزم توی یک حافظه بزرگ تا هیچ وقت پاک نشود حتی خاطره های بد و دل خراشم حتی صحنه های خون آلود اجساد مثله شده و سوخته از اسید حتی بچه های کوچکی که از تجاوز جنسی مرده بودند.

دلش لرزید. اگر این همه اطلاعات به یاد آدم ها می ماند یا روی حافظه ای ضبط می شد دیگر کسی قادر به زندگی نبود. دیگر نمی توانستی نفس راحت بکشی و بخندی. نمی توانستی شب ها بخوابی. زندگی می شد یک کابوس ترسناک.

آرام نداشت باید یادش می آمد که این اسم را کجا دیده است. عادت نداشت از کنار این ماجرا راحت بگذرد. باید فکر می کرد. بلند شد و توی اتاق قدم زد.

رفیعی هنوز داشت برگه های مدارک و آزمایش ها را زیر و رو می کرد مثل همیشه با دقت و وسواس.

حسینی رفت لب پنجره و خیره شد به درخت های بیرون.

همه آن چیزی که داشت پخش و پلا بود.

جسد اول متعلق به مرد بسازبفروش که نزول خور هم بود، جسد دوم متعلق به دکتر جوان متخصص زنان و حالا سودابه متهم پرونده قتل پروانه، غزال و صادق همکلاسی هایش. هیچ چیز این پازل به هم نمی خورد الا غیب شدن سه نفر از یک دانشگاه و تصادفاً همه در رشته کامپیوتر.

نگاهش دوخته شد به درختان خشک و لخت شده توی سرما. به تردد آدم‌ها، به تاکسی‌های زرد، به نور تند خورشید که از شیشه‌های برج مقابل می خورد توی چشمش. آن هم زرد بود. همه چیز زرد بود.

یک دفعه از جا پرید. رفیعی از این حرکت تند و ناگهانی اش جا خورد.

دوید به سمت قفسه‌های فلزی و بزرگ پرونده‌های شکایت. یادش آمد همین چند ماه پیش، دسته‌ای از پرونده‌های مشکوک و نامعلوم را آورده بودند توی این قفسه‌ها و سرباز داشت می چیدشان. همه زرد و نارنجی بودند با کسری مدارک. مورد مهمی به نظر نمی رسید و حسینی کنجکاو شده بود تا نگاهی به محتوای آن‌ها بیندازد. چندتایی نارنجی بودند یعنی بلا تکلیف؛ یعنی بدون شواهد و دلایل کافی، یعنی رها شده. گاهی پرونده‌های زرد و نارنجی را برای تکمیل شدن مدارک به بخش او ارجاع می دادند. احتمالش بود که هر کدام بتواند سرنخی باشد برای پرونده‌های قرمز. پس عجیب نبود که او هم برود و سرکی بکشد به آن‌ها. همین کار را هم کرد. هشت پرونده باز را برداشت و نگاه تندی به اسم شاکی‌ها انداخت.

یکی توی ذهنش مانده بود. دختر دانشجویی مراجعه کرده بود به کلانتری و ادعا کرده بود که ناشناسی با پیام‌های عجیب و غریب تهدیدش می کند و قصد آزارش را دارد حتی مدعی شده بود که توی خانه‌اش دوربین نصب شده است و از لحظه‌های خصوصی‌اش فیلم برداری می شود. طبق نوشته‌های داخل پرونده مأمور رسیدگی شخصاً گوشی دختر را گرفته و همان لحظه بررسی کرده بود اما هیچ پیام مشکوک یا فیلمی پیدا نکرده بود. موضوع به دلیل عدم مراجعه مجدد شاکی به نحوی رها شده و فراموش شده بود. به همین راحتی.

حسینی تأسف خورد. برگشت به صفحه قبل، جایی که دست خط شاکی روی آن بود. رفت به بالای صفحه تا اسم شاکی را بخواند.

قلبش به تپش افتاد. با دقت خواند. اسم دقیقاً همانی بود که فکرش را می کرد. مثل اکسیر مثل آهو. غزال کیمیایی.

خشکش زد. رفت پایین تر و امضایش را دید. دوباره همان اسم با درج تاریخ.

لرزش گرفت. این اطلاعات در آن زمان برای هیچ کس مهم نبود اما حالا می‌دید که این پرونده بی‌اهمیت تا چه حد می‌توانست مهم باشد. اگر مأمور کلانتری پیگیری‌اش می‌کرد شاید این دختر حالا مفقود نشده بود. شاید حالا با خیال راحت داشت سر کلاس درسش می‌رفت و از لحظه‌های لذت می‌برد.

پرونده را برداشت و گرفت سمت رفیعی. چهره‌اش درهم و اخمو بود.

با دلخوری گفت: حالا ببین که چرا ناچار می‌شوم کارمندها و سربازهای کلانتری را جریمه کنم.

رفیعی پرونده نارنجی شماره دوازده صفر هشت را باز کرد و همه شرح ماقع را خواند. دختر دانشجوی گم‌شده یک سال پیش مراجعه کرده بود به کلانتری و شکایت کرده بود از آزارهای یک ناشناس و حالا بعد از گذشت این مدت واقعاً گم‌شده بود. واقعاً سر به نیست شده بود.

ماتش برد. چرا این آدم‌های بی‌مسئولیت در چنین سازمان حساسی کار می‌کردند؟ چرا کسی به حرف‌های مردم اهمیت نمی‌داد؟

او با ترس به کلمه دوربین مخفی و پوکه‌های ذوب‌شده توی کاور خیره شد. هیچ چیز پیدا نشده بود اما دختر اصرار داشت که توی خانه‌اش دوربین گذاشته‌اند. خنده‌اش گرفت. حسینی تعجب کرد. کجای این موضوع خنده‌دار بود؟

- چرا خیال می‌کنید چیزی پیدا نکردید؟

- منظورت چیست؟

- آن دختر بیچاره تحت یک حمله هکری قرار گرفته است. این‌ها که روی میز افتاده است بقایای دوربین مخفی است.

حسینی با تردید خیز برداشت سمت میزش. کاور پوکه‌ها را برداشت و برد سمت نور پنجره. با حیرت زمزمه کرد: دوربین مخفی‌ای که ذوب‌شده است. لعنت به شماها.

فصل سه

وارد اتاق که شد دختر هنوز روی زمین بود. روی فرش، چشمانش نیمه باز بود و موهایش روی زمین شکل یک هلال خمیده را درست کرده بود.

دکتر آرام خم شد روی صورتش. نفسش به سختی بالا می آمد. با وقفه و بی میل. انگار دوست نداشت زنده بماند. گاهی توی بیهوشی بهتر از هر زمان دیگری تصمیم می گیری. تصمیم می گیری بمیری. نفست همراه تو می ایستد و می شوی سرد مثل یخ.

راهش این بود. سرنگ را پر کنی از مخدر و تزریق کنی توی رگت. این طوری بهتر جواب می داد. روی ساعد کبود شده اش دنبال سوراخ سرنگ گشت. چند لکه دید. یکی تازه بود حتی رد مرده خون را روی پوست نازکش دید. نخواست بگوید که به زور تزریق شده است. گفتنش فایده ای نداشت برای آن ها.

حدسش درست بود. چطور می شد این صحنه را دید و حدس نزد؟

مادر می لرزید. مرد بغلش کرده بود و سعی داشت آرامش کند. هر چه بیشتر در گوشش پیچ می کرد زن بیشتر بی تاب می شد.

نگاه مرد مرتب برمی گشت به پنجره و در. می ترسید مبادا کسی از این اتفاق بویی بیرد. زن را کنار کشید، بردش دم در اتاق. باید حرف های مردانه می زدند. اینجا، در این صحنه زن بودن همه چیز را خراب می کرد.

نشاندش روی مبل و لیوان آبی به دستش داد. نخورد، آب را به زور ریخت توی حلقش. شانه هایش را مالید تا شاید آرام شود. شانه هایش استخوانی بود مثل همان روزها که دخترکش را می بست به آن ها. همان تره قو برجسته، همان کتف های لاغر و باریک و رگ های برجسته ای که تلاش می کرد آخرین قطره های خون را به این بدن خشکیده برساند. عرق روی گردنش می درخشید. انگار اینجا همه معتاد بودند.

دکتر بوها را حس کرد. بوها راهنمایی اش می کردند. بوی مواد، بوی خون، بوی جنایت و قربانی ای که داشت نفس های آخرش را می کشید.

مرد در اتاق را بست. تنها شدند.

با دستپاچگی دوید و پتویی انداخت روی بدن نیمه‌لخت دختر. دکتر نشست روی تخت. نگاهش دوخته شد به مچ پاهای قربانی. به پاهایی که انگشتانش جمع شده بود. لاک سیاه توی این پوست سفید و بی‌رنگ توی ذوق می‌زد. کبودی و بریدگی‌ها همه‌جا بودند. روی بازویش، روی گونه‌اش حتی روی پوست سرش.

بوی عطر می‌آمد. بویی عجیب که حالا توی این لحظه‌ها بیشتر حس می‌شد.

مرد خم شد و زمزمه کرد: نگذار چیزی بفهمد. خودت که می‌دانی توی چه مخمسه‌ای افتاده‌ام.

دکتر اخم کرد. چیزی نگفت. زبانش گیر کرد میان دندان‌هایش وقتی مرد صفرهای روی چک را با حرص پررنگ کرد. شاید این چندمین چکی بود که از مشتری‌ها می‌گرفت. پول بوی خوبی داشت مثل همین عطر، مثل لب‌های رژ زده دختری که ولو شده بود روی فرش و بدن نیمه‌لختش دیوانه می‌کرد.

چیزی نگفت. همه‌چیز بدون شرح بود. پرسید: فقط بگو کار تو است؟

مرد چیزی نگفت. چک را گذاشت توی جیش. پچ‌پچ کرد: از خجالت درمی‌آیم.

دکتر ناخودآگاه دست برد به جیب و لای چک را باز کرد. رقم درشتی بود. شیرین مثل قند. زندگی خرج داشت و باید دم را غنیمت می‌شمرد. شمرد، صفرها را شمرد، یک، دو ... هفت ... هشت.

مرد لبخند زد. دکتر بلند شد و چهره‌اش درهم رفت. خم شد روی بدن سرد پروانه. کیفش همان گوشه بود. با تردید میان وسایلش گشت و چیزی پیدا کرد.

این دواى دردش بود. برگشتن به دنیا و فراموش کردن همه‌چیز. این یکی را تازه از آلمان آورده بود. برای بیمارهای خاص، برای لحظه‌های خاص.

تنها چند دقیقه کافی بود تا اثر کند. آمپول که تزریق شد پروانه اندک تکانی خورد. سعی کرد تا زیر لب چیزی بگوید. سهراب رفت نزدیک تر اما صدایش آن قدر ضعیف بود که چیزی نفهمید. مهم بود که رازش را به کسی نگوید. آن هم رازی به این مهمی.

دکتر فرهمند نبض پروانه را چک کرد. داشت برمی‌گشت به اتاق و کنار تخت. داشت برمی‌گشت به لحظه صفر مطلق.

فرهمند بلند شد. سهراب قبل از او در اتاق را باز کرد. تشکر و قدردانی شرط ادب بود برای مرد آبرومندی مثل او. زلیخا بی‌تاب بود و التماس کرد: باید ببریمش بیمارستان.

دکتر به آرامی گفت: اگر کسی بفهمد برای دخترتان بد می‌شود. او را می‌برند به کمپ معتادها.

سهراب با چشمان بهت زده خیره شد به پروانه که داشت تکان می خورد.

زلیخا حرف زدن یادش رفت و دوید به سمتش. به هوش آمده بود و دیگر چیزی اهمیت نداشت. دکتر سفارش های لازم را به سهراب داد. داروهایش را توی نسخه نوشت و گذاشت روی میز.

هر چه سهراب اصرار کرد پول نگرفت. دکترها شرافتمندند.

صدای بسته شدن در پیچید توی خانه. سهراب نفس راحتی کشید. زلیخا داشت بدن سست پروانه را میان پنجه های حریصش می فشرد. پروانه سعی داشت از میان لب های شل شده اش کلمات را هجی کند.

سهراب نشست کنارشان. حالا دوباره شده بودند یک خانواده.

فرهمنده دوید به سمت ماشین. دزدگیر را زد و با ترس خزید روی صندلی. در را قفل کرد و چک را از توی جیبش بیرون کشید. بازش کرد و با دقت همه نوشته هایش را خواند. درست بود و خوانا.

خیالش راحت شد. خواست بیچید که صدای بلند بوق ماشینی او را از جا پراند. چیزی نمانده بود یک راست برود توی شکم پراید سفید کنار دستش. قلبش تیر کشید و دستی تکان داد.

حس کرد تمام بدنش خیس عرق شده است. فرمان را چرخاند و خیابان را دور زد. باید زودتر می رفت و ناپدید می شد. نگاهش افتاد توی آینه. چشم هایش خون آلود بود. شیشه را پایین داد تا نفسی تازه کند. بوی عطر مخدر هنوز بوی سرش بود. بوی عطر، بوی خون ... بوی بدن دختری که به زور مورد تجاوز قرار گرفته بود.

کیفش را انداخت صندلی عقب.

مهم نبود، باید پول را می گرفت و دهانش را می بست. به او چه که سهراب چه غلطی کرده است؟ اصلاً او سر پیاز بود یا ته پیاز؟

از خواب پرید. چه کابوس وحشتناکی بود. هنوز سرگیجه داشت. هیچ وقت به خوردن پیتزا عادت نکرده بود مخصوصاً این آخری ها.

دور و برش را نگاه کرد. اتاق تاریک بود و نتوانست عقربه های ساعت را بخواند.

غلطی زد و خواست بلند شود که سایه ای تاریک کنار پرده بدنش را خشک کرد.

پلک‌هایش را به هم فشرد اما سایه نه رفت و نه تکان خورد. دقت کرد، گوشه پنجره، کنار پرده حریر، جایی که آخرین بار ایستاده بود و داشت زن نیمه‌لخت همسایه را دید می‌زد سایه‌ای بی حرکت او را می‌پایید حتی برق چشمانش را دید که خیره مانده است به او و عکس خانوادگی‌اش. به او و ساعت مچی تمام طلایش.

ساعتی که از چک نقد شده سهراب خریده بود.

مدت زیادی گذشته بود تقریباً یک سال.

برای او هزار سال بود انگار.

برای او و شب‌هایش.

سایه هجوم برد به او.

شوکه شد.

دست‌های قدرتمندی چسبید به گلایش و پارچه‌ای را فرو کرد توی دهانش. نفسش تنگ شد و واماند.

بوی سیگار همه‌جا را پر کرد.

دود پیچید توی هوا. اتاق پر شده بود از بوی تلخ کاج. انگار جنگل آمده بود توی آغوشش.

طعم گس و سردش مثل باد، مثل شبنم مثل باغ نمودار شمال بود.

صدایی رفت توی سرش: چیزی نگو. آرام باش.

فصل چهار

خود کار را برداشت. بر آن دمید تا غبار کنار برود و مثل روز اولش شود، شفاف و درخشان. پراز جوهر آبی رنگ. درست مثل زمانی که پروانه می گرفت توی دستش. روی میز می رفت توی فکر و فشارش می داد روی کاغذ. می گرفتش میان انگشت های باریکش و فشارش می داد. با حرص و ناراحتی.

هنوز بوی او را داشت. دیده بود که ته خود کار را میان دندان هایش گذاشته و می جود. رد دندان ها را دید روی لوله شفاف آبی اش. رد دندان هایی که سفید بود مثل صدف.

آخر کلاس بود که سودابه زد روی شانه پروانه. از جا پرید و خود کار افتاد روی زمین. غلت خورد و تا پایین کلاس رفت. رفت گوشه دیوار خاک آلود و گیر افتاد.

یکی گوشه کلاس مراقبشان بود و خود کار را چنگ زد و قاپید.

می دانست که این خود کار خاص تا ابد می نویسد. می دانست که می تواند جای پروانه نوکش را روی کاغذ بفشارد و بنویسد و شکل بکشد. حرف های استاد را فراموش کند و برای خودش یاد بگیرد. یاد بگیرد که به همه پوزخند بزند و مسخره شان کند.

یاد گرفتن با این خود کار عجیب آسان بود.

گذاشت توی جیبش. با ترس دوید بیرون تا مبادا کسی دیده باشد. مبادا کسی بیاید و مچش را توی این کلاس خالی و ساکت بگیرد. متهمش کند به دزدی، به دیوانه بودن.

آن قدر نگران بود که نفهمید کی رسید خانه. خانه که نه آلونک، توی خاک سفید. اتاق کوچک زیرزمینی ای که توی فصل سرما مثل یخچال می شد. خود کار را زودتر از همه چیز گذاشت روی میز.

حتی تا لحظه آخر نگران بود تا شاید کسی تعقیبش کرده باشد و به جرم دزدی خود کار دختر غریبه بیندازدش زندان. گوش هایش را تیز کرد اما هیچ صدایی نبود. این وقت شب هیچ کس حاضر نبود بیاید توی خیابان و قدم بزند یا حتی برود ولگردی و خوش گذرانی. اینجا ته دنیا بود. دور از همه چیز و همه کس.

نشست روی صندلی و نفس راحتی کشید. گرسنه بود اما کار مهم تری داشت که باید انجامش می داد. قبل از هر کار دیگری باید فکرش را، همه ذهنش را متمرکز می کرد روی این کار.

کاغذ را برداشت و شروع کرد به نوشتن. همه چیز را دقیق نوشت. از اول تا آخر. کاغذ پر شد و نوک خودکار بدون وقفه روی آن لغزید و نوشت. چه نرم و روان بود، درست مثل موهای بلند پروانه. لطیف و نازک و بدون وزن. پرنرنگ بود مثل چشم‌های سیاه اشک‌آلودش.

چند باری دیده بود که بچه‌ها پروانه را دوره کرده‌اند و آزارش می‌دهند. یک گوشه خلوت و دور از چشم همه. خواست برود و همه‌شان را با چاقو بزند اما حس عجیبی، حس شهوت غیرقابل وصفی متوقفش کرد تا این شکنجه لذت‌بخش را از گوشه دیوار نگاه کند. خیس عرق شود اما لذت ببرد.

سیگار سفید باریک را دوست داشت، بویش، طعمش و دودی که غلیظ و افیونی بود. همان شب پروانه را تا چند خیابان آن‌طرف‌تر دنبال کرد. بدن باریک پروانه توی تاریکی زیباتر بود اما خیلی زود مثل پر سبک شد و قدم‌هایش شتاب گرفت. شاید فهمیده بود دنبالش افتاده است و می‌خواهد بوی بدنش را حس کند. شاید فهمیده بود که می‌خواهد تمام روح و جسمش را حس کند و بنوشد. خوشگل بود و می‌ترسید از مفعول بودن.

دوید، تند و هراسان.

نتوانستم به او برسم. بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند پرید توی تاکسی و غیش زد.

خودکار را بو می‌کنم. بوی عطرش را می‌دهد. چند شب پیش توی خواب دیدمش، درست از روبرو. همان لب‌های باریک صورتی‌رنگ، همان گونه‌های رنگ‌پریده از ترس و چشم‌های تاریک مثل شب. آن‌قدر سیاه که از دیدنش ترسیدم. از این همه سیاهی وحشی توی این گوی بلورین اشک‌آلود لرزه افتاد به تنم. از این ترس شکننده زنانه حس خوبی پیدا کردم.

ته خودکار را می‌کنم توی دهانم. می‌خواهم آخرین ذرات بزاقش آمیخته شود با وجودم. می‌خواهم زنانگی‌اش را با تمام وجود حس کنم. این تن نرم شکننده که می‌شود از لرزیدنش، از درد کشیدنش به اوج لذت رسید.

لب‌هایش تکان می‌خورد، انگار دارد حرف می‌زند با من. هنوز گریه می‌کند درست مثل همان شب که زانو زد مقابل پسرها و التماسشان کرد. او گریه کرد و آن‌ها خندیدند.

حالا من هم مثل آن‌ها می‌خندم به لحظه‌ای که روحش، تن خیالی‌اش مقابلم بنشیند و آه بکشد. دست‌هایش را گره بزند به هم و چشم‌هایش را بدوزد به من. به من و چاقو و خودکار. به من و سیگار و دود.

هر شب توی خیالم شکنجه‌اش می‌کنم. لذت می‌برم و تا نیمه‌های شب از این خیال شیرین دیوانه‌وار به ارضاء می‌رسم. بوی تنش، بوی موهایش و بوی نفس‌های گناه‌آلودش را دوست دارم. او را باید من می‌کشتم.

هر آنچه باید را توی کاغذ می آورم تا یادم نرود. همه چیز مهم است اینجا، توی این لحظه ها حتی اگر سه حرف مرموز و نامشخص باشد. چیزی مثل E و C و S. گروه مرموز شیطانی.

کلیپ هایشان را اولین بار دیدم و از ترس خوابم نبرد. حالا جان سگ شده ام. هر شب باید بینم و به نشئگی بروم. سیگارها هم کمکم می کند تا به این خلسه پر لذت فرو بروم و بوی خون و گوشت قربانی را توی مغزم حس کنم. بوی گوشت بریان شده آدمیزاد، طعم پوست سرخ شده روی زغال و ضجه های دختر باکره ای که از تجاوز آزار می بیند.

کیک پر از خون، سگ های وحشی که زن پلیس را تکه پاره می کنند و دختر زیبای بلوندی که گلایش با چاقوی کند بریده می شود.

روی مانیتور را لمس می کنم. انگار لمس کردن این صحنه ها هم لذت عمیقی دارد.

دارم سعی می کنم دستورات این فرقه عجیب را موبه مو اجرا کنم. می گویند این راه پایانی ندارد. می خواهم این بی انتهای را تجربه کنم. خواندن کتاب سیاهشان را تازه شروع کرده ام. فوق العاده است. شاهکار است.

عکس ها را چید کنار هم. عکس های گرفته شده از پروانه و پهلوی او ...

سودابه بود. هم سن و هم هیکل حتی هم قد.

هر دو خوشگل و لاغر و شهوت انگیز. اولی مرده بود ولی دومی هنوز نفس می کشید. آدرسش را می دانست. پیدا کردن دختری مثل او کار سختی نبود. دختر هوس انگیزی که از همان اول حواسش را پرت کرد. دست نیافتنی تر از پروانه حتی بکرتر و شکننده تر.

خانه و زندگی خوبی داشت. تنها بود. مطمئن بود که تنه است. چون چند شبی کشیک داده بود تا بفهمد کسی به خانه اش رفت و آمد نمی کند.

چاقو را از زیر فرش بیرون آورد و توی نور کمرنگ چراغ نگاهش کرد. سیگار را گذاشت گوشه لبش و پک عمیقی زد. دود پیچید توی این نور و افتاد روی تیغه درخشان چاقو.

نفس عمیقی کشید و نوک تیزش را گذاشت روی ساعدش.

گوشت دستش به آسانی چاک خورد. خون زد بیرون.

قلبش به تپش افتاد. شره خون چه گرم و تازه و پررنگ بود.

شکاف را گذاشت روی دهانش و خون را مکید. شره خون سرید روی پیراهنش. گوشت قرمز لای زخم را میان دندانش گرفت و آرام جوید.

بدنش از درد لرزید اما ادامه داد. محکم تر، عمیق تر. تکه‌ای از بافت گوشت رفت لای دندانش. گوشت تازه خام. طعم خون به آن افزوده شد.

عکس‌ها را نگاه کرد و گوشت را با ولع جوید. خون ریخت روی پیراهنش.

چشم‌های سودابه روشن تر بود. کشیده تر و وسوسه‌انگیز تر. او حتی از پروانه هم خوشگل تر بود.

دست خون‌آلودش را مالید روی عکس. خون صورت سودابه را رنگی کرد.

تیغه چاقو را فرو کرد توی بریدگی و تکه‌ای از گوشت ساعدش را برید. درد کمتر شد. انگار بدنش بی‌حس شده بود و داشت نشئه می‌شد.

دود سیگار را دیوانه‌وار بلعید و خون را از گوشه لبش لیسید. خون داشت می‌ریخت توی جاسیگاری. داشت سیگارش را خون‌آلود می‌کرد.

تکه گوشت را گذاشت توی دهانش و جوید. آرام آرام و بالذت.

درد داشت دیوانه‌اش می‌کرد. خونریزی‌اش شدت گرفت.

دستپاچه شد و دوید سمت آشپزخانه. هیچ چیز پیدا نکرد تا روی زخم را بپوشاند. خون داشت می‌ریخت روی زمین.

چنگ انداخت به جعبه کمک‌های اولیه. باند بزرگی را بیرون آورد و باعجله گره زد به دور ساعدش. تمام باند را پیچید روی زخم تا شاید خونریزی متوقف شود.

دست دیگرش را گذاشت روی شکاف زخم و فشار داد، با تمام قدرت.

هر چه یخ بود از فریزر ریخت توی ظرف شویی و دستش را فرو کرد میان آن‌ها. خون با سماجت از میان یخ‌ها ریخت پایین.

سرش گیج رفت و نشست روی زمین.

خون چکید روی سنگ سفید زیر پایش. روی شلوار خاکستری و پیراهن کرم‌رنگش. رنگش را دوست داشت، قرمز روشن و درخشان.

به هر زحمتی بود برگشت کنار میز و دکمه ضبط دوربین را متوقف کرد.

کنار میز افتاد روی فرش و چشم‌های خیسش را بست.

خواب‌آلود بود.

توی سرش صدای التماس‌های پروانه پیچید. صدای سودابه نازک‌تر بود، دوست داشت طنین التماس‌های او را هم بشنود.

روی صندلی با دست‌های بسته. با تن نیمه‌لخت و پا‌های برهنه.

دست‌هایش را جمع کرد میان زانوهایش.

آن دوتای دیگر، درست مثل او بودند، دیوانه و جسور. یکی‌شان به او گفت که باید دلش را داشته باشد.

باید تصمیمش را می‌گرفت که به آن‌ها ملحق شود یا نه.

به خودش بالید. به خودش و شجاعتش.

این آغاز راهشان بود، گروه اشباح سیاه.

فصل پنج

غزال با ترس کلید را انداخت توی قفل و در را پشت سرش بست. نفسش تند می‌زد و بدنش می‌لرزید. احساس ناامنی شدیدی کرد. روسری‌اش را کشید پایین و لباس‌هایش را همان کنار در کند و ریخت پایین. احساس کرد دارد خفه می‌شود. هوا سرد بود اما او خیس عرق شده بود. نمی‌توانست تجاوز به حریم خصوصی‌اش را باور کند. آن‌هم این‌گونه آشکار و ترسناک.

این پیام‌های عجیب از کجا به دستش می‌رسید؟ توی واتس آپ، توی تلگرام و حتی اس‌ام‌اس؟

از شماره‌هایی ناشناس و یک‌طرفه. هر چه سعی کرده بود تماس بگیرد نتیجه‌ای نداشت. گاهی بوق می‌خورد و گاهی اصلاً هیچ صدایی نمی‌آمد انگار خط از دسترس خارج شده باشد.

فکر کرد شاید پسر قصد شیطنت دارد و می‌خواهد با او دوست شود. آدم‌های بیکار زیاد بودند که مخل آسایش دخترها بشوند. بعضی‌هایشان سادیسم داشتند. از اذیت کردن زن‌ها لذت می‌بردند.

پیام‌ها درست از زمانی شروع شد که روی لینک مشکوکی کلیک کرد. تبلیغ و سوسه‌انگیز بود. کنجکاو شد و باز شد. بعد از آن همه‌چیز خراب شد. همه اطلاعات خصوصی‌اش حتی رنگ لاک ناخنش لو رفت و رسید به دست آدمی که نمی‌شناخت و قصد داشت آزارش دهد.

یک‌بار موضوع را با دوستش در میان گذاشت. او با نگرانی نگاهش کرد و گفت: حتماً توی اتاقت دوربین نصب کرده‌اند. برو پیش پلیس.

چند باری خواست همین کار را بکند اما قبل از آنکه تصمیم به این کار بگیرد پیام آمد که از صحنه‌های کشیدن مواد مخدر حتی خود ارضایی‌اش فیلم دارند و می‌توانند پخشش کنند توی شبکه‌های اجتماعی. انگار فکرش را می‌خواندند. انگار هر کس دور و برش بود جاسوس بود و خبرش را می‌برد برای مجرم‌ها حتی دوستانش.

توی پیام گفته بودند که هیچ‌وقت نمی‌تواند حرفش را ثابت کند چون دوربین‌ها همه‌جا هستند اما به‌طور موقت حتی روی کمربندی که می‌بندد به کمرش حتی توی بطری آبی که می‌خرد.

با این حال یک‌بار رفت اداره پلیس. می‌دانست بلوف می‌زنند. می‌دانست فقط می‌خواهند اذیتش کنند و لذت ببرند. رفت پیش مأمور لاغری که چند برگه فرم به دستش داد و گفت: همه‌چیز را کامل بنویس، از اول تا آخر.

حس کرد دارد بازجویی می‌شود به‌جای حمایت. حس کرد حتی اینجا هم مردها سر لج دارند.

گفت که گوشی اش پر از تماس های مشکوک و پیام های تهدید آمیز واتس آپی است ولی وقتی بازش کرد تا به مرد اخمو نشانشان دهد هیچ چیز پیدا نکرد. بهت زده شد. انگار خیالاتی شده باشد. هیچ تماسی، هیچ اس ام اسی و هیچ پیامی توی واتس آپ، تلگرام یا جای دیگر پیدا نشد.

مأمور بعد از نیم ساعت کنکاش توی گوشی کلافه شد و آن را انداخت روی میز. غرولند کرد: دختر جان، ما اینجا بیکار نیستیم تا به توهمات شما برسیم. ما درگیر پرونده های حساسی هستیم و نمی توانیم برای هر کس که می آید اینجا یک محافظ بگذاریم. بدون مدرک هم نمی شود کاری کرد.

برگه اش را انداخت توی پرونده و بست. همه چیز را پرت می کرد انگار طلب داشت از مردم. تکیه داد به صندلی و بدون اینکه نگاهش کند بلند گفت: به سلامت.

درست همان شب از شماره ای ناشناس و عجیب فیلم ضبط شده اش فرستاده شد روی واتس آپ. با تن نیمه لخت و سیگار به لب گوشه دیوار اتاق. درست لحظه ای که سعی داشت بازویش را با آتش سیگار بسوزاند.

وقتی دید شوکه شد. به همین راحتی، زیر فیلم کوتاه باکیفیت بالا یک ایموجی اخمو گذاشته بودند و این جمله: جهت اطلاع!

لنز دوربین نامرئی درست مقابلش قرار داشت. انگار همه چیز داشت نگاهش می کرد. انگار در و دیوارها چشم های بی شمار شیطان بود.

ذهنش ورق خورد و با حسرت کلاس های شبانه دانشگاه را مرور کرد. به یاد پروانه افتاد، تنها دانشجویی که اخراج شد. انگار توی دردسر بزرگی افتاده بود. کمی بعد هم خبر مرگش را شنید. شایعه کردند که حامد دخلش را آورده است و آخر کار خود حامد هم توی تصادف مرد. همه چیز مرموز بود، عجیب و غیرقابل باور.

با خودش فکر کرد شاید پروانه هم به دست دوربین ها شکار شد و خودکشی کرد. شاید همین آدم ها شکنجه اش کردند.

رفت مقابل آینه و زخم دردناک ساعدش را نگاه کرد. هر وقت سیگار می کشید دیوانه می شد و دلش می خواست خودش را زخمی کند. آخرین بار نوک چنگال را فرو کرد توی گوشتش و غرق لذت شد. اگر همان لحظه صدای آیفون بلند نمی شد کار به جای باریک می کشید. پیک درست همان شب همان موقع سالاد رژیمی اش را زودتر از همیشه آورده بود.

چشم‌هایش را دوخت به خودش. به دختر لاغر و رنگ‌پریده‌ای که کم‌خوری شدید داشت مریضش می‌کرد. اعتیادش درست از زمانی که قرص‌های لاغری را شروع کرده بود آغاز شد. کشیدن سیگار مخدر هم مزید بر علت بود. گوشت تنش داشت آب می‌شد. داشت خورده می‌شد از درون.

صورتش کشیده‌تر از قبل شده بود ولی زیباتر و جذاب‌تر به نظر می‌رسید. خودش باور نداشت زیباست اما همه دوره‌اش کرده بودند و رهایش نمی‌کردند. چشم‌هایش پررنگ بود و درشت. انگشت‌های باریکش را گذاشت روی آینه و کشید روی تصویر صورتش. ناخن‌های رنگی‌اش میان این انگشت‌های سفید کشیده چه جذاب بود.

هنوز ته‌مانده دیوانگی توی سرش موج می‌زد. هنوز دلش می‌خواست پوست نرم بدنش را لمس کند، بکشد و کبودش کند حتی شاید اندکی ببردش. برای دیدن گوشت زیر این پوست. برای کشف بدنش و هر آنچه درونش بود. برای لمس کردن رگ و پی‌اش. کشیدن گوشت خام آدم و خوردن خون گرم.

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. دوست نداشت این تجربه‌های وحشیانه را روی خودش تکرار کند. از خونریزی می‌ترسید، از عفونت زخمی که جرات نداشت به دکتر نشان دهد. اگر دست به بریدن بدنش می‌زند باید با مرگ هم کنار می‌آمد. این تجربه شوخی‌بردار نبود.

دوباره به خودش نگاه کرد. باورش شد که خوشگل است. لاغر و ریزاندام، تازه بیست‌ساله شده بود. طبیعی بود که نظر همه را جلب کند. چشم‌هایش درست مثل آهو بود، درشت و سیاه و دخترانه. پر از شهوت و جوانی. آرایش نمی‌کرد ولی بازهم وقتی می‌آمد توی جمع همه نشانش می‌دادند.

همه متلک بارانش می‌کردند. موهایش را مسخره می‌کردند یا ناخن‌هایش را حتی ابروهای نازکش و همه آن‌ها می‌دانستند که دلیل این حرف‌ها و پیچ‌پیچ‌ها زیبایی اوست. او زیبا بود و همه را عصبی می‌کرد وقتی جوابشان را نمی‌داد و ساکت می‌ماند. رام بود، همین آرام بودن همه را دیوانه‌تر می‌کرد. زیبا و نرم و شکننده مثل گل تازه بهاری.

وقتی دیر می‌رسید به کلاس حتی نگاه استاد هم تال‌ب‌صندلی دنبالش می‌رفت. وقتی می‌نشست روی میز رد نگاه‌های هیز کنار دستی‌اش را به‌خوبی حس می‌کرد. انگار داشتند تمام بدنش را می‌بلعیدند.

گاهی می‌رفت توی پارک نزدیک خانه و قدم می‌زد یا می‌نشست روی نیمکت و آهنگ گوش می‌داد ولی آنجا هم آرامش نداشت. این زنانگی همه‌جا مایه لذت‌عابران بود. پسرها را که می‌دید قلبش به تپش می‌افتاد. از آن‌ها می‌ترسید چون خیال می‌کرد هنوز برای رابطه با جنس مخالف آماده نیست.

چند باری پسرهای دانشگاه سعی کردند تا به او نزدیک شوند. موهای بلندش همیشه از مقنعه‌اش می‌زد بیرون و گاهی مجبور می‌شد گوشه‌ای برود و دسته نرم موها را گره بزند به گیره سرش تا مبادا حراست گیر دهد و اذیتش کند. همان موقع یکی از راه می‌رسید و سرک می‌کشید به داخل مقنعه‌اش. برای چشم‌چرانی موها و گردنش.

گاهی پسرها رد می‌شدند و توی گوشش پیچ‌پیچ می‌کردند: خوشگله، موهایت بیرون است. هوس کردی بروی حراست؟

و بازهم او ساکت می‌ماند و سرش را پایین می‌انداخت.

علیرغم همه این تمناها برای دوست شدن غزال تنهایی را ترجیح می‌داد. به‌خصوص این آخری‌ها که تنها مستأجر طبقه چهارم شده بود. او این سکوت را دوست داشت. شاید به خاطر اعتیادش بود که این آخری‌ها داشت خطرناک و آزاردهنده می‌شد و شاید به خاطر فرار از دست آدم‌هایی که نگاهشان پر از کام‌جویی بود.

گوشی را با ترس باز کرد و پیام جدید را خواند. برای چندمین بار.

- خوشگل خانم، بهتر نیست دست از مقاومت برداری و تسلیم بشوی؟ بهتر نیست جواب پیام‌هایم را بدهی و دختر مؤدبی باشی؟

نفسش را حبس کرد و تلاش کرد تا کلمات را کنار هم بچیند. چه جوابی باید می‌داد؟

پیام روی واتس آپ آمده بود. آن‌سوی خط هر کس بود آنالین بود و منتظر جواب.

شاید درست نبود لجباز باشد و دردرس درست کند.

نوک انگشتش با تردید حروف را فشرد. دستش می‌لرزید و تایپ کردن دشوارتر شده بود.

- از من چه می‌خواهی؟

- فقط یک رابطه کوچولو. تو واقعاً جذابی.

- اگر می‌خواهی دوست بشوی باید بگویم این راه درستی نیست. همه گل می‌فرستند یا قلب تو چرا با پیام‌های

ترسناک اذیت می‌کنی؟ چرا تهدیدم می‌کنی؟

- این کار لذت خاصی دارد. تو که با این لذت آشنایی.

- اگر دوستم باشی بیشتر لذت می‌بری تا شکنجه‌ام کنی مثلاً یک قلب بزرگ بفرست. اینکه مرا بترسانی و آزار

بدهی کار مردانه‌ای نیست.

- من تنها یک راه را انتخاب می کنم.
 - نگفتی از من چه می خواهی.
 - آدرسی را برایت می فرستم. بیا و چند لحظه ای را کنار من لذت ببر. پشیمان نمی شوی.
- نفسش تنگ شد و از ترس گوشی را پرت کرد کنار. این دیوانه چه می خواست؟ موضوع را جدی گرفته بود؟
- چنبره زد میان زانوهایش و با ناباوری به گوشی و سایه سیاهش زیر تخت خیره ماند.
- چند دقیقه ای گذشت و چون جوابی نداد پیام دیگری رسید.
- غزال با وحشت گوشی را کشید سمت خودش و با نوک انگشت رمزش را باز کرد.
- پیغام تازه ای آمده بود.
- تو حق انتخاب نداری. باید پذیری و تسلیم بشوی.
 - از جان من چه می خواهی؟ تو را به خدا دست از سرم بردار. اذیتم نکن. نگذار دوباره بروم پیش پلیس.
 - هر طور میل توست. پس فیلم های زشت پخش می شود توی اینترنت. می شوی مایه شهوت مردم. آن وقت راهی جز خودکشی نداری. تا پلیس دست به کار شود نابود می شوی. می شوی مدل هرزه سایت ها. نظرت چیست؟
- نتوانست تحمل کند. تمام کارهایی که کرده بود توی ذهنش آمد. خودش را با تن لخت توی فیلم تجسم کرد و دلش آشوب شد. گریه اش گرفت. آخرین باری که رفت و به پلیس خبر داد همان شب سورپرایز شد. با یک فیلم واقعی، با دوربینی که شاید توی پاکت سیگار یا توی خودکارش جاسازی شده بود.
- این چشم های الکترونیکی ریز همه جا بودند حتی روی گردنش، نزدیک و عمیق و هولناک.
- اطرافش را نگاه کرد. نمی دانست دوربین بعدی کجا جاسازی شده است. بغضش را قورت داد و آه بلندی کشید.
- پیام ادامه پیدا کرد.
- جواب نهایی تو همین است؟ می خواهی مقاومت کنی؟
- غزال ترسید تا جواب بدهد. با خودش فکر کرد گوشی را خاموش کند. روزها، ماه ها حتی برای همیشه. سیم کارتش را عوض کند و بگذارد همه چیز برود به درک.

پیام جدید فکرش را به هم زد.

- پس می توانی خودت را لخت و عور توی حمام ببینی. البته توی گروه های پورن واتس آپ.

چشمان غزال تار شد. این وحشی دیوانه چطور می توانست این قدر بی رحم باشد؟

دستش ناخود آگاه رفت روی حروف. به زانو درآمد.

- التماس می کنم. این کار انسانی نیست.

- نگران نباش. تنها می خواهم از نزدیک ببینمت. همین.

- من با کره هستم و تو نمی توانی به من دست درازی کنی.

- دست بردار. واقعاً چه خیال کردی؟

نمی خواست وارد این بازی شود اما حالا در این شرایط راه دیگری نداشت.

پیام این بار کاملاً جدی بود.

- تصمیمت را بگیر. بله یا نه؟ مسلماً حاضر نیستی دست مایه فامیل و آشنایات بشوی مخصوصاً پدر بد اخلاق

و سخت گیرت. کسی که دور از توست و نمی خواهد دست از پا خطا کنی.

جمله آخر همه چیز را تحت الشعاع قرار داد. اگر می فهمید حتماً او را می کشت.

چشم هایش را فشرد تا موج اشک کنار برود و حروف را ببیند. آرام و با ترس نوشت. می دانست این مثل بازی نیست

تا برگردد و از نو ادامه اش دهد. ترجیح داد اعتماد کند، خوش بین باشد و مثل دخترهای خوب رفتار کند. رام باشد و

سربه زیر.

- باشد. هر چه تو بخواهی. من تسلیمم.

- حالا شدی دختر خوب. آدرس را برایت می فرستم. تنها بیا.

غزال چشم هایش را بست و دل به دریا زد.

- تنها می آیم. قول بده اذیتم نکنی.

چند دقیقه بعد گوشی لرزید و آدرس فرستاده شد.

دور بود. زد توی نقشه. لوکیشن درست افتاد روی یک پارک بزرگ. اسم پارک را خواند، بوستان ولایت.

انتهای پیام قلب بزرگی فرستاده شده بود.

حس دخترانه‌ای دلش را قلقلک داد.

ترسش کم شد. قرار گذاشتن توی چنین جایی دلیلی برای ترس نداشت. کمی آرام شد و نفس راحتی کشید. با خودش گفت: به درک هر چه که می‌شود. مگر بقیه چه کار می‌کنند؟ یک دوست شدن ساده که این همه ترس ندارد. دروغ می‌گوییم؟

بلند شد و نشست روی تخت. شانه‌های دردآلودش را مالید و همه‌چیز را سنجید. می‌رفت سر قرار، توی پارک می‌نشستند و حرف می‌زدند. باید دلش را به دست می‌آورد. بعد از او می‌خواست تا فیلم‌ها را پاک کند و مثل بچه‌های آدم دوست می‌شدند. اگر هم با او کنار نمی‌آمد التماسش می‌کرد تا دلش نرم شود. حتماً همه‌چیز فراموش می‌شد. بدون هیچ دردسری. نیازی به پلیس‌بازی و قایم باشک بازی نبود. به هر شکلی که شده بود نمی‌گذاشت مشکل حاد شود. باید از دختر بودنش استفاده می‌کرد و ناشناس را تحت تأثیر قرار می‌داد.

هر چه فکر کرد راه دیگری برای نزدیک شدن به او پیدا نکرد. باید می‌دیدش تا خیالش راحت شود فیلم‌ها پخش نخواهد شد. باید با او کنار می‌آمد تا کار پیچیده‌تر نشود.

موهایش را باز کرد و گیره را انداخت کنار. فکر کرد که برای اولین قرارش چه لباسی باید بپوشد؟

با خودش خندید. مگر می‌خواست برود عشق‌بازی؟ این تنها یک قرار اجباری بود.

همین لباس‌های عادی دانشگاه خوب بودند. این‌طوری طرف می‌فهمید اهل هیچ برنامه‌ای نیست و دست از سرش برمی‌داشت. شاید اصلاً به دلش نمی‌نشست و رهایش می‌کرد، چه بهتر.

تیک‌تاک ساعت رفت روی مخش. چرا زمان این‌قدر تند می‌گذشت؟ چرا هیچ‌وقت فرصت فکر کردن و تصمیم گرفتن نداشت؟ چرا دلش آشوب بود؟

رفت سراغ یخچال. قرص آرام بخشش را برداشت و انداخت روی زبان خشک‌شده‌اش. بطری آب یخ را لابه‌لای به‌هم‌ریختگی غذاها پیدا کرد و برگشت توی اتاق. همه آب را با ولع نوشید. سرما دوید توی تنش. کلمات پیام توی سرش چرخید. دوربین‌ها همه‌جا هستند حتی توی کمر بند یا پاک سیگار. شاید حتی توی بطری آب.

زل زد به آب زلال توی بطری. چیزی ندید. نه داخلش نه روی بدنه‌اش.

خندید. این آدم ناراحت لعنتی هر که بود داشت اذیتش می کرد. نمی دانست چگونه و از کجا ولی هر چه فکر کرد نتوانست حرف های دور از ذهنش را باور کند.

با لرزش گوشی قلبش تیر کشید و حالش بد شد. اصلاً انتظار پیام دیگری را نداشت.

پیام آخری ساعت ملاقاتشان را نشان می داد. قضیه جدی بود.

ساعت شش عصر، توی گرگومیش.

ترسید اما با خودش فکر کرد: اگر بخواهد اذیتم کند جیغ می زنم تا همه بریزند روی سرش. مگر الکی است؟

ساعت را نگاه کرد. شاید اگر زودتر راه می افتاد بهتر بود. عادت نداشت بدقول باشد. این یکی از نشانه های خوب بودن بود. باید سعی می کرد دختر خوبی باشد تا بتواند با این موجود بی رحم و خطرناک کنار بیاید. باید راضی اش می کرد تا دست از تهدیدش بردارد و فیلم های شخصی او را نابود کند.

باید عجله می کرد قبل از آنکه دیر شود و آبرویش پیش همه بریزد.

بلند شد و رفت سمت در. لباس های به هم ریخته اش را تکاند و پوشید. توی این مانتو و مقنعه رسمی و تیره لاغرتر به نظر می رسید.

درست لحظه باز کردن در از خودش پرسید: یعنی دارم کار عاقلانه ای می کنم؟

دوباره یادش آمد که قرارشان توی پارک عمومی و میان مردم است. به خودش جواب داد: نترس دختر، هیچ کاری نمی تواند بکند.

چشمش را بست و زیر لب دعا خواند. باید زودتر می رفت.

نمی خواست دیر برسد به این قرار عاشقانه مرموز.

فصل شش

با هیجان خم شد روی مانیتور و طرح میکرو دوربین را نشان داد. صدایش را رسا کرد انگار خودش اختراشان کرده باشد: بهش می گویند Perisher camera. اسم بامسمایی است. محو می شود، به همین راحتی. برندش مخفی است چون اصلاً نباید تولید می شد.

آن یکی بهت زده خیره شد به این طراحی عجیب و سر تکان داد. چطور ممکن بود؟ این که قانون فیزیک و اشیاء را زیر سؤال می برد!

- می دانم که باورکردنی نیست. من چندین مقاله در این خصوص خوانده ام. همه سری و دور از دسترس اند. همه را هک کردم و چند هفته ای است دارم می خوانمشان. فوق العاده است. فکرش را بکن، خوراک جاسوسی و اخاذی است.

آن یکی پوزخندی زد و پرسید: پس خود دوربین چه می شود؟ تصاویر و فیلم ها کجا می رود؟

- کپسول اسید به محض فرمان User فعال می شود و همه محتویات داخلی دوربین از بین می رود. تهش می شود یک پوکه پلاستیکی به اندازه نخود. تصویر ضبط شده با IP ساده ای برداشت می شود چون دوربین مثل یک سیم کارت به نزدیک ترین BTS متصل می شود. فقط باید بجنبی چون تنها چند دقیقه تا نابودی دوربین فرصت داری. هیچ کس نمی تواند ردی از دوربین پیدا کند. برای اینکه دوربینی باقی نمی ماند. تکه های ذوب شده باقیمانده آن قدر کوچک و ناچیز است که کسی متوجهش نمی شود حتی پلیس.
- حافظه اش چطور؟
- خیلی زیاد نیست ولی کارت را راه می اندازد. حدود یک ربع فیلم می گیرد. اگر طولانی بخواهی چند دوربین را می چینی کنار هم.

با حیرت موهایش را دست کشید و چشمانش درشت شد. قبل از این هم تصمیم های شیطنت آمیزی گرفته بود و حالا به جای هر کار دیگری ذهنش یک راست رفت سراغ موضوع اصلی توی سرش.

تک تک کسانی که می توانست از آنها سوء استفاده کند آمدند مقابل چشمش.

اولین و مهم ترینشان غزال بود. دختر خوشگل و دست نیافتنی ای که می دانست نقاط ضعف زیادی دارد. گاهی وقت ها کنارش می نشست و می توانست به راحتی این دوربین کوچک را توی لوله خود کارش فرو کند یا روی بطری آبش بچسباند. بطری آبی که غزال همیشه می گذاشت کنار دستش.

چندتایی از این دوربین‌ها سفارش دادند. خرید آن‌ها از سایت با روش‌های عادی ممکن نبود اما هکر بودن کمک زیادی می‌کرد تا کارشان راه بیفتد. خیلی زود کانال زدند و پول را واریز کردند. پولی که از هک کردن چند حساب شخصی برداشت شده بود. جعبه پک شده با ارزش به کمک دوست نزدیکشان از دبی رسید به دم در خانه. بسته را که باز کردند دوربین‌ها مثل خشاب اسلحه چیده شده بود کنار هم. کافی بود به حد کافی شارژ شوند، آن وقت آماده بودند برای جاسوسی و فیلم‌برداری از همه چیز حتی خصوصی‌ترین لحظه آدم‌ها.

- فکرش را بکن. این یعنی فاجعه، این یعنی نابود کردن بزرگ‌ترین آدم‌های دور و برت.

- باید آزمایشش کنیم. تا تست نشود نمی‌شود چیزی گفت.

با اطمینان دست گذاشت به کمرش و خندید: خوب امتحانش کن. با هر کسی که می‌خواهی.

- تو نظری نداری؟

- بهتر است با خالی کردن کارت‌های بانکی شروع کنیم. درست زیر سایه‌بان عابر بانک جای خوبی برای جاسازی این دوربین نخودی داریم.

دیگری سر تکان داد. لبخند کمرنگی زد و تأیید کرد. او اصلاً حرف‌های دوستش را نمی‌شنید. داشت به طعمه‌های لذت‌بخش‌تری فکر می‌کرد. نه پول مهم بود و نه فاش کردن مدارک دولتی. او دوست داشت چیزهای خصوصی‌تر و ناب‌تری را امتحان کند مثل شکار دخترها توی اتاق‌های خوابشان، توی حمام و یا هر جایی که دلش می‌خواست.

از این فکر شهوت‌انگیز غرق لذت شد. حس کرد دیوارهای حریم شکسته شده است و او می‌تواند همه چیز و همه کس را در اختیار خود بگیرد.

صورت باریک و وسوسه‌انگیز غزال دوباره مقابل چشمش آمد. چقدر دوست داشت او را از نزدیک لمس کند. کاری که غیرممکن به نظر می‌رسید.

وراجی دوستش حواسش را پرت کرد. هنوز داشت از نقشه‌های احمقانه و خالی کردن حساب‌های بانکی حرف می‌زد. چه آدم کوتاه‌فکری بود.

خشاب دوربین‌ها را محکم نگه داشت. تک‌تک این دوربین‌ها ارزشمند بودند. این‌ها می‌توانستند او را به هر دختری که بخواهد نزدیک کند و به زانویش درآورد.

دوستش داشت از درون و بیرون این تکنولوژی حرف می زد اما او نمی شنید. نمی خواست بشنود. فقط فهمید که باید شارژش کند و بچسباندش به هر وسیله ای که می خواهد. به هر چیزی که او را به قربانی اش نزدیک کند. بقیه اش را خوب بلد بود. برای یک هکر ماهر نفوذ به هر سیستمی راحت و ممکن بود.

نیم ساعت بعد از خانه دوستش بیرون زد و توی فکرهای عجیب و ناممکن به سمت خانه خودش راه افتاد.

هر دو نزدیک هم بودند. به عمد خانه های کوچکی را کنار هم اجاره کرده بودند تا نقشه هایشان را لحظه به لحظه و باهم دنبال کنند.

دوستش گفته بود که نفر سومی را پیدا کرده است، توی دانشگاهشان. اگر می شد عالی بود، سه نفر هم رشته و آشنا با کامپیوتر. نزدیک و قابل اعتماد. سه هکر که انگار متولد شده بودند برای هم.

تمام طول راه دستش توی جیبش بود و به خشاب دوربین ها. مرتب اطرافش را نگاه می کرد. نگران بود تا مبادا یکی مثل آن ها، توی خیابان، کنار پنجره ها حتی توی پس کوچه ها از روی کنجکاوی دست به خرید این میکرو دوربین های خطرناک زده باشد. از این فکر ترسناک به خود لرزید. از حالا به بعد هیچ کس امنیت و آرامش نداشت حتی خود او. لحظه ای ایستاد و شروع کرد به چیدن پازل نقشه دور و درازش.

باید راهی به خانه غزال پیدا می کرد. به بهانه ای وارد می شد و توی نقاط مناسبی دوربین ها را جاسازی می کرد. بعد از آن می توانست بنشیند و شاهد صحنه های غیرقابل باوری باشد. چیزی که به نظر غیرممکن بود.

فیلم ها می شدند وسیله ای برای سوءاستفاده از این دختر شهوت انگیز.

تنها باید یک بار به خودش جرات می داد و می رفت توی خانه اش. همین کافی بود تا همه چیز یکسره شود. آزارش دهد و لذت ببرد.

حتی اندیشیدن به این کار هم وجودش را غرق لذت کرد. درست مثل همان حس کشنده ای که بعد از کشیدن سیگار به جانش می افتاد.

دستش را کشید روی زخم ورم کرده بازویش حتی از روی لباس هم شکاف عمیق زخمش قابل لمس بود.

نفسش را حبس کرد و قدم های بعدی را آرام تر برداشت. به خانه اش نزدیک شده بود.

فصل هفت

کتاب لاوی را باز کرد و با دقت ورق زد تا برسد به اصل موضوع. رفت سراغ فصل دوم. نوشته بود باید پیمان بندید و به راهت وفاداری بمانی. مرگ و هر آنچه منجر به آن می شود مایه خوشبختی بشر است. برای دیدن نور باید مرد!

درک مفاهیم کتاب دشوار بود چون تنها یکی از آن ها به زبان ایتالیایی وارد بود. می خواند و ترجمه می کرد. گاهی مکث می کرد تا کلمات را کنار هم بچیند. گاهی هم باعجله می گفت و هیجان زده می شد. کتاب جادوی عجیبی داشت. ورق ها از فرط کهنگی زرد شده بود و حس مرموز بودن آن را بیشتر می کرد. انگار که از عمق جهنم وحی شده باشد.

به پایین صفحه که رسید از آیین پاک سازی روح نوشته بود، از زدودن محدودیت ها و مرزها. از لذت بردن بی نهایت. از انجام دادن هر آنچه میل داری.

واژه ها را به انگلیسی گفت تا بتواند ذهن های آن دو را آماده تر کند.

We must chage the world. We are in the middle of grace and suffer. It's up to you to pick one. Death or life but you would gain more in your way if you choose dark temptation. The tool by which you can worship the evil and gain salvation.try to arrange a meeting with yor victims and convince them for volunteery pleasure until painful death. It leads to revolution and change without religion. It's connection to the underworld with suffer hardship and eminent punishment. This way has no limit. This road goes to the sun and lightness.

If you stand with this torture you will see your gods. You can see your spirit goes up and explodes. It's the only way for touch the reality and fact.

I know that my believe will never give up if you being devoted and obedient.

(ما باید دنیا را تغییر دهیم. ما در میانه خوشوقتی و عذاب هستیم. این به انتخاب توست که یکی را برگزینی. مردن یا زندگی اما بدان که بهره بالاتری خواهی برد اگر وسوسه تاریک و بی انتها را انتخاب کنی. ابزاری که با آن می توانی شیطان را پرستی و سعادت مندی را به چنگ آوری. ملاقاتی با قربانیان ترتیب دهید و برای لذت داوطلبانه تا مرگی پر از درد و رنج متقاعدشان کنید. این سبب انقلاب و دگرگونی است بی آنکه نیاز به دین و مذهب باشد. این ارتباط

با دنیای مردگان است با درک عذاب شدید و مجازات مقدس. این راه انتهایی ندارد. این جاده به سوی خورشید و نور می‌رود.

اگر بتوانی این شکنجه را تحمل کنی خدایانت را خواهی دید. می‌توانی روح را ببینی که متبلور می‌شود. این تنها راه برای لمس واقعیت و حقیقت است.

اطمینان دارم که باور من هرگز کنار گذاشته نخواهد شد اگر همه فداکار و فرمان‌بردار باشند.

نیاز به نقشه‌های دقیق بود تا بشود راه گروه شگفت‌انگیز ECS را دنبال کرد. گروهی که در کنار آموزه‌های جدید راه انتقام و لذت را پیش پایشان می‌گذاشت، راه ایجاد صحنه جرم الکترونیکی. آن‌هم از هر روش ممکن، ساده و قابل اجرا. باید از تمام لحظه‌های شکنجه فیلم‌برداری می‌شد. باید از هر جرم و نقشه شرحی می‌نوشتند تا جایزه ارزنده‌ای نصیبشان شود.

دود سیگارها گره خورد به هم. مغزهایشان آماده بود برای شروع هم‌پیمانی. مهم نبود چه نقشه‌ای داشته باشند. مهم این بود که به پایانش فکر نکنند. مهم نبود که آخرش چه می‌شود چرا که این راه مثل مرگ بی‌پایان بود.

هر سه‌شان تنها بودند و طردشده. جامعه مدت‌ها بود که فراموششان کرده بود. یکی را از کارش اخراج کرده بودند. دیگری در عشق‌بازی‌اش شکست‌خورده بود و آخری تنها بازمانده خانواده‌ای بود که زندگی‌شان را چپاول کرده بودند. یکی در کودکی شکنجه‌شده بود، دیگری از تنبیه‌های بی‌رحمانه پدر معتادش کابوس می‌دید و آخری از فرط ناراحتی دچار بیماری روحی شده بود. سعادت‌ی که کتاب از آن سخن می‌گفت فراتر از این دنیا بود با همه نفرت‌ها و دشمنی‌هایش. فضایی که در آن فقط لذت بود و انتقام و پول. با شکنجه، با کشتن و یا سرقت از موجودات منفور ذهن.

هر سه آماده انتقام بودند و خونریزی. کتاب شد راهشان و هدف شد نابودی آن‌هایی که توی سرشان می‌لولیدند. آن‌هایی که کابوس بودند و وسوسه. زن یا مرد، زیبا یا زشت، هر که بودند باید می‌مردند و از روی زمین پاک می‌شدند. یکی لحظه تجاوز شدنش را در کودکی به یاد آورد، یکی کتک خوردن‌های شدید از پدرش و آن دیگری مرگ خانواده‌اش که انگار همین دیروز بود.

راه پیش پایشان بود، آماده و هموار تنها اندکی شهادت می‌خواست تا دل به دریا بزنند. آن‌ها چیزی برای از دست دادن نداشتند و لازم بود ذهنشان را از کابوس رها کنند. باید دنیا را از وجود انسان‌های بی‌فایده خالی می‌کردند. باید آن‌ها را مایه لذت خود قرار می‌دادند تا همگی به سعادت و نور برسند.

ورود به سایت پیچیده نبود، آدرس در همان ابتدا به صورت خودکار دگرگون می شد و در لایه های زیرین اطلاعات فرومی رفت. این یک بنیان دست نیافتی بود. انگار که میان ابر و مه قرار داشته باشند. در این دنیای تازه نامحدود هر کاری قابل انجام بود. همه چیز وجود داشت، فیلم، مبادله اطلاعات، خرید و فروش و پیشکش کردن جایزه برای خوش شانس ها. قربانی ها جز مایملک گروه ECS بودند و هیچ کس نمی توانست آن ها را از بردگی درآورد.

لینک مورد نیاز برای آپلود فیلم های تازه با فیلتر شکن قوی ای که داشتند در هر زمان قابل دسترس بود.

یکی چاقو را گذاشت روی دستش و برید. خون جاری شد، دومی و سومی هم دست هایشان را بریدند. خون هایشان را مالیدند به هم و زخم ها درد آلود شد.

شدند گروه اشباح سیاه.

در اواخر فصل دوم کتاب نوشته بود آمیزش خون معجزه می کند. انسان ها شبیه هم می شوند و دو جسم می شود یکی. در چند جایی به رسوم اقوام قدیمی اشاره شده بود. چیزی که حالا توحش و جرم تلقی می شد. خوردن گوشت انسان، زنده و تازه. رفتند به سراغ استدلال های مهم. نوشته شده بود خوردن گوشت قربانی زنده روح را سبک می کند و می شود به ذهن و قلب او نزدیک شد. می شود به درون وجودش رفت و دیدش. خوردن گوشت بدنش تو را به او نزدیک تر و لذت یا عذابش را عمیق تر می کند. چه دوستش داشته باشی و چه متنفر باشی لذت و درد باید آمیخته شود. این دو مکمل هم اند. چشمانت را باز کن تا بینی که بدن مادی تو پلی است برای رسیدن به عروج، به روح خدایان و فرار از تباهی و فرسودگی. تو هرگز نمی میری اگر به آغوش مرگ بروی. قوم های بزرگ آدم ها را قربانی می کردند و می خوردند تا روحشان به آرامش برسد. گاهی برای مجازات چنین می کردند و این سبب می شد بدترین گناهانشان بخشیده شود.

آدرس را تایپ کردند و کتاب را گذاشتند کنار کامپیوتر. باید قدم به قدم جلو می رفتند. درست مثل کلاس درس.

وارد لینک شدند، نام کاربری و رمز عبور که باید سه بار تایپ می شد. پس از آن آدرس از لینک اصلی گوگل به موتور نرم افزاری Grams منتقل شد. جایی که هیچ IP ای قابل ردیابی و شناسایی نبود. اینجا دنیای جرم و جنایت آنلاین بود. بدون محدودیت و ترس از چیزی به اسم قانون و مجازات. اعضای جدید آفرهای ویژه ای داشتند.

چند ثانیه ای طول کشید تا لینک مسیر جدید خود را پیدا کرده و به سرور رمز گشایی شده ECS دست پیدا کند. پس از آن به سایت اصلی منتقل شدند، با پیش زمینه ای به رنگ خون و سر بز شاخ دار درون ستاره پنج پر. فضایی مملو از طراحی های هولناک و متنوع.

تبلیغات قبل از همه چیز در گوشه‌های صفحه به نمایش درآمد. از فیلم‌های مستند و واقعی سراسر دنیا گرفته تا خرید و فروش اشیاء و موجودات زنده. شرق تا غرب، شمال تا جنوب. از کشورهای بزرگ تا جزیره‌های کوچک ناشناخته. همه دسته‌بندی شده و در انتهای صفحه با کلمات کلیدی راهنما برای جستجوی راحت‌تر و سریع‌تر.

در بالای کادر لیست فروش محصولات با ماده مخدر A-H3 دیده می‌شد. آب معدنی، آمپول و قرص، شکلات، اسپری، عطر، شیاف و آخری سیگار سفید باریکی که پرفروش‌ترین تولیدشان بود.

عجیب‌تر از آن محصولات دارویی و الکترونیکی‌ای بود که با تخفیف ویژه به مشتریان تحویل داده می‌شد. کامپیوتر انتقال‌دهنده گاز مخدر، ابزار آلات شکنجه، دوربین‌های محو شونده و کپسول‌های فوری خورنده بدن. تمامی آنچه برای مدرنیزه کردن و عمیق شدن لذت و درد لازم بود.

یکی به گوشه صفحه اشاره کرد. دوربینی که برای فروش گذاشته شده بود همانی بود که تازه تحویل گرفته بودند. می‌خواستند امتحانش کنند. نوک انگشتش حرکت کرد روی خط تبلیغات و رسید به گوشه دیگر مانیتور. چشم‌ها زل زد به این بخش مهم و شهوت‌انگیز. برده‌های جدید جنسی به مزایده گذاشته شده بودند. در طرحی عجیب این مدل‌های لخت می‌چرخیدند و بدون هیچ مقاومتی می‌نشستند، می‌خواستند یا می‌ایستادند. هر لحظه قیمت تازه اعلام می‌شد، مبالغی هنگفت و دور از حد تصور. سایت جایزه هم داشت. برای کسانی که کلیپ‌های مهیج و مورد قبول اعضاء ثروتمند را تأمین می‌کردند، از محصول تا آدم زنده.

این یکی ممکن نبود. باوجود محدودیت‌های کشور ایران و عدم امکان دریافت آن باید بی‌خیال موجود زنده می‌شدند اما دریافت مواد مخدر و محصولات کوچک الکترونیکی از دوستشان که در دبی بود کار سختی به نظر نمی‌رسید. همیشه راهی برای دور زدن قانون وجود داشت.

موس را حرکت دادند و سرکی کشیدند به بخش‌های مختلف سایت. کادر راهنما با ترجمه فارسی مسیرشان را راحت‌تر کرد. این سایت فوق هوشمند حتی برای آن‌ها در آسیا، در کشوری کهن و دور از خدمات به‌روز مناسب‌سازی شده بود.

هدفشان دیدن کلیپ‌های شکنجه بود تا ذهن‌هایشان برای ورود به این وادی آشناتر شود. به‌زودی می‌توانستند پولدار شوند و مرفه. بدون آنکه کسی قادر باشد ردیابی‌شان کند. اینجا همه چیز سری و مخفی می‌ماند حتی تجاوز دسته‌جمعی به دختری پنج‌ساله و تکه‌تکه کردنش با ساطور.

کافی بود اندکی شانس بیاورند و نقشه حساب شده‌ای داشته باشند تا قربانی را در چنگشان بگیرند. با تهدید، اخاذی یا راه‌های دیگری که رسیدن به هدف را ممکن می‌کرد. هیچ‌کس قادر نبود در برابر تهدیدهای آن‌ها بایستد چون همه از ترس به خطر افتادن خانواده‌شان یا ریخته شدن آبرو ساکت می‌ماندند و پیش پلیس نمی‌رفتند. بی‌شک قربانی‌شان راه دیگری نداشت. این لذتشان را عمیق‌تر کرد، آن‌ها قادر بودند هر کاری بکنند بی‌آنکه نگران آینده باشند.

مهم نبود چه هدفی را دنبال کنند، انتقام باشد یا لذت. نفرت باشد یا عشق وحشیانه. مهم این بود که کلیپ ضبط شده برنده شود و جایزه سرازیر شود توی حسابشان، یا برسد به در خانه آن‌هم توی بسته‌ای که قابل باز کردن نبود مگر با رمز خریدار.

وارد بخش هیجان‌انگیز شدند. کلیپ‌های قربانیان پلیس. روی یکی کلیک کردند و با کنجکاوی خیره شدند به صفحه. نرم‌افزار خاص و مدرنی برای نمایش فیلم باز شد و تمام مانیتور را فراگرفت. اسم نرم‌افزار را تابه‌حال نشنیده بودند. در این سایت حتی نرم‌افزارها هم خاص و ویژه بود.

کلیپ هفت دقیقه بیشتر نبود. زنی توی تاریکی در فضایی باز با بدن نیمه‌لخت زانورده بود و داشت می‌لرزید. لحظه‌ای نور تابیده شد توی صورتش و لب‌هایش تکان خورد. انگار چیزی گفت. از آن سو صدای خرناس سگ‌ها بلند شد و در اندک ثانیه‌ای سگ‌های کوچک حمله‌ور شدند به زن. او به‌طوری غریزی بلند شد و شروع کرد به دویدن. شاید خیال می‌کرد زنده می‌ماند اما سگ‌ها قوی‌تر بودند و قبل از رسیدن به کلبه نیمی از گوشت بدنش را کردند. خون همه‌جا را فراگرفت و زن افتاد روی زمین. آخرین لحظه‌ها خورده شدن بدن نیمه‌جانش را زیر دندان سگ‌ها نشان داد. روده‌هایش بیرون ریخته بود و سگ‌ها برای کندن تکه‌های آن باهم دعوا می‌کردند. یکی روی سینه‌اش نشسته بود و داشت گوشت دنده‌اش را می‌کند. درست مثل فیلم‌های حیات وحش در تلویزیون با این تفاوت که طعمه انسان بود. قلب‌هایشان به تپش افتاد. چشم‌هایشان دودو زد و دیدن این فیلم که قطره‌ای از این دریای بزرگ سیاه بود وحشت زده‌شان کرد.

کلیپ دوم بریده شدن سر یک پلیس مرد را نشان می‌داد. چاقو روی گلویش می‌لغزید و از پارگی عمیقش خون توی هوا می‌پاشید. دست‌هایش بسته بود و هر چه تقلا می‌کرد راهی برای نجات از این شکنجه دردناک نداشت. چاقو سرانجام به ته گلویش رسید. سرش با یک ضربه محکم تیغه کاملاً از گردن جدا شد و مقابل دوربین به نمایش درآمد. چشم‌هایش از شدت درد نیمه‌باز و خون‌آلود شده بود. سرش گذاشته شد روی میز کنار صندلی شکنجه توی سینی نقره‌ای غذاخوری میان سبزی‌ها و تنقلات. انگار که می‌خواستند برای شام شب بپزند و آماده‌اش کنند.

قاتل روی گلوی بریده جسد خم شد و ته مانده خون را از رگ‌های بریده‌اش لیسید. لبخند عجیب و هولناکی روی صورتش بود. انگار که هر روز سر انسان می‌برید. انگار که این آدم کشی عادی باشد و تفریح مثل کلیپ‌های وحشتناک گروه داعش.

دومی گفت: شاید اگر خودمان انجام دهیم راحت باشد. دیدنش غیرقابل باور است.

اولی سر تکان داد و تأیید کرد.

سومی خندید. انگار اوردوز کرده بود. بلند و عجیب. موس را برد روی کلیپ بعدی.

دو مرد و یک زن در شهری پر از برف میان تعداد زیادی از مردم محاصره شده بودند. مردی داشت زن را شکنجه می‌کرد و مرد مسن اسیر شده با التماس به پای مرد شکنجه گر افتاده بود.

عذاب آور بود و دومی رو برگرداند. اولی خیره شد به گوشه تصویر. ماشین بزرگی داشت نزدیک می‌شد. سرعتش سرسام آور بود. خورد به جمعیت و آدم‌ها مثل پر کاه پرتاب شدند این‌ور و آن‌ور. ماشین لغزید و روی زمین یخ‌زده سرید و گوشه خیابان واژگون شد.

او بهت‌زده به تصاویر واقعی این هرج و مرج نگاه کرد. در این فیلم‌ها همه قربانی بودند. همه باید در این دایره مرگ برای جان دادن و قربانی شدن آماده می‌شدند.

اینجا، توی این دنیای مجازی لمس شدنی همه چیز تازه بود و پر خون.

اینجا آدم‌ها برای لذت عده‌ای معدود و ناشناس می‌مردند.

اولی با عصبانیت گفت: برای من دشمنانم مهم است نه این کتاب، نه این سایت و نه جایزه‌اش.

سومی کلیپ را قطع کرد و ساکت شد. خنده‌اش خشکید و خیره شد به او. انگار دلش می‌خواست همین را بگوید و جراتش را نداشت. نفسش تند شد. چشم‌هایش پر از اشک شد و زمزمه کرد: باید همه را کشت.

دومی توی فکر بود. داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. چند کلمه انگلیسی را بریده‌بریده بر زبان آورد:

all in one .cannibalism ...Jerk off، Pleasure

(لذت، هرزگی ... آدم‌خواری. همه باهم در یکجا)

قسم خوردند که از راهشان برنگردند. باید تا مدتی از هم دور می شدند. این طوری خطر لو رفتنشان کمتر می شد و بیشتر به خلسه و تنهایی شان می رسیدند. این طوری ناشناس می ماندند. محو و کمرنگ و غیرقابل ردیابی. باید به نقشه شان فکر می کردند. نقشه ای که تنها خودشان می دانستند و بس. هیچ کس نپرسید نقشه دیگری چیست. دلیل برای گفتن رازها نبود.

هر یک قربانی اش را در ذهنش مجسم کرد.

هر سه می دانستند که اگر دست به این کار بزنند راه بازگشتی نیست.

توی کتاب در فصل آخر نوشته بود: There is no wayout. It's your destiny

(راه فراری نیست، این سرنوشت توست.)

بیرون که زدند ظلمات بود.

کوچه داشت خوابش می برد توی سکوت نیمه شب.

فصل هشت

وقتی رسید به پارک هوا کاملاً تاریک شده بود. آدم‌های زیادی رفت و آمد می کردند. خیالش راحت شد که اینجا در امان است و ناشناس نمی تواند اذیتش کند.

شروع کردن به قدم زدن میان درخت‌هایی که به انتهای پارک می رسیدند. آنجا ردیف نیمکت‌ها را دید حتی ساختمان کوتاه آجری‌ای که چراغ‌هایش روشن بود. قلبش به تندی می تپید. دستانش را قلاب کرد توی هم تا لرزششان کمتر شود. صدایی توی سرش مرتب می گفت که از همین راهی که آمده است برگردد قبل از آنکه دیر شود اما از سویی می خواست کار را یکسره کند. این بازی احمقانه برای هیچ کدامشان نفعی نداشت. باید جرات پیدا می کرد و به او می فهماند که اهل دوست بازی و هرزگی نیست.

رشته افکارش را لرزش گوشی موبایل پاره کرد. نور گوشی در تاریکی زد توی چشمش. شماره همانی بود که انتظارش را داشت. قلبش تندتر شد و تمام بدنش به رعشه افتاد. خواست بنشیند و تمرکز کند اما گوشی یکریز زنگ می خورد و ول کن نبود.

نفس عمیقی کشید و جواب داد.

- من ...
- تو چی؟
- توی پارک هستم.
- تنها؟
- بله. همان طور که قول داده بودم.
- مطمئن باشم؟
- به خدا راست می گویم.
- بیا به سمت غرب. جایی که چراغ‌هایش تمام می شود. لوکیشن می فرستم. من روی یک نیمکت نشسته‌ام، منتظر تو.

غزال می ترسید. خواست از همان اول التماس کند تا دلش به رحم بیاید: راستش ... می خواستم بگویم ...

بغض آمد توی گلویش و نفسش بند آمد. صدا گفت: بهتر است دهانت را ببندی و بیایی به جایی که گفتم.

ناچار شد بپذیرد. آرام گفت: چشم.

قدم‌هایش سست بود و به‌سختی روبرویش را می‌دید. چشم‌هایش را فشرد تا اشک‌ها کنار بروند. نور پارک میان درختان می‌افتاد و مسیر پیش رویش تاریک‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. چند جوان از کنارش رد شدند. ترسید و سرش را پایین انداخت. چیزی نگفتند و رفتند. حالا روبرویش تا دوردست خالی بود تا آنجا که چشمش می‌دید.

لحظه‌ای ایستاد تا مطمئن شود راهش را درست می‌رود. گوشی را نگاه کرد. باید می‌رفت به سمت شمال و بعد غرب. از میان درختان رد شد و به سمت پوینت نقشه راه افتاد. قرارشان درست در انتهای پارک وسط درخت‌های بلند بود. دور از تفریحگاه بچه‌ها و تردد مردم. گوشه‌ای دنج و خلوت، توی راه سنگ‌فرش شده‌ای که بهترین مکان برای یک دیدار راحت و بدون دردسر بود.

لحظه‌ای حسرت خورد که چرا این‌یک قرار عاشقانه نیست؟ چرا باید برود به ملاقات کسی که تهدیدش کرده و می‌خواهد آزارش دهد.

از این فکر بیشتر ترسید و با تردید ایستاد. باد سردی می‌وزید و می‌زد توی صورتش. با خودش فکر کرد هنوز دیر نشده است و می‌تواند بی‌خیال همه‌چیز شود. پا بگذارد به فرار و مستقیم برود پیش پلیس و همه‌چیز را بگوید. دوباره و کامل‌تر از قبل. جدی‌تر نه از سر شوخی تا آن‌ها هم جدی بگیرند و نجاتش دهند.

دوباره لرزش گوشی حواسش را پرت کرد. گوشی زنگ می‌خورد. جواب داد. صدای ترسناک ناشناس توی سرش پیچید: به نظر می‌رسد تردید داری. قدم‌هایت کند است و انگار دلت نمی‌خواهد کار را تمام کنی.

- من ...

- تو چی لعنتی؟

- می‌ترسم.

خندید. بلند و آزاردهنده. جواب داد: من هیولا نیستم ولی اگر بروی خواهم شد. روزگارت را سیاه می‌کنم هرزه. غزال گریه‌اش گرفت. زانو زد روی زمین و لرزید. صدا ادامه داد: برایت یک سورپرایز خوب دارم. مطمئن هستم خوشحالت می‌کند. بیا آهوی من، تو در هر حال در چنگم هستی.

سکوت طولانی شد. ناشناس با کلافگی ادامه داد: خفه‌شده‌ای؟

- نه.

- صدایت را نمی‌شنوم. بلند بگو می‌آیم.

زمزمه به فریاد تبدیل شد: بگو.

- می آیم ... می آیم.

صدا راضی شد: آفرین دختر خوب و حرف گوش کن.

تماس قطع شد. سردش بود. چرا این باد لعنتی بند نمی آمد؟ چرا هر بار که اعصابش ناراحت بود هوا بارانی و طوفانی می شد؟

دور و برش را نگاه کرد. بلند شد و لباسش را تکاند. اشک هایش را پاک کرد. راه افتاد، نقطه نزدیک بود. با خود فکر کرد که برای پشیمان شدن خیلی دیر شده است. باید راهی که آمده است تا آخرش برود. باید شجاع باشد.

قدم هایش را تندتر کرد. قلبش داشت از سینه اش می زد بیرون. تمام استخوان هایش به لرزه درآمده بود. حس کرد دارد می دود به جای راه رفتن. انگار می خواست شر همه چیز را همین جا بکند و راحت شود.

کمی بعد به جایی رسید که توی تاریکی کامل بود. دو نیمکت را از میان سایه روشن درخت ها دید. یکی خالی بود و روی یکی شیخ سیاهی دیده می شد. سایه ای بی حرکت و ترسناک. پاهایش چسبید به زمین. بدنش خشک شد و دستانش را جمع کرد توی سینه اش. رسیده بود به مرد ناشناس.

چند ثانیه ای سکوت بود. انگار هر یک منتظر دیگری بود تا حرف بزند. غزال تلاش کرد تا با ترس کشنده اش مقابله کند. قدمش را جلو گذاشت و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت: من غزال هستم. همانی که ...

- می دانم.

- من ...

- بیا جلوتر.

غزال با تردید قدم هایش را جلوتر گذاشت. تاریکی آزاردهنده بود. او هیچ چیز نمی دید. صدا بلندتر شد: نترس. بیا و بنشین روی نیمکت کنار من.

تردید داشت. ناشناس عصبانی شد: نشنیدی چه گفتم؟ مگر کر هستی؟

صدای خشمگینش غزال را ترساند و تلاش کرد تا کارهایش را توجیه کند: به خدا فقط هر از گاهی مواد می کشم. اهل دوست پسر بازی هم نیستم. بی گناهم.

خندید. خنده ای از روی تمسخر. گفت: بی گناه؟ همه مدعی هستند که بی گناه اند. تو هم مثل بقیه ای.

دستش را کوبید روی نیمکت و اصرار کرد: بیا اینجا و بنشین کنار من. بی هیچ حرف اضافه‌ای. مفهوم است؟

غزال راهی ندید. صدای جدی و خشن مرد وادارش کرد تا تسلیم شود.

با قدم‌های آرامی به سمت نیکت رفت و رسید به کنار سایه سیاه.

دستش دوباره روی نیمکت گذاشته شد: بنشین.

نشست گوشه نیمکت. دور از مرد ناشناس. حالا او درست کنارش بود، چند وجبی آن طرف تر.

صدایی هر دو را متوجه آن سوی پارک کرد. مرد مسنی هدفون به سر داشت می‌دوید به سمت آن‌ها. هر دو بی حرکت روی نیمکت ماندند تا مرد رد شود و برود. او بدون اینکه توجهی به آن‌ها بکند دوان‌دوان از کنارشان گذشت و رفت. انگار که آن‌ها را ندیده بود، به همین راحتی.

نمی‌خواست بیش از این دلش خالی شود. باید می‌دانست چه از جانش می‌خواهد. باید خودش را از این تنگنا نجات می‌داد. از بودن میان این مردم و نگاه‌هایشان می‌ترسید. از اینکه کنار مرد غریبه‌ای نشسته بود احساس گناه می‌کرد.

- از من چه می‌خواهی؟

- این یک قرار عاشقانه است. فراموش کرده‌ای؟

دست مرد گذاشته شد روی دست سرد و لاغر غزال، روی ران‌هایش. باور کردنی نبود.

خواست دستش را کنار بکشد که با دلخوری گفت: قرار نبود نافرمانی کنی.

قبل از آنکه به خودش بیاید دست باریکش رفت میان انگشتان ضخیم مرد. پوستش زیر و خشن بود. چندشش شد اما گرمای دستش حس عجیبی به او داد. حس شهوت، حس زنانگی و تسلیم شدن در برابر این خشونت مردانه بی‌رحم وجودش را سست کرد.

مرد دستش را کشید میان دست‌های خودش، با حرص و ولع.

- چرا این قدر سردی؟

- نمی‌دانم.

- بگذار گرمشان کنم.

ناشناس با مهارت شروع کرد به ماساژ دادن دستش. لای انگشتانش، میان استخوان‌هایش و کف دستش.

حس عجیبی بود، لمس شدن برای اولین بار با دست‌های یک مرد غریبه! خواست دستش را بکشد اما او حریصانه چسبیده بود به او و ولش نمی‌کرد. شرم زنانه غزال به او تلنگر زد تا به خودش مسلط باشد. صدایش را صاف کرد و آرام گفت: من خوبم.

شیخ اهمیتی نداد. در عوض سؤال کرد: لذت‌بخش است نه؟

غزال خودش را به نفهمیدن زد. چرا باید جواب پس می‌داد؟ چرا باید امشب اینجا با این مرد ناشناس می‌نشست و با او حرف می‌زد؟

- تو را به خدا بگو ... چه می‌خواهی؟ چرا ما اینجا هستیم؟

مرد دستش را رها کرد.

- گفتم یک سورپرایز دارم. نمی‌خواهی بدانی چیست؟

غزال سکوت کرد و به آن‌سوی پارک خیره شد. چرا هیچ‌کس این حوالی نمی‌آمد؟ چرا همه فراموش کرده بودند این گوشه پارک نیمکت دارد؟ چرا هیچ دختر و پسر نمی‌آمدند روی نیمکت‌های اطراف بنشینند و زل بزنند به آن‌ها؟

صدای بلند مرد حواسش را پرت کرد: پرسیدم سیگار می‌کشی؟

غزال با ترس گفت: نه. باید ترک کنم.

- دست بردار. تو هیچ‌وقت نمی‌توانی ترک کنی. دلیل آمدنت هم همین است. چون گیر افتاده‌ای ملوسک.

- راست می‌گویم. می‌خواهم ترک کنم.

مرد سیگار سفید را گرفت مقابل دهانش. فیلترش را چسباند به قرمزی لب‌های نازکش. لب‌هایی که قفل شده بود به هم. غزال ناخودآگاه بو کشید. او شیفته این بوی مسخ‌کننده بود. بویی که بدنش را سست می‌کرد، خونس را به قلیان می‌انداخت و مغزش را تسخیر می‌کرد. سیگار آماده کشیدن بود.

- روشن کنم؟

- خواهش می‌کنم. اینجا نه.

- می‌دانم که دلت آب می‌شود برای این بوی لعنتی. بوی کاج وحشی. دوستش داری مگر نه؟

چشم‌های غزال پر از اشک شد. صورتش را برگرداند تا مبادا درخشش اشک‌ها دیده شود. مرد انگشتش را گذاشت روی گونه او و آرام حرکتش داد رو به پایین.

- جواب بده آهوی وحشی. تو دوستش داری، این مخدر اسیرت کرده است حتی خودت را شکنجه کردی. من همه چیز را می‌دانم.

بدن غزال لرزید. دست مرد روی صورتش چه کار می‌کرد؟ او چرا توی لحظه‌های خصوصی‌اش سرک کشیده بود؟ خیره شد به شبخ ترسناک. اشک سرید روی گونه‌اش. با ترس زمزمه کرد: اگر کسی بیاید و ما را ببیند چه کار باید کرد؟

- ما هم مثل همه. مگر چه اشکالی دارد؟
 - نمی‌خواهم توی پارک انگشت نمای مردم شوم.
 - تو مدت‌هاست که انگشت‌نما شده‌ای. انکار می‌کنی بدکاره؟
 - من که به کسی کاری ندارم. چرا دوربین گذاشتی توی خانه‌ام؟ اگر دوباره بروم پیش پلیس این بار گیر می‌افتم.

سعی کرد دست مرد را از روی گونه‌اش کنار بکشد اما مرد تهدید کرد: آرام باش. چموش باشی موقوف.

- تو قول دادی اذیتم نکنی.
 - من قولی ندادم. فقط گفتم بیا سر قرار. یادت رفته است؟
 - تو را به خدا بگو چه می‌خواهی؟ پول؟ می‌خواهی دوست شوی؟ می‌خواهی چه بگویم که راضی‌ات کند؟
 - سیگار را بکش تا راضی شوم.
 - من آمدم به اینجا تا به تو التماس کنم.
 - خوب التماس کن.

غزال گریه‌اش گرفت. شروع کرد به لرزیدن.

- من فقط فیلم‌هایی که از من داری می‌خواهم ... می‌خواهم پاکشان کنی ... آن وقت هر کاری بگویی می‌کنم.
 - هر کاری؟ واقعاً؟

دست مرد رفت به سمت گردنش. غزال چشمانش را بست. شوکه شد. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ چرا نمی‌توانست بلند شود و جیغ بزند؟ چرا ساکت نشسته بود تا دستمالی شود؟

از نیمکت بلند شد تا فرار کند، دست مرد چنگ زد به مقنعه‌اش. موهایش گیر افتاد توی دست ناشناس و وادار شد زانو بزند روی زمین. خواست جیغ بزند اما سرمای تیغه چاقو نفسش را برید. مرد موهایش را کشید و باخشم از میان دندان‌های به هم چسبیده‌اش گفت: تا گلویت را پاره نکرده‌ام آرام بگیر.

بلندش کرد و نشاندش روی نیمکت. یکی داشت نزدیک می‌شد. غزال نفس نفس می‌زد. شبج توی گوشش زمزمه کرد: تکان بخوری سرت را می‌برم. فهمیدی؟

تیغه چاقو روی گردن غزال را بریده بود. داشت یواشکی می‌لغزید روی پوست نازکش. پسر جوانی می‌آمد به سمتشان. بی‌خیال از همه‌چیز زیر لب آواز می‌خواند. قرمزی آتش سیگارش توی تاریکی معلوم بود. آن‌ها را که دید راهش را کج کرد و از سمت دیگری رفت میان کاج‌ها. نخواست خلوتشان را به هم بزند. این یکی هم رفت و تنهایشان گذاشت. غزال دوباره ناامید شد.

شبج زمزمه کرد: سیگار را روشن کن.

غزال التماس کرد: خواهش می‌کنم چاقو را بردار. سیگار را می‌کشم.

مرد سیگار را فرو کرد میان لب‌هایش و فندکش را گرفت نوک آن. سیگار روشن شد. گفت: این اصل جنس است. خود مخدر A-H3. هیچ جایی نمی‌توانی با این دوز پیدا کنی. هدیه گران‌قیمتی است، خوب کام بگیر و لذت ببر.

غزال آرام گرفت و پک کوتاهی به سیگار زد. سرفه‌اش گرفت. هنوز ترس داشت. می‌دانست کشیدن این سیگار بزرگ‌ترین اشتباه است اما وسوسه شدید عقلش را مختل کرد. با خودش فکر کرد فقط همین یک‌بار، همین دفعه. راه دیگری ندارم، باید تسلیم شوم و گرنه سرم را می‌برد.

مرد سیگار را نگه‌داشته بود روی لبش.

- زود باش. بکش لعنتی.

تیغه تیز فشرده شد روی گلوش. قلبش تیر کشید. داشت فرومی‌رفت توی گوشت گردنش.

چشمان زیبایش را بست و این بار کام عمیق‌تری گرفت. دود غلیظ را کامل پایین داد، میان ریه‌هایش، درون قلبش میان بندبند وجودش. نفسش تنگ شد، دست مرد روی شانه‌اش بود و داشت ترغیش می‌کرد به پک‌های عمیق‌تر. یکی، دو تا ... سه تا. عمیق‌تر، محکم‌تر، با تمام قدرت.

- دود را بده پایین. اینجا ...

ناشناس دستش را گذاشت روی قفسه سینه‌اش. اصرار کرد: بده پایین. بیشتر.

دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت حتی بودن در آغوش مرد غریبه‌ای که صورتش را ندیده بود حتی دست خورده شدن در این شب تلخ و فراموش‌نشدنی.

چاقو از گلویش برداشته شد. طعمه رام شده بود و دیگر نیازی به خشونت نبود. از حالا به بعد می‌توانست هر بلایی که می‌خواهد بر سرش بیاورد. بی‌هیچ مزاحمتی، بی‌هیچ مقاومتی.

مرد اطراف را پایید تا مبادا کسی سر برسد و نقشه‌اش خراب شود. باید هر چه زودتر دختر را می‌برد به محل مخفی‌ای که ترتیب داده بود. به جایی که نه فریادش شنیده می‌شد و نه راه گریزی داشت. به جهنمی که برایش ترتیب داده بود. دستش را کشید. گفت: دنبالم بیا.

- کجا می‌رویم؟

- می‌فهمی.

مقنعه‌اش افتاده بود پایین. گذاشتش روی موهای غزال تا کسی شک نکند. همان موهای بلندی که همه آرزو داشتند ببینند و لذت ببرند. موهای نرم و ابریشمی‌ای که دل پسرها را می‌لرزاند. این شراره‌های تند آتش حالا توی دستش بودند. توی چنگش بودند.

نگاه حریصش پایین رفت و بدن لاغر او را برانداز کرد. حالا این موجود خیالی و دست‌نیافتنی در اختیارش بود. تمام بدنش، این چشم‌ها، این پاهای باریک، این لب‌ها همه و همه مال او بودند.

از این خیال شهوت‌انگیز بدنش گر گرفت. دلش می‌خواست زودتر برسد و مثل کرم بیفتد به جان بدنش. برود به درون گوشتش و طعم خونس را بچشد. می‌خواست تا اوج لذت برود و به ماورا برسد. می‌خواست این موجود بکر و دست‌نخورده را کشف کند.

ماشین آن‌سوی خیابان چراغی بود. باید احتیاط می‌کرد تا کسی متوجه شرایط مشکوک غزال نشود. آدم‌ربایی جرم سنگینی داشت.

دختر بی‌هیچ مقاومتی دنبالش می‌رفت. دستش سرد بود و این نشان می‌داد کاملاً مفعول است. ناشناس ماسک به دهانش زده بود و غزال هر چه تلاش کرد چهره‌اش را بشناسد نتوانست. مرد سعی می‌کرد از میان جمعیت رد شوند و

بروند به سمت ماشین. برخلاف داخل پارک، بیرون عابران زیادی در حال تردد بودند. همه باعجله رد می شدند انگار این آخرین شبی است که نفس می کشند.

اندکی بعد رسیدند به ماشین. پراید خاکستری رنگ کهنه ای که گوشه خیابان پارک شده بود.

دختر را انداخت روی صندلی و باعجله از محل گریخت.

ماشین رفت و توی ترافیک گم شد. انگار که اصلاً چنین ماشینی نبوده است و اصلاً آدمی دزدیده نشده است.

همه چیز عادی بود مثل همیشه. تنها یک چیز غیرعادی وجود داشت. دختری داشت برده می شد برای مراسم شکنجه.

فصل نه

پای تلفن محکم صحبت کرد. گفت که چپش پر است و می‌خواهد همه واحدهای ساختمان آقای عمادی را یکجا بخرد. فروشنده وقتی فهمید دلال و املاکی نیست خیالش راحت شد. گفت که دوست ندارد پول مفت بریزد توی گلولی املاکی‌ها.

هر دو قبول کردند تا پای املاک را وسط نکشند. آگهی فروشنده توی سایت‌های اینترنتی کار خودش را کرده بود. هر دو رسیده بودند به هم. خریدار و فروشنده واقعی.

چانه‌زنی‌ها پای تلفن انجام شد و آقای فروشنده اولش طفره رفت ولی در تماس‌های بعدی کم‌کم به توافقی‌های اولیه رسیدند. مبلغ بالا بود و هر کسی جلو نمی‌آمد به‌خصوص با رکود بازار مسکن. بالاخره قیمت مطابق عرف بازار بسته شد و خریدار راضی‌اش کرد. گفت که قصد دارد برود خارج از کشور و این تنها پولی است که دارد و می‌خواهد سرمایه‌گذاری کند. به شوخی گفت ایران بهترین جا برای خواباندن پول است.

خریدار تنها دو شرط کوچک داشت. اول اینکه قبل از تنظیم قرارداد و پرداخت اولیه واحدها را بازدید کند. گفت این منطقی است که بخواهد قبل از خرید از کیفیت ساخت و متریال مطمئن شود. دوم اینکه فروشنده باید مدارکش را می‌آورد و نشان می‌داد تا بداند واقعاً مالک ساختمان است.

آقای عمادی شرایطش را پذیرفت. گفت که ملک هیچ ریشه‌ای ندارد و سند آماده انتقال است. کلی هم از بنا و مهندس و معمارش تعریف کرد حتی تأکید کرد که مهندس ناظر تمام‌وقت بالای **سرکار** بوده است. چه معادله‌ای بهتر از این؟ خریدار و فروشنده هر دو آماده و حاضر.

قرارشان را هماهنگ کردند برای سه روز بعد حوالی عصر. خریدار گفت که این روزها خیلی شلوغ است و فروشنده قبول کرد. ساعت قرار را توی واتس آپ هماهنگ کرد و فرستاد.

شماره‌اش را ذخیره کردم توی گوشی تا یادم بماند حتی از او هم خواستم تا شماره‌ام را توی گوشی‌اش سیو کند. باید همدیگر را به خاطر می‌سپردیم.

تنها کت و شلوارم را از توی کمد برداشتم و مقابل آینه نگهش داشتم روی شانه‌هایم. چه برازنده بود به این بدن تکیده و خردشده. مادرم روزهای آخر مریضی‌اش با آخرین پولی که توی بساطش مانده بود برایم خرید. گفت آرزو دارد عروسی کردنم را ببیند. هرچند که می‌دانست تا آن زمان زنده نمی‌ماند. وقتی زندگی‌ات از هم پاشد و شوهرت از غصه دق کند و بمیرد راهی برایت نمی‌ماند. مرگ می‌شود تنها انتخابت توی این دنیای سیاه.

نگاهش خیره ماند به قاب عکس روی طاقچه. او و برادر کوچکش و پدر و مادری که می‌خندیدند.

عکس را سال‌های سال گذاشته بود آنجا مقابل چشمش ولی هیچ‌وقت جرات نکرده بود نگاهش کند. همیشه صورتش را می‌انداخت پایین تا مبدا آدم‌های توی قاب بیایند بیرون و بروند توی سرش. بروند توی روحش و تبدیل شوند به کابوس‌هایی که تمامی نداشت. انگار می‌ترسید از یادآوری لحظه‌های تلخ زندگی. بعد از گم شدن برادر شیرین‌عقلش او و مادرش افسرده شدند. زندگی‌شان کفاف شکم سه نفر را نمی‌داد ولی مادرش قسم خورد تا نگذارد آب توی دلشان تکان بخورد. دروغ گفت درست مثل او. یک‌شب او و مادرش دعوای سختی کردند و برادرش همه‌چیز را شنید. شنید که برادر بزرگش چه چیزهایی گفت. شنید که بی‌مصرف است و تنه‌لش. شنید که حیف‌نان است و زنده ماندش جز دردسر چیزی نیست. شنید که هنوز رختخوابش را با مدفوعش کثیف می‌کند.

فردای آن شب وقتی برگشتم خانه مرداد نبود.

خیال کردم با مادرم رفته است گردش. خیال کردم سر کوچه توی پارک بستنی می‌خورند.

وقتی مادرم برگشت و فهمید خانه نیست دم در از حال رفت. دویدم توی کوچه‌ها. از هر کس بگویی پرسیدم. تنها بقال محل دیده بودش که اول صبح دارد می‌دود به سمت باغ‌های قدیمی طرشت. گفت آن‌قدر سریع بود که خیال کردم اشتباه دیده‌ام و اهمیتی ندادم. حق داشت، چرا باید مواظب برادر کم‌عقل من می‌بود؟ مگر مردم چه وظیفه‌ای داشتند که نسیه بدهند و چوب‌خط پر کنند برای شکم‌های خالی؟ مگر تعهد داشتند؟

همان شب مادرم افتاد به پاهایم. خیال می‌کرد من سر به نیستش کرده‌ام. خیال می‌کرد کار من است.

تمام شهر را گشتیم. به کلاتری گفتیم. به آشنا و فامیل سپردیم. همه سر تکان دادند و نه‌راهی پیش پایمان گذاشتند و نه‌کمکی کردند. انگار همه قبول داشتند که این موجود چاق و دهان‌گشاد بی‌مصرف است و زائد. کرم و تفاله و زالوست. باید بمیرد تا خیال همه راحت شود. کم‌کم ما هم قبول کردیم و نبودنش عادی شد. عادی شدیم برای همه. دلم آتش می‌گیرد وقتی یاد خنده‌های کال‌احمقانه‌اش می‌افتم. وقتی نمی‌توانست توپ را توی دستش نگه دارد. از شرم می‌خندید و سرش را می‌انداخت پایین. من هم می‌کوبیدم توی سرش. آن‌قدر که بی‌عرضه بود حرصم می‌گرفت. می‌گفتم تو به بیست‌سالگی نرسیده خورده می‌شوی. راست می‌گفتم، خورده شد، نابود شد، زودتر از بیست‌سالگی‌اش. دود شد و رفت هوا. گورش را گم کرد تا ما راحت باشیم مثل بقیه. نان‌خور زیاد برود به درک.

حالا بعد از این همه‌سال، یازده سال دردناک، چشم‌های دریده من چرا زل زده است به این قاب رنگ‌پریده لعنتی؟ چرا حواسم جمع نمی‌شود به نقشه‌ام؟

کت و شلوار را می پوشم. برای پولدار بودن ماشین گران قیمتی لازم دارم. می دانم که فرید نه نمی گوید. همیشه کنارم است و مثل یک دوست واقعی همراهی ام می کند. همیشه وقتی دیر می رسم به دفتر کار کوتاه می آید و برایم کسر کار نمی زند. شاید تنها شانس زندگی ام همین باشد.

سه روز به سرعت گذشت و ساعت هشت رسید.

خریدار با کت و شلوار مرتب و ماشین گران قیمتش دم در ساختمان فروشنده منتظر بود. توی کوچه خلوتی از محله طرشت. حالا برای خودش اسم و رسمی پیدا کرده بود. حالا شده بود نزدیک مترو و آن چنانی. نگاهش هر لحظه دوخته می شد به آینه تا فروشنده را ببیند. دوست داشت بداند بعد از آن همه دزدی و چپاول مال مردم چه شکلی شده است؟ دوست داشت بداند نزول خورهایی که خانه مردم را به جای بدهی شان بالا می کشند چه طوری راه می روند؟ شکل خوک اند یا گفتار؟ شکل کلاغ اند یا هشت پا؟ دوست داشت صورت مردی که قاتل خانواده اش بود از نزدیک ببیند، نزدیک نزدیک.

کیفش را بررسی کرد تا همه چیز همراهش باشد. طناب، چسب پهن، کپسول خورنده، بطری آب مخدر، اتر و پنبه، این یکی اهمیت زیادی داشت و چاقوی کوچکی که تازه تیزش کرده بود. آخر از همه دوربین فیلم برداری. دستکش هایش را به دست کرد و ماسکش را به دهانش زد.

درست همان لحظه گوشی اش زنگ خورد. فروشنده آمده بود سر قرار. نگاه کرد توی آینه. یک کیا ایتیمای سیاه پشت سرش پارک کرده بود. مرد چاقی از آن پیاده شد.

چشم هایش تیز تر شد. علیرغم تاریکی هوا بدن گنده و پهنش را به خاطر آورد. همان سایه ترسناکی که با مأمورها ریختند توی خانه و وادارشان کردند تا از خانه خودشان بروند. پدرش خیلی التماس کرد، دست به یقه شد، شکایت کرد ولی سند خانه به خاطر پول نزول به رهن عمادی درآمده بود و هیچ راهی برایشان نماند.

شدند آواره خیابان ها و کوچه ها. خانه شان را نزول خور گرفت و ناچار به زندگی در زیرزمین خانه ای چند خیابان آن طرف تر شدند، خانه نمور و بدشکلی که کنار باغ های قدیمی طرشت بود. پدرش دوست داشت نزدیک خانه شان بماند. می گفت دلش قرار نمی گیرد رهایش کند به حال خودش اما به سال نرسیده از حرص و ناراحتی سکنه کرد. گفت غیظش می گیرد وقتی می بیند آن مرد ک راست راست راه می رود و ککش هم نمی گزد. گاهی می رفت و سرک می کشید به خانه و با خودش زمزمه می کرد. انگار با خانه شان حرف می زد. تحمل نداشت ببیند مالش را چپاول کردند. مردانگی اش رفت زیر پا. له شد، خواست بمیرد و خیلی زود مرد.

خونش به جوش آمد. حس کرد قلبش از خشم درد گرفته است. چند نفس عمیق کشید. باید طبق نقشه جلو می‌رفت و صبور می‌بود. نباید کارها را خراب می‌کرد. برای پیدا کردن عمادی، چیدن این قرار و فراهم کردن وسایل شکنجه هزینه و زمان زیادی صرف کرده بود. نباید خرابش می‌کرد.

تلاش کرد بخندد. توی آینه وانمود کرد بشاش و سر حال است. خندید. خنده‌اش گرفت. از نگون‌بختی‌اش خندید.

در ماشین را باز کرد و از مرد توی تاریکی پرسید: آقای عمادی؟

- بله؟

- من زند هستم. فرشاد زند.

- آقا خیلی خوشبختم.

- من هم همین‌طور.

مقابل هم ایستادند. مرد نه بدقیافه بود و نه پیر. برعکس، خوش‌مشرّب بود و با کلاس. تمام این سال‌ها انگار تکان نخورده بود. انگار پول و ثروت مفت و بادآورده، سالم نگهش داشته بود.

دست دادند و هر دو از پله‌های شیک ساختمان بالا رفتند. مرد شروع کرد به تعریف از ملک: ملاحظه بفرمایید، سنگ‌های راه‌پله همه ماربل ایتالیاست. بدون هیچ رگه و ترک. همه‌چیز از بیرون تا داخل عالی و به‌روز است.

خریدار سر تکان داد و با دقت به همه‌چیز نگاه کرد. آیفون گران‌قیمت، لابی مجلل با لوستر کریستال. آسانسور خاص فرانسوی و درهای ضد سرقت آمریکایی. همه‌چیز عالی و درجه یک بود.

فروشنده پرسید: دوست دارید از کدام واحد شروع کنیم؟ اول یا آخر؟

- آخر بهتر است. ویوی شبانه‌اش رمانتیک است.

- احسنت به سلیقه شما. با آسانسور برویم.

سوار شدند و مرد دکمه چهار را زد. تعریفش متمرکز شد روی سازه آسانسور: ترمزهای این آسانسور مهندسی ساز و فوق‌العاده است. وقتی هم حرکت می‌کند هیچ لرزشی حس نمی‌کنید. می‌بینید چه نرم و روان است؟

- البته. جنس‌های خارجی همیشه حرف اول را می‌زنند.

در آسانسور به نرمی باز شد. اول عمادی و سپس خریدار خارج شدند.

واحد خاموش بود. عمادی کلید را زد و همه جا روشن شد. نورپردازی عالی سقف و لوستر خیره کننده بود. درست مثل بهشت، پول بود و ثروت. این خانه ها با لانه موش هایی که فقیرها زندگی می کردند زمین تا آسمان تفاوت داشت. هوای مطبوع با تهویه های انگلیسی، سنگ های نقش دار با طراحی ایتالیایی و پنجره های نیم گرد مدل آمریکایی جلوه رؤیایی ای به این ساختمان خاص می داد.

نورها را بیشتر کرد و باذوق گفت: نورپردازی با شما حرف می زند. برای تابلو دیواری، برای آینه های خاص طرح دار حتی لحظه های عاشقانه زناشویی. اینجا به طور خاص و برای اشخاص خاصی مثل شما تدارک دیده شده است. باور کنید.

خریدار با تکان دادن سر تأیید کرد. وانمود کرد می فهمد چه می گوید اما حرف های مرد در حد و اندازه اش نبود. او کجا و این عمارت مجلل کجا؟ خانه سی و پنج متری اجاره ای مختاری کجا و خرید این آپارتمان دویست متری کجا؟ دو دنیای جداگانه بودند. یکی کوچک و خفه کننده و دیگری بزرگ و درندشت.

همه چیز کامل و آماده بود. عمادی تمام مدارکش را چید روی این آشپزخانه. کارت شناسایی، سند جداگانه هر چهار واحد و کاغذهای دیگری که اهمیتی نداشت.

کارت شناسایی فروشنده را نگاه کرد. درست بود، همانی که سال های سال به دنبالش بود. همان نزول خور چاق خوش تیپ. همان چشم های براق و حریص حتی همان انگشت های پراز مو.

توی سند دنبال اسم دیگری گشت. می دانست که در تصاحب خانه شان رئیس دفترخانه محل هم سهیم بود. همه چیز را پرس و جو کرده بود و حالا با دست پر آمده بود. اسمش را هنوز به خاطر داشت، سردفتر سرمد.

کمی بعد از جریان پدرش او دفترخانه را به جایی دیگر منتقل کرد. فرار کرد از آن ها و روزگار. کسی هم دیگر ندیدش. انگار آب شده باشد و رفته باشد توی زمین.

- این آقای سرمد شریک شماست؟

- بله. ولی پنج دانگ ساختمان به اسم من است. شراکت کوچکی داشت که از او وکالت تام گرفته ام. نگران

هیچ چیز نباشید. همه چیز شسته و رفته است.

- می بینم.

برگه و کالت سرمد را نشان داد. ملک میان این دو زمین خوار دست به دست شده بود. معامله خوبی بود، یک دانگ از خانه مردم حق التحریر دفترخانه اش شده بود. عمادی و سرمد کنار هم. دو خون خوار بی رحم که زندگی اش را به نابودی کشاندند.

حالت تهوع داشت اما سعی کرد وانمود کند خوب است و به زحمت لبخندی گوشه لبش انداخت.

مرد کنجکاو شد: شماره چرا ماسک زده اید؟ اینجا که جز من و شما کسی نیست؟

- راستش، برای رعایت پروتکل های بهداشتی. من در شرف مهاجرت هستم و نمی خواهم با مریضی های خاص برنامه هایم به هم بریزد حتی از طریق دست هایم.

و دستکش ها را نشان داد.

عمادی سر تکان داد و آرام گفت: صحیح.

خریدار رفت سمت پنجره سرتاسری اتاق پذیرایی. پنجره ای که به جنوب تهران دید خوبی داشت. مرد پرسید: پول شما نقد است؟ همه پولتان؟

اما دیگری حواسش نبود. رفت توی خیالات کودکی اش. تابه حال از این ارتفاع بلند دوردست ها را ندیده بود. باورش نشد که حالا اینجا در این لحظه روی زمین خانه پدری اش ایستاده است و دارد نقش خریدار را بازی می کند. باورش نشد که چه بودند و چه شدند. اشک حلقه زد توی چشم هایش.

صدای مرد او را به خودش آورد: پرسیدم پول شما نقد است؟

- بله. کاملاً نقد است.

برنگشت تا مرد چشم های خیسش را نبیند. در عوض بهانه خوبی آورد تا وارد قدم اول نقشه اش شود.

- امکانش هست چراغ ها را خاموش کنید.

- این یکی؟ یا آن سمت؟

- همه چراغ ها.

و بی آنکه منتظر سؤال مرد شود گفت: می خواهم چشم انداز بی نظیر اینجا را ببینم. نورهای چشمک زن و دور، انگار که ستاره ها افتاده اند پایین، زیر پاهای ما.

- چه شاعرانه.

چراغها خاموش شدند. واحد تاریک شد. کاملاً تاریک و ساکت. عمادی به پنجره نزدیک شد و کنار خریدار ایستاد. هر دو درست مقابل پنجره ایستادند. نورهای دوردست توی سیاهی شب می درخشیدند. درست مثل ستاره‌های آسمان.

دستش را فروبرد توی کیف. اتر و پنبه دم دستش بود. وانمود کرد دنبال دوربین عکاسی‌اش می‌گردد. پنبه آغشته شد به مایع تند و فرار اتر.

با یک حرکت سریع و غافلگیرانه پرید پشت مرد و پنبه را فشار داد روی دهانش. مرد شوکه شد و نتوانست هیچ کاری بکند. درست طبق نقشه‌ای که داشت.

عمادی تقلا کرد اما قبل از آنکه متوجه شود سرش سنگین شد و برگشت به سمت ستاره‌های بیرون. نفس‌زنان چسبید به شیشه پنجره. کلماتی را زیر لب جوید: چی ... شد؟ چرا ...

سایه خم شد روی بدنش که داشت آرام آرام می‌سرید روی زمین. بدنش سنگین بود و ول شد روی سنگ گران‌قیمت سفید. پنبه را دوباره گذاشت روی دهانش تا آخرین نفس‌هایش پر شود از ماده بی‌هوشی.

ناشناس چسبید به گوشش و زمزمه کرد: اینجا خانه پدری ماست. من ناصری‌ام. ماکان ناصری، پسر عبدالله.

مرد بی‌هوش شد. همه‌جا را سکوت ترسناکی فراگرفت. حالا فرصت داشت کمی فکر کند.

دست گذاشت روی شیشه سرد. با خودش فکر کرد توی کدام تودرتوی این شهر بزرگ چشمک‌زن می‌شود استخوان‌های پوسیده پسرک عقب‌مانده‌ای به اسم مرداد را پیدا کرد؟ توی کدام چاه فاضلاب یا کدام جوی آب گنداب زده؟ اصلاً اگر چیزی مانده باشد. اگر می‌شد اسمش را گذاشت ته‌مانده استخوان بچه یک خانواده ازهم‌پاشیده. پسر کوچک خانواده ناصری.

بغضش ترکید.

نورها رقصید توی موج اشک‌هایش. این ستاره‌ها چرا لال شده بودند و حرف نمی‌زدند؟ چرا جای مرداد را نمی‌گفتند تا برود و برش دارد و خاکش کند؟

دستش یخ زد از سردی شیشه.

حتماً مرداد هم سردش می شد توی این شب های تاریک.
گم می شد میان این همه ستاره چشمک زن خواب آلود.

فصل ده

چشم‌بندش را برداشت.

سودابه خیره شد به او. ماسک زده بود، نشناختش.

پرسید: من کجا هستم؟

صدایی از درون ماسک ترسناک طلایی بیرون زد: یک جای دور. یک جای خلوت و دور از شلوغی شهر.

سودابه دقت کرد تا صدا را تشخیص دهد. ارسلان؟ نه ... حمید؟ مسلماً نه. رفیعی یا حسینی؟ نه این که جوان تر بود.

مرد قدم زد و رفت پشت سرش. خم شد و توی گوشش گفت: تو مرا نمی‌شناسی ولی من تو را بهتر از خودت می‌شناسم.

سودابه دور و برش را نگاه کرد. توی یک سوله بزرگ بودند. انتظار چنین چیزی را نداشت. سرمای زمین پاهای برهنه‌اش را کرحت کرده بود. پایین را نگاه کرد. پاهایش به صندلی چوبی کهنه‌ای بسته شده بود. طناب نبود، تایرپ فلزی بود و داشت پوست نازکش را می‌برید. شره خون از مچ پاهایش رفته بود تا پایین.

آرام گفت: از من چه می‌خواهی؟

مرد خندید.

همه چیز یک دفعه ریخت توی سرش. یک سال پیش، پرونده دردناک پروانه، ترس‌های نیمه شب و تبرئه شدن به دلیل کسری مدارک. او مثل ملخ جسته بود و حالا ... اینجا بود. توی یک سوله متروکه دور از آدم و آدمیزاد. بسته شده با تایرپ‌های تیز به صندلی.

ترس تمام وجودش را پر کرد. حدس می‌زد که جایی زمانی دوباره همه چیز برگردد به عقب. به لحظه‌های تلخ شکنجه و لذت. به خلوت دو دختر مجرد توی خانه خالی و کارهای شیطانی و شهوت‌رانی.

دلش آشوب شد و با صدای لرزانی نالید: تو پلیس هستی؟ از خانواده پروانه‌ای؟ نکند برادرش هستی؟

مرد دور زد و روبرویش ایستاد. دست‌هایش را باز کرد و گفت: حدس بزن. قذبلند، لاغر، باهوش، تودار و فراموش شده.

- نمی‌دانم.

- کمی فکر کن. حامد ... حمید ...

جملات مرموزش سودابه را کلافه کرد.

شروع کرد به جیغ زدن، با تمام قدرت. آنقدر که خسته شد و گلویش سوخت. به گریه افتاد. مرد دستش را دور گلویش انداخت و با حرص گفت: باید می رفتی روی طناب دار. حالا چطور جرات می کنی جیغ بزنی و کمک بخواهی؟

اشک سودابه سرازیر شد. گفت: تو را به خدا رحم کن. مدت ها گذشته است و من هر شب عذاب می کشم. کابوس می بینم و بابت شکنجه کردن بهترین دوستم گریه می کنم.

- نوشدارو پس از مرگ سهراب؟ یا بهتر است بگویم عذر بدتر از گناه؟

- به خدا راست می گویم.

صدای بلند لرزه انداخت به تنش: اگر وکیل پدرت نبود این طور راحت می گشتی؟ این طور آزاد می شدی؟
حال سودابه بدتر شد، زار زد.

- حالا چه کار باید بکنم که رهایم کنی؟

- برای رها شدن دیر شده است. یک سال رها بودی و کیف کردی.

مرد رفت سمت آتش و شاخه ای چوب از میان زغال ها بیرون کشید. آوردش سمت صورت سودابه. نفسش حبس شد و چشم هایش را بست. صدا در گوشش پیچید: برایت ضیافت عالی ای ترتیب دادم. چرا برای رفتن عجله داری؟
- التماس می کنم.

مرد سر شعله ور چوب را نزدیک تر برد. دختر هنوز داشت تمنا می کرد. فریاد زد: خفه شو. صدایت را ببر.

سودابه لب هایش را فشرد به هم. داشت مثل بید می لرزید.

- وحشتناک است نه؟ شکنجه شدن با فندک و چاقو؟

چرخ زرد و چوب را از او دور کرد. ادامه داد: ترس گوشت را خراب می کند. بدمزه می شود.

قلب سودابه تیر کشید. بوی ماده مخدر A-H3 زد توی دماغش. مرد نقاب دار داشت سیگار می کشید.

سرش را چرخاند تا او را ببیند. مرد کام بلندی گرفت و دود را فوت کرد توی صورتش. نفسش تنگ شد و تپش قلبش بالا رفت.

ناشناس فیلتر سیگار را چرخاند به سمت او. نزدیک تر برد و آرام گفت: بکش نترس.

سودابه امتناع کرد و صورتش را برگرداند. مرد دوباره نزدیکش کرد به لب هایش.

- چرا نمی کشی؟ نکند ترک کرده ای؟

- نمی کشم.

- چطور توی پارتی های شبانه دوست داشتی؟ کنار رضا و حامد و که و که. اینجا خجالتی شده ای؟ نگران نباش اصل است، خود جنس است. کلی بابتش پول داده ام.

- بگذار بروم. این کارها می شود حکایت من و پروانه. این بازی شوخی بردار نیست.

- می دانم خوشگله. برای همین می خواهم شروعش کنم.

رفت سمت آتش و به همش زد. دود زیاد شد و تا سقف سوله بالا رفت. گفت: می خواستم درد نکشی و لذت ببری. اگر این طور می خواهی خیالی نیست.

چاقوی بلندی را از غلاف چرمی اش بیرون کشید و گذاشت میان آتش. تیغه اش بزرگ و ترسناک بود. کامل فرو کرد توی زغال های داغ.

چشم های خیس سودابه خیره شد به او و کارهای عجیبش. این چاقوی سلاخی برای چه کاری بود؟ می خواست گوسفند بکشد یا گاو؟

پرسید: چرا چاقو؟

مرد چیزی نگفت و خندید.

بلند شد و با چند قدم بلند خودش را رساند به سودابه. نزدیکش که شد سودابه دوباره شروع کرد به جیغ زدن. تقلا کرد تا دست هایش را آزاد کند اما خیلی زود فهمید که تایرپ فلزی میچ دست هایش را بیشتر می برد و دارد به گوشتش فرو می رود. درد سستش کرد و آرام گرفت.

مرد رفت پشت سرش و آرام موهای بلندش را گرفت و نوازش کرد. موهای نرم و قهوه ای رنگش از میان انگشتان ناشناس سرید و ریخت پایین. دوباره دسته موهایش را گرفت و این بار با ولع بو کشید. گفت: همیشه بوی تن دخترها

را دوست داشتم. به خصوص وقتی خوشگل هستید بیشتر بوی شهوت و زنانگی دارید. باید بدن‌تان را کشف کرد، لمس کرد و از نزدیک بو کشید. باید این همه زیبایی را نوشید و غرق لذت شد.

ناگهان موهایش را کشید. سودابه از درد نالید. ادامه داد: هر چه خوشگل تر مستحق عذاب و درد بیشتر. می‌فهمی؟ این قانون دنیا است. زیباتر که باشی بیشتر شکنجه‌ات می‌کنند. بیشتر توی جامعه خرد می‌شوی و تحقیرت می‌کنند. پوزخندی زد و دستش را گرفت به خرخره دختر. آرام فشارش داد.

- لذت عجیبی دارد این کارهای شیطانی. خودت بهتر از همه می‌دانی چه می‌گویم.

چشم‌های سودابه خون‌آلود شد و نفسش بند آمد. فشار انگشتانش را بیشتر کرد. داشت خفه‌اش می‌کرد. به تقلا افتاد. می‌خواست چیزی بگوید اما صدا توی حنجره‌اش گیر افتاده بود و قادر به التماس نبود. ناشناس وقتی دید صورتش رنگ‌پریده شده است بی‌خیال شد و گلایش را رها کرد. سودابه به سرفه‌های شدید افتاد. مرد با لذت خاصی کنار گوشش زمزمه کرد: هنوز نه. خیلی زود است که بمیری. تازه شروع مراسم شکنجه است. از صندلی دور شد و رفت به سمت بشکه بزرگی که نزدیک آتش بود. روی بشکه دوربین فیلم داری آماده ضبط تصویر بود. دوربین را با دقت به سمت صندلی تنظیم کرد. سودابه این صحنه را به‌خوبی می‌شناخت. این صاف کردن لنز دوربین به سمت قربانی را بارها و بارها توی کلیپ‌های خون‌آلود شکنجه دیده بود. آتش، دوربین، چاقو و سیگار. این‌ها ابزارهای شکنجه‌گری اعضای گروه ECS بود. بدن سودابه خشک شد. کلمات سایت مقابل چشمان اشک‌آلودش رقصید: این راه پایانی ندارد.

یک روز پروانه بود و او و دوربین.

حالا هم او بود و مرد ناشناس و دوباره دوربین.

این دوربین‌ها همه‌جا بودند. از همه‌چیز فیلم می‌گرفتند، از شکنجه شدن آدم‌ها و مرگشان، از تجاوز و خودارضایی حتی از خودکشی با تیغ یا اسید.

بوی دود مخدر و زغال و آهن‌داغ آمیخت. تمام لحظه‌های دردناک شکنجه پروانه توی ذهنش آمد. صدای التماس‌های پروانه نگویند بخت پیچید توی سرش. زمانی که افتاده بود به پاهای او تا رهایش کند. تا از زجر دادنش دست بردارد. چشم‌های درشت و سیاه پروانه را مقابلش دید. چشم‌هایی که از شدت درد پر از خون شده بودند.

یادش آمد وقتی شکنجه پروانه به اوج خود رسید تنها کرد تا او را بکشد. التماس کرد تا بمیرد.

حالا نوبت او بود. حالا این گوی چرخان چرخیده بود و قرعه کلیپ جدید سایت به نام او رقم خورده بود.

احساس کرد سرما تمام بدنش را پر کرده است. پاهایش داشت یخ می زد. نگاه کرد به آتش و چاقوی سرخ شده.

نگاهش تار شد وقتی دید چند سیخ نازک کنار آتش چیده شده است و گوشت گوسفندی در کار نیست.

حدس زد چه بلایی قرار است سرش بیاید.

با صدای لرزانی گفت: نظرم عوض شد. سیگارت را می کشم.

- پس بالاخره رام شدی.

مرد سیگار دیگری از جیش درآورد و گذاشت میان لبهای خشکیده اش.

سودابه کام گرفت و با بغض گفت: به تو هم گفته اند که اگر کلیت دل خراش باشد جایزه می بری؟

- دقیقاً.

- باور می کنی؟

- چرا که نه.

دود فرورفت توی سرش. سرش گیج رفت و بدنش سست شد. حس شهوت از درون بدنش زبانه کشید.

مرد به صورت زیبایش نزدیک تر شد و زمزمه کرد: دخترهایی مثل تو مایه گناه و فریب اند. تو مستحق مرگی.

مرد رفت سمت آتش و چاقو را برداشت. تیغه اش از حرارت قرمز شده بود.

تحمل نداشت نگاه کند و ترجیح داد در لذت دردناکش غرق شود و بمیرد.

حالا حس می کرد که گناهکار است و باید تقاص مرگ پروانه را پس بدهد.

در خلسه عمیق حس کرد گوشت رانش بریده می شود. بوی گوشت سرخ شده رسید به مشامش حتی حرکت دل خراش

تیغه توی گوشت پایش، دلش را ریش ریش کرد. لذت به اوج رسید وقتی چاقو تکه های ماهیچه اش را از گوشه رانش

درآورد. پاهایش گرم شد. خونس تازه و روان بود و شره کرد پایین. گرم بود، آن قدر که سرما را فراموش کرد. بوی

خون و گوشت و پوست بریان شده واقعاً اشتها آور بود.

اشک هایش چکید روی گونه اش. سرش را عقب داد و انداخت روی صندلی. نگاهش دوخته شد به سقف کدر سوله و کبوتری که داشت آن بالا میان تیر آهن های بزرگ بال بال می زد.

اهمیتی نداد که تیغه چاقو گیر کرده بود به استخوانش و داشت پایش را به سختی تکان می داد. اهمیتی نداد که تکه گوشت رانش خام باشد یا پخته.

حس کرد همه چیز را بهتر و دقیق تر می بیند و درک می کند. رنگ ها، بوها حتی مزه ها.

مرد تکه گوشت خون آلودی را مالید روی لب های او.

تشنه اش بود. دهانش را باز کرد و بافت خونین و نرمش را جوید.

خوشمزه و آبدار بود، نرم و تازه. مثل استیک نیم پخته ای که تازه و گرم سرو شده باشد توی ظرف غذاخوری رستوران. دوربین چشمک زنان از این صحنه ترسناک فیلم می گرفت.

مرد تکه های بدن دختر را می برید و می خورد.

قربانی از شوک و لذت ناله می کرد و قاتل بیشتر غرق لذت و شهوت می شد.

خون همه جا را فرا گرفته بود.

زمین خوش رنگ شده بود از این قرمزی تازه و درخشان.

توی سایه تیره سوله، رنگ آتش می افتاد روی لخته های خونی که دلمه بسته بود زیر صندلی.

خیلی زود چشم های سودابه سیاهی رفت. بدنش از شدت حرکت تیغه چاقو تکان می خورد. انگار که شیر وحشی ای به جان آهوی لاغری افتاده باشد. انگار که این بدن نرم شکننده برای این شکارچی وحشی کوچک بود و سبک.

نگاه درشت عسلی اش با موجی از اشک و خون به بالا زل زد و مردمک چشم هایش تا انتها گشاد شد. نفسش بند آمد و دهان خون آلودش بازماند.

گوی چشم هایش به کبوتر خیره شد. پرنده هنوز سعی داشت میان آهن پاره های زنگ زده برای خودش جای خوابی پیدا کند.

قاتل با تأسف خم شد روی صورتش.

چشم‌هایش را بست.

زیر لب زمزمه کرد: اسمم صادق کاتبی است.

فصل یازده

وقتی رسیدند باران تازه شروع شده بود. بارانی که سردی هوای دی ماه را بیشتر نشان می داد.

ماشین را برد داخل کارخانه تاریک و خلوتی که توی سکوت غرق شده بود. اینجا واقعاً ته دنیا بود.

غزال به نفس نفس افتاد. تازه فهمیده بود چه اتفاقی دارد می افتد. دستش را با تایرپ بسته بود به دستگیره در ماشین. شروع کرد به زار زدن، از ته دل.

این سیگار لعنتی چرا روی او اثر نمی کرد؟

می خواست تسلیمش باشد و بدون گریه و زاری خودش را در اختیار او بگذارد. این صدای گریه، این ضجه دردناک روانش را به هم ریخت. فریاد زد: خفه شو. گریه کافی است. دهانت را ببند.

غزال لب های رنگ پریده اش را فشرد و بغضش را قورت داد. چنبره زده بود میان پاهایش و داشت تاریکی آن فضای هولناک را نگاه می کرد. اینجا کجا بود؟ گوشی اش را دید که روی داشبورد ماشین انداخته شده است. مرد ماشین را تا ته سوله راند و ایستاد.

رفت به سمت در و تایرپ دست دختر را با چاقو برید. موهایش را کشید و توی گوشش زمزمه کرد: صدایت درییاید همین جا تکه تکه ات می کنم.

چشم های خیس غزال خیره شد به صورتش. به صورتی که ماسک نیمی از آن را پوشانده بود. مرد میج دستش را محکم گرفت و کشیدش بیرون.

تیغه چاقو را گذاشت پشت کمرش. تیز بود حتی از روی لباس.

- راه بیفت.

- کجا داریم می رویم؟

- برو به سمت در سوله.

غزال لرزید و پاهایش شل شد. چرا حاضر شده بود همراهش بیاید؟ چرا مغزش از کار افتاده بود و تمام طول راه جیغ نزده بود و کمک نخواسته بود؟ شاید فکر کرده بود دارد می بردش به کافه لوکس برای خوردن یک فنجان قهوه؟

ناشناس حرفش را تکرار کرد: گفتم برو به سمت در.

دختر افتاد روی زانوهایش. التماس کرد: خواهش می‌کنم بگذار بروم. تمنا می‌کنم.

- بلند شو و برو سمت در.

قصه نداشت حرف گوش کند. ناچار شد تیغه چاقو را بگذارد روی گلویش.

- می‌روی یا گلویت را ببرم؟

راه دیگری نبود. باید تسلیم می‌شد. به سختی روی پاهایش ایستاد و با فشار نوک چاقو روی پهلویش راه افتاد به سمت در زنگ‌زده سوله.

قدم‌هایش را شمرد. یک، دو ... سه ... ده ... یازده ... دوازده.

رسید به در سوله. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. دستش را برد به دستگیره سرد فلزی. قدرت نداشت و باز نشد. مرد با یک اشاره باز شد.

چاقو را فشار داد توی گودی کمرش. مهره کمرش از درد تیر کشید.

- آن گوشه یک کانکس است. می‌بینی؟

غزال چیزی نگفت. ناشناس فریاد زد: دیدی؟

- بله.

- برو به سمتش.

تیغه تیز را فرو کرد توی بدنش. دختر نالید و ناچار به رفتن شد.

- باورم نمی‌شود اینجا و توی چنگ من. تو همانی بودی که هیچ کس جرات نزدیک شدن به تو را نداشت.

حالا خرد شدی. شدی مثل یک دخترک هرزه خیابانی. ولگرد و بی‌دفاع.

چشم‌های سیاه و خیس غزال خیره به او. با ناراحتی پرسید: چرا آزارم می‌دهی؟ مگر من با تو چه کار کرده‌ام؟

- هیچ کار. اصلاً شاید مرا به یاد هم نیاوری.

- تو کی هستی؟ خواهش می‌کنم بگو. من که تسلیم شدم. تو را به خدا بگو.

- برگرد و راه بیفت.

قدم هایش پر از لرزش و تردید بود. نمی دانست آخر این بازی خوفناک چه می شود. حداقلش این بود که امشب مورد تجاوز قرار می گرفت. اگر خوش شانس بود رهایش می کرد و اگر نه ...

نخواست به این یکی فکر کند. کشتن دختر بی دفاعی مثل او نامردی کامل بود.

رسید به در کانکس. گفت: بازش کن. یاله.

دختر دستش را انداخت به دستگیره کانکس و این بار محکم فشارش داد.

باز شد. تاریک بود. مرد هلش داد داخل. نفسش بند آمد. شاید آدم ربا بود و می خواست پول اخاذی کند؟ پول؟ کدام پول؟ مگر پدرش پولدار بود؟ مگر کسی را توی خانواده داشتند که پولدار باشد؟

خودش را جمع کرد و با ترس برگشت سمت در. مرد چراغ را روشن کرد. حالا می شد توی کانکس را دید.

اتاقک برای نگهبان تجهیز شده بود. همه چیز داشت. بخاری کوچک برقی، مانیتور برای دیدن دوربین، میز کار، چراغ مطالعه و ... تخت خواب.

ناشناس در را بست و قفل کرد. غزال ترسید و عقب رفت. افتاد روی تخت. گفت: اگر نزدیک بیایی جیغ می زنم. به خدا راست می گویم. داد می زنم تا همه بفهمند مرا دزدیده ای.

خندید. توی این جهنم دورافتاده خلوت جیغ زدن توی کانکس ته یک سوله متروک در بسته چه کمکی می کرد؟

مرد نزدیک شد به غزال. چاقو هنوز توی دستش بود.

غزال جیغ زد. مرد با خونسردی نزدیک تر شد. جیغ بلندتر شد و مرد قدمی جلوتر گذاشت. راهی نداشت، اینجا هیچ کس به فریادش نمی رسید. بلند شد و دست هایش را جلو برد. با عجز گفت: جلو نیا. خواهش می کنم. چطور می توانی این قدر بی رحم باشی؟

- نمی خواهم به تو تجاوز کنم. اصلاً به چنین چیزی فکر نمی کنم.

- پس چرا مرا آورده ای به اینجا؟ قرار است شام بخوریم؟

- فقط یک گپ دوستانه است. نترس و آرام باش.

صدایش نرم و افسون کننده شد. غزال چند نفس بلند کشید. شاید دلیلی برای ترس نبود. دلش آشوب بود. ضعف داشت. یادش نیامد کی آب و غذا خورده است. نشست روی تخت و چشم هایش را بست. سرش داشت دوران می خورد. همه چیز داشت می چرخید.

مرد آرام به او نزدیک شد و کنارش روی تخت لم داد.

صورتش مثل گچ شده بود. ناشناس شانهایش را مالید. آرام گفت: آهوی من چرا این قدر ناآرامی؟ دوست نداری تجربه تازه‌ای داشته باشی؟

- حالم خوب نیست. آب می‌خواهم.

مرد فوری بلند شد و از درون یخچال بطری آب‌دست نخورده‌ای را گرفت مقابلش. برند عجیبی داشت. کلماتی به انگلیسی رویش حک شده بود. دختر تشنه بود و اهمیت نداد.

بازش کرد و با ولع نوشیدش. طعم خاصی داشت. آب مزه دار خورده بود و تعجب نکرد. مرد نشست کنارش. توی گوشش زمزمه کرد: آرام بخور. عجله نکن. همه‌اش اذیت می‌کند.

بطری را از دهانش جدا کرد. غزال نفس راحتی کشید. طعم آب را روی زبانش مزه کرد. ذهنش پرید به گذشته، به شبی توی پارک ملت، مقابل مغازه بستنی‌فروشی. به ردیف آب‌های رنگی طعم دار. او بود و سودابه و پروانه و آیدا. هر چهار نفر پر از انرژی و خوشحالی. آن روزها هنوز نه کسی معتاد شده بود و نه از دانشگاه اخراج شده بود. آن شب به یادماندن با عکسی که کنار مجسمه شهریار گرفتند، شد عکس توی قاب. شد بهترین لحظه زندگی غزال دختر جذاب شهرستانی.

- کدام آب را دوست داری؟

- من طعم دار هلو.

- نعناع.

- خوب ... من طعم توت‌فرنگی‌اش را می‌خواهم.

- من ... ساده‌اش را دوست دارم.

- تو هم چه پاستوریزه‌ای. یکی از طعم‌ها را بردار و لوس نشو.

سودابه اصرار کرد و آیدا با کلی فکر کردن طعم گیلاس را انتخاب کرد.

حالا هم طعم آمده بود روی زبانش. رفت توی فکر. آب با طعم کاج وحشی؟

بدنش سرد شد. حس کرد تمام بندبند وجودش یخ‌زده است. مرد لبخند ترسناکی زد.

- این کارت را تمام می‌کند. خیلی از سیگار بهتر است.

- وای خدای من، نه.

دستپاچه شد. خواست بلند شود که مرد شانه‌اش را نگه داشت و دوباره افتاد روی تخت. گفت: این طوری بوی بدنت هوس‌انگیزتر است. می‌شوی برده من.

دستش را فروکرد زیر مقنعه میان موهایش. ادامه داد: این رشته‌های ابریشمی همیشه حواسم را پرت می‌کرد. وقتی ته‌مانده‌اش از زیر مقنعه می‌افتاد بیرون حس شهوت‌انگیز عجیبی وجودم را پر می‌کرد. انگار آتش می‌زدی به وجودم. دخترک و سوسه‌انگیز لعنتی. تو دیوانه‌ام کردی، تو و این بدن تراش‌خورده بی‌نقصت. تو و این چشم‌های سیاه معصومت. این نگاه پر از التماس دخترانه‌ات. تو گناهکاری دختره فاسد. تو باید به همه پسرها جوابگو باشی. تو مایه انحراف همه‌ای.

غزال با نفس‌های بریده به او و چشم‌های حریصش خیره شد. آرام گفت: پس مجازاتم کن. برق شادی و شهوت دوید توی دیدگان مرد.

رفت به سمت میز و کیف ابزار شکنجه را باز کرد. پر بود از تیغ‌های بزرگ و کوچک. قربانی کاملاً مهیای بردگی بود. این نقشه بی‌نقص حرف نداشت.

گفت: کفش‌هایت را دریاور. اصلاً لخت شو. می‌خواهم تمام بدنت را ببینم.

غزال بی‌اختیار بود و کفش‌هایش را درآورد. مانتواش و مقنعه، پیراهن و شلوارش، همه را درآورد. بدنش لاغر بود و نازک. مثل برگ گل، سفید و دست‌نخورده.

ناشناس روی پوست بدنش به دنبال رد زخم‌های شکنجه گشت. روی ساعدش، روی رانش و حتی شانه‌اش زخم‌های تازه‌ای بود. زخم‌هایی که همه را توی دوربین هنگام خودآزاری دختر دیده بود. درست به تعداد دوربین‌های خرج شده توی خانه‌اش.

دختر خودش را انداخت روی تخت. صدای نازکش می‌لرزید: حالا راضی شدی؟ تو بردی.

پسر به خودش بالید. او غیرممکن را ممکن کرده بود. دختر غریبه بدقلقی را با نقشه‌ای حساب‌شده آورده بود به اینجا. توی مراسم شکنجه بازی‌اش. پشت کرد به قربانی. ماسک صورتش را برداشت و نقاب طلایی مخصوص شیطان‌پرستان را به چشم‌هایش زد.

غزال توی توهم و نشنگی به زبری دست‌های مرد جوان خیره شد. همان قد، همان موهای مجعد و همان قوز پشت. همه‌چیزش آشنا بود حتی کبودی روی گردنش.

یادش آمد. همه‌چیز یادش آمد. همان روز، تعمیر کار لوله‌های آب و شفاژ، کسی که وارد خانه‌اش شد و چند نقطه‌ای را بررسی کرد. او همراهش نرفت به خیال آنکه آشناست و جای نگرانی ندارد. حتماً دوربین‌ها را همان موقع کار گذاشته بود توی حمام و اتاق خوابش. زمانی که داشت می‌رفت لیوان آبی به دستش داد و با خنده پرسید: توی دانشگاه ما می‌آیی؟ رشته کامپیوتری؟ تو را چه به لوله‌کشی؟

مرد جوان خندیده بود. گفته بود زندگی خرج دارد خانم. من از بچگی مثل سگ‌جان کندم.

توی نیمه‌راه پله‌ها اسمش را پرسیده بود. گفته بود مهم نیست. یک دانشجوی بی‌کس و کار، ورودی نودونه.

دوربین را گذاشت روبروی غزال. درست جایی که میز و تیغ‌ها و بدن لخت دختر دیده شود. دکمه شروع ضبط را زد. صدایش مثل حکم اعدام توی سر غزال پیچید.

It's IRAN. tonight i want to introduce the prettiest victim. This virgin girl will be eaten alive. I will suck her blood and eat her flesh. I know it's delicious and fresh. Young girls always have yummy and appetiser meat. This one is really great and unique.

(اینجا ایران است. امشب می‌خواهم زیباترین قربانی را معرفی کنم. این دختر باکره امشب زنده‌زنده خورده می‌شود. خونش را می‌نوشم و گوشت بدنش را می‌خورم. می‌دانم که خوش طعم و تازه است. دخترهای جوان همیشه گوشت خوشمزه و لذیذی دارند. این یکی واقعاً عالی است.)

تیغ را برداشت و نشست کنار غزال. دختر نگاه کرد به دوربین و او و درخشش تیغ. دیگر راهی برایش نمانده بود جز تسلیم شدن کامل. آرام زانو زد روی زمین. میچ دستش را سپرد به دست‌های زبر و پینه‌بسته ناشناس. او نرمی پوستش را لمس کرد. بو کشید و لیسیدش. سپس تیغ را فروکرد توی گوشت ساعدش. خون شره کرد پایین. نگذاشت این مایع گرم و غلیظ هدر برود. شکاف زخم را گذاشت توی دهانش و خون را مکید، با ولع و عطش.

غزال چشم‌هایش را بست. مکش شدید لب‌های مرد خون را از درون گوشتش بیرون می‌کشید. انگار که مکنده‌ای به بدنش وصل شده بود. نبضش تند شد و قلبش تیر کشید. می‌دانست که امشب آخرین لحظه‌های زندگی اوست. می‌دانست که برای هردوشان دیر شده است. برای او فرار از قربانی شدن و برای مرد جوان اجتناب از آدم‌کشی.

اندک اندک بدنش سست شد. او ضعیف تر از آن بود که خون کافی برای سیر کردن یک آدم خوار داشته باشد. مرد موهایش را کنار زد و خیره شد به صورت و سوسه انگیزش. به لب های کمرنگ خوش بو و چشم های سیاه پر از شهوتش. غزال نفس نفس می زد. تیغه تیز را بالاتر برد. گذاشت روی نقطه دیگری و فرو کرد توی گوشت. برید و جلو رفت. خون ریخت روی بدن لخت دختر.

گوشت و پوست باهم کنده شد. دست بی حس شده غزال افتاد پایین. باورکردنی نبود. گوشت تازه و خون آلود را گذاشت توی دهانش و باشته ها جوید. آرام و با لذت. غزال خیره شد به او. داشت گوشت تنش را مقابل چشم هایش می خورد. داشت تکه تکه اش می کرد.

لذت برد. از این درد عمیق و کشنده به اوج شهوت رسید.

مرد دستش را گرفت بالا. روی بازویش را لمس کرد. جایی که گوشت بیشتری داشته باشد. تیغه را فرو کرد توی ماهیچه. غزال ناله کرد. دیگری لذت برد.

تکه دیگری از گوشت خام و نرم بدن قربانی آمد توی دست هایش. دندان زد و کند. مزه خون و گوشت را چشید و غرق هوس شد. دست دختر را کشید سمت خودش. شروع کرد به لیسیدن گودی زخم ها و خونی که از لابه لای گوشت بیرون می ریخت.

راضی نشد. هنوز خون بیشتری نیاز داشت. هنوز تشنه بود. خم شد روی گردنش. نبضش به تندی می زد. نزدیک شد به گردن عرق آلود دختر. بوی عطر بدنش دیوانه کننده بود. موهای نرمش را کنار زد تا گردنش عریان تر شود. چشم های غزال بسته شد. دوست نداشت لحظه های آخر زندگی به قاتلش نگاه کند. حالا که فکرش را می کرد گناهکار بود.

گناهکار برای رد شدن از نگاه حسرت بار او. برای اهمیت ندادن به چشم های پر از عطش این مرد جوان. او هیچ وقت این مرد و نگاه هایش را ندیده بود. نخواست ببیند. انگار خودخواه شده بود این آخری ها.

نفس های گرم پسر خورد به پوست سرد گلویش. این بشره نرم و نازک محتاج دندان های تیزی بود. صدای مرد در گوشش پیچید: مثل فیلم هاست. اصلاً نترس.

با تمام قدرت دندان هایش را فرو کرد توی گوشت گردنش. خون فواره کرد. تمام دهانش را گذاشت روی این جوی خون. خون روان بود و بی قرار، گرم و غلیظ مثل شراب.

سر دختر سنگینی کرد و خم شد به عقب. هر چه مکید دیگر خونی بیرون نزد.

تکانش داد. سرد شده بود مثل یخ.

چشم‌هایش هنوز باز بود و داشت مرد را نگاه می‌کرد.

دوربین چشمک‌زنان فیلم می‌گرفت. چه پایان زیبا و دراماتیکی.

جسد غزال افتاد لب تخت. درحالی که ته‌مانده خون از گوشه لبش تراوش می‌کرد روی روانداز سفید.

سرش که پایین افتاد چشم‌هایش بسته شد. موهای نرمش ریخت روی شانه‌هایش. دیگر این شراره‌های بلند و نرم دل کسی را نمی‌برد. دیگر کسی نگاه هیزش را به بدن باریکش نمی‌انداخت.

حالا همه راحت شده بودند.

دیگر دختر وسوسه‌انگیز دانشگاه میانشان قدم نمی‌زد و سرش را پایین نمی‌انداخت تا دیوانه‌شان کند.

حالا گناهکاری نبود تا اغفالشان کند. تا همه بروند و به عشق او و موها و چشم‌هایش خود ارضایی کنند.

چه جشن باشکوهی بود امشب.

چه رستگاری بزرگی بود.

اشک توی چشم‌های قاتل جمع شد. نتوانسته بود صورتش را به این فرشته زیبا نشان دهد.

جسد را میان دستانش فشرد و آخرین کلام را توی گوشش نجوا کرد: یادم رفت خودم را معرفی کنم. اسمم فرامرز کیان است.

فصل دوازده

چشم‌هایش را که باز کرد همه‌جا تاریک بود. دستش را تکان داد اما فهمید میج دست راستش با طناب پلاستیکی ضخیمی به پره شوفاز بسته شده است. تکانش داد، سفت بود.

دور و برش را نگاه کرد. چشم‌هایش هنوز تار بود. صدا زد، فریاد زد. چیزی ندید. احساس سرما داشت. دست کشید به شلوارش. به خودش ادرار کرده بود. بوی تند ادرار زد توی دماغش. سعی کرد روی پاهایش بلند شود اما بدن چاقش به سختی تکان خورد. نتوانست و نیمه‌ی بلند شدن افتاد روی سنگ گران قیمت گرانیت.

دوباره صدا کرد و کمک خواست. چشم‌هایش را ریز کرد تا بتواند فضا را بشناسد. همان ابعاد، همان فضا، توی ساختمان خودش بود. دقت کرد تا سایه‌ای که آن گوشه آرام و ساکت نشسته بود بشناسد. یادش آمد. آمده بودند که واحدهای ساختمان را ببینند اما ...

داد زد: آهای، تو لعنتی. می دانی چه غلطی داری می کنی؟ می دانی من کی هستم؟

سایه به حرف آمد: تو را بهتر از خودت می شناسم لاشخور.

عمادی با غیظ غرید: باید می دانستم مال این حرف‌ها نیستی. جوانک لندهور.

سایه چیزی نگفت. تنها سرش را تکان داد. می دانست که مال این حرف‌ها نیست. او کجا و خرید ملک چند میلیاردی کجا؟

مرد داد زد: پول می خواهی؟ حتماً دردت پول است. امثال تو زیادند.

شیخ خندید. شاید اگر یازده سال قبل این را می گفت ذوق زده می شد. شاید اگر سال‌ها قبل این طور دست و دل بازی می کرد حالا خانواده‌اش زنده بودند.

جوابی نیامد. این سایه مرموز داشت دیوانه‌اش می کرد.

کلافه شد. چنگ زد به میج دستش تا شاید طناب باز شود. داد زد، غرناس کشید. تهدید کرد و آخر کار از شدت تقلا به نفس نفس افتاد. شکم بزرگش پهن شد روی زمین و خودش را زد به مریضی و بی حالی.

اما بازهم اثری نداشت و سایه چیزی نگفت.

این بار شیخ از صندلی بلند شد و آمد جلو.

عمادی بالای سرش را نگاه کرد. چه می‌خواست از جانش؟

پاهایش را پرت کرد سمت او تا شاید لگدهایش به او بخورد اما هر چه بیشتر تلاش کرد ناامیدتر شد. انگار فرسنگ‌ها از او دور بود. از این سایه سیاه ترسناک.

دوباره نفس گرفت و هوار زد: تکه‌پاره‌ات می‌کنم احمق عوضی. فقط کافی است زنگ بزنی به رفقایم و بریزند سرت. با حرص خندید و ادامه داد: همین الان یکی‌شان توی راه است و دارد می‌آید اینجا. حالا جرات داری اذیتم کن.

سایه خم شد روی صورتش. صدایش پیچید توی سر عمادی: این قدر جانت را دوست داری؟

- معلوم است. من که مثل تو ولگرد و بی‌مصرف نیستم.

- البته که نیستی.

- هرچقدر پول می‌خواهی از توی کیفم بردار. اصلاً دسته‌چکم را بیاور تا هرچقدر خواستی بنویسم.

جوان به فکر فرو رفت. پیشنهاد خوبی بود. باید چراغ را روشن می‌کرد. نور زد توی چشم عمادی. توی اتاق خواب واحدش بود، بزرگ‌ترین اتاق واحد.

مرد جوان هنوز ماسک به صورتش بود و دستکش. رفت سمت کیف عمادی. بازش کرد. پیدا کردن دسته‌چک کار سختی نبود. ورق زد و خودکار را آماده کرد. گرفت جلوی مرد تا امضاء کند. عمادی با حرص گفت: دستم را باز کن. من راست دستم عوضی.

ناشناس خم شد روی او. عمادی خیال کرد دستش را باز می‌کند. پیشنهادش وسوسه‌انگیز بود. آرام گفت: بعد ولم کن بروم. خوب؟

خنده‌ای کرد و منتظر ماند تا دستش باز شود اما طناب دیگری افتاد توی گلویش. تنگ و تنگ‌تر شد. چشم‌هایش از ترس دودو زد. نفسش بند آمد و از ته حلقش نالید: خفه ... شدم.

شروع کردن به دست‌وپا زدن حتی سعی کرد با دست چپش چنگ بزند به او. ناشناس گلویش را با طناب تا لبه شوفاژ کشید و طناب را محکم گره زد به پره‌اش. ناچار شد بچسبد به شوفاژ سرد و یخ‌زده. نفسش گیر کرده بود توی حنجره‌اش. داشت خرناس می‌کشید که جوان گفت: آرام باش. هر چه تقلا بکنی طناب سفت‌تر می‌شود.

دست دیگرش را آزاد کرد. چک و خودکار را گذاشت توی دست‌هایش. گفت: عدد را بنویس.

مرد رمق نداشت. خودکار را به سختی میان انگشت‌هایش گرفت.

در کمال ناباوری جوان ماسکش را برداشت. کدام دزد احمقی صورتش را نشان می داد؟

عمادی خیره شده به صورتش. نمی شناختش.

پرسید: تو کی هستی؟

مرد جوان چیزی نگفت. نیاز نبود چیزی گفته شود. اگر کمی به مغزش فشار می آورد یادش می آمد. صدای آرام، صدای کش دار مرموزی توی تاریکی کنار پنجره، همه چیز دوید توی سرش. او خودش را معرفی کرده بود، پسر عبدالله.

نفسش گرفت. چشم هایش از حدقه درآمد. داشت خواب می دید؟ این کابوس بود؟

بدنش شل شد و خودکار از میان انگشتانش افتاد پایین.

- من می شمارم و تو بنویس. بلدی جمع بزنی گنده بک؟

زبان عمادی بند آمده بود. داشت مثل بید می لرزید.

ماکان فریاد زد: گفتم بنویس.

شوکه شده بود. با این صدای هولناک از جا پرید و خودکار را میان انگشتش فشرد. نوکش را گذاشت روی برگه چک.

- کل این زمین، یازده سال بی خانمانی، دیه پدرم، دیه مادرم، دیه برادرم، نسیه گیری از مغازه ها، التماس های پدرم که چهار بار را خودم دیدم. بیگاری کشیدن مادرم توی کارخانه شیمیایی و سرطانش به خاطر سیر کردن شکم ما. استفراغ های خونی اش، بقیه اش تخفیف. سریع حساب کن و جمع بزن و بنویس.

چشم های عمادی از وحشت خیس شد. تلاش کرد تا با دست هایش طناب تنگ گلویش را باز کند. داشت از فشار این گره خفه می شد اما باز هم تقلا کرد تا شاید بتواند از چنگ این بازمانده خانواده ناصری فرار کند.

ماکان خندید. باخشم و نفرت. سر تکان داد: متأسفم. نمی دانستم این قدر ریاضیات ضعیف است. یادم می آید آن سال ها خوب جمع و تفریق می کردی تا بهره پولت را سوبله حساب کنی و ما را گیر بیندازی. یادم نمی رود که چطور چشم هایت برق می زد وقتی خانه مان را متر می زدی. حالا خنگ شده ای یا خودت را به خنگی زده ای؟

عمادی به گریه افتاد. زار زد: تو را به خدا رحم کن. این همه سال گذشته است. تو بچه بودی و جریان را نمی دانی.

بازهم خندید. راست می‌گفت، ماکان چیزی نمی‌دانست. بچه بود اما نه آن‌قدر که جان‌کندن مادرش را نبیند. نه آن‌قدر که زانو زدن پدرش را مقابل این مرد به یاد نداشته باشد.

ای کاش واقعاً بچه بود و هیچ چیز یادش نمی‌آمد. ای کاش کور و کر بود و این صحنه‌های دل‌خراش توی مغزش حک نمی‌شد. ای کاش می‌مرد و به اینجا نمی‌رسید.

عمادی اشک می‌ریخت و آب دماغش آویزان شده بود. گفت: التماس می‌کنم. به پایت می‌افتم.

ماکان حتی نگاهش نکرد. این چهره را سال‌های سال دیده بود. روز و شب، بی‌وقفه. هر لحظه توی کابوس‌هایش.

وقت زیادی نداشت و باید مراسمش را شروع می‌کرد.

دوربین را گذاشت روی صندلی و روشنش کرد. ضبط آغاز شد.

از توی کیف غلاف پک شده کپسول را برداشت. قرص کوچک قرمز رنگی که خیلی زود اثر می‌کرد.

رفت بالای سر عمادی. مرد با تمام قدرت داد زد. شروع کرد به مشت و لگد زدن. ماکان با خونسردی طناب گردنش را سفت‌تر کرد. نفسش تنگ شد و ناچار شد آرام بگیرد. باز به التماس افتاد.

- هر کاری بخواهی می‌کنم فقط بگذار بروم. غلط کردم. اصلاً بیا چک را امضاء کنم و ببر. هر قدر پول می‌خواهی بردار.

- به پیشنهادت فکر می‌کنم.

چسب پهن را آورد و شروع کرد به بستن دست‌هایش. باید همه چیز درست و طبق برنامه جلو می‌رفت.

قرص را نشان داد. گفت: این معجزه می‌کند. امتحانش کن.

دهانش را به‌زور باز کرد. تهدیدش کرد که اگر مقاومت کند خفه‌اش می‌کند. قرص را گذاشت توی دهانش و لیوان آب را خالی کرد توی حلقش. نیمی از آب ریخت بیرون و بقیه با قرص رفت پایین.

لیوان را پرت کرد کنار. افتاد و خرد شد. رفت و نشست روی صندلی. همه چیز در کادر دوربین بود.

می‌دانست زمان زیادی طول نخواهد کشید تا قرص اثر کند.

توی همین زمان کوتاه اتفاق بزرگی می‌افتاد.

- در ازای آن‌همه سال زجری که به ما دادی تنها یک درخواست دارم.

عمادی چیزی نگفت. نمی دانست چه باید بگوید.

ماکان برخاست و با تکه کاغذی زانو زد مقابلش. خود کار را از زمین برداشت و به نرمی درخواست کرد: آدرس آقای سرمد را می خواهم، فقط همین.

پرسید: بعد می گذاری بروم؟

ماکان چیزی نگفت. قبل از آنکه حرفی زده شود شروع کرد به نوشتن آدرس با خطی معوج و کشیده. انگار تازه یاد گرفته بود بنویسد.

- هنوز باهاش در تماس هستی؟

- بله.

- خوب است.

سر تکان داد. عالی بود، همه این سالها، همه این لحظه ها آن ها کنار هم ماندند و زندگی ها را چپاول کردند. آدم ها را به خاک سیاه نشانند و تهش خندیدند.

چشم های ماکان پر از اشک شد.

عمادی با غیظ گفت: حالا این طناب لعنتی را باز کن.

طناب را شل کرد تا مرد آزاد شود.

نگاه کرد به ساعتش. بلند شد و رفت. دوباره نشست روی صندلی.

چشم هایش را دucht به قربانی مراسم شکنجه.

مرد تکانی به خودش داد اما حس کرد تمام بدنش در حال لرزیدن است. زل زد به ماکان. پاهایش سست بود و دوباره افتاد کنار شوفاز، انگار فلج شده بود.

شروع کرد به نفس نفس زدن. دست هایش را گرفت به شکمش. چه اتفاقی داشت می افتاد؟

سرفه اش گرفت، اوغ زد. از این تقلای شدید طناب دوباره گره خورد. دیوانه وار شروع کرد به کشیدنش. خواست حرف بزند اما صدایش دورگه و ترسناک شده بود. بخار غلیظی از دهانش بیرون زد. ماکان ماسکش را زد. دوست نداشت بوی گوشت آب شده از اسید را استشمام کند.

چشمانش را بالاتر گرفت تا از میان موج اشک‌ها واضح‌تر ببیند. این لحظه‌ای بود که مدت‌ها در انتظارش بود. کم‌کم اوضاع وخیم‌تر شد. قربانی شروع کرد به استفراغ کردن. تکه‌های لزج مخاط و خون مثل گوشت چرخ شده از دهانش می‌ریخت بیرون. گلویش تنگ بود و مابقی آن را قورت می‌داد. زیر شکمش پر شد از ادرار خونی. اسید خورنده داشت تمام بدنش را تجزیه می‌کرد. اندکی بعد روی گردی شکمش لکه خونی افتاد و با هر دست‌وپا زدن لکه بزرگ و بزرگ‌تر شد. چشم‌های قربانی چپ شد و دهانش کف کرد. داشت جان می‌داد. شکمش باز شد و مایع غلیظ و سیاهی شره کرد بیرون. ریخت لای پاهایش و روی سنگ پخش شد. ماکان شمرد. آخرین تکان‌های شدید بدن قربانی متوقف شد. چشم‌هایش زل زد به صندلی و ماکان و دوربین. بوی گوشت سوخته و آهن زنگ‌زده اتاق را پر کرد. کار دیگری نبود تا انجام دهد. دوربین را برداشت و چراغ را خاموش کرد. زمزمه کنان گفت: خواب‌های خوب بینی.

فصل سیزده

دکتر فرمند اقبال زادگان.

عکسش را توی اینترنت دیده بود. می دانست که این مرد چشم هایش را بارها به چیزهایی که باید فاش می کرد بسته است. خوب می دانست که در پرونده مرموز پروانه چه نقش پررنگی داشت وقتی دید و فهمید و چیزی نگفت.

انگار که همه چیز به او بسته بود. به او و انسانیتش. به چیزی که گذاشت زیر پاهایش و لهش کرد. به جای آن رقم درشتی گیرش آمد. پول خوبی بود در ازای کور و کر شدن. زحمتی نداشت. چشم هایش را بست و راهش را گرفت و رفت.

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. انگار نه انگار که باید می دید و می گفت. هیچ کس هم سراغش نیامد. انگار همه از این پرونده حذفش کرده بودند. دلیلی نداشت سراغش بروند. هیچ کس نمی توانست بابت ویزیت دختری که معتاد است و روبه مرگ متهمش کند. او حتی جانش را نجات داده بود پس حسابی با کسی نداشت. مدیون کسی نبود.

او مراجعه کرده بود، معاینه کرده بود، بیمار اوردوز را به زندگی برگردانده بود و بعد از آن رفته بود، به همین سادگی. بدون اینکه حق ویزیتش را بگیرد.

این کار هر روزش بود حالا اگر چیزی بود که نباید می دید و در ازایش حق السکوت می گرفت این ربطی به هیچ کس نداشت. نه به جامعه و نه به پلیس.

دوست نداشت به زندگی خصوصی مردم فضولی کند. به او چه که ناپدری دختری با او تجاوز کرده بود؟ به او چه ربطی داشت که دختری می خواست خودکشی کند؟ اصلاً چرا باید جواب پس می داد وقتی کسی مدرکی علیه اش نداشت؟

هکر بودن خوب است وقتی بخواهی دروغ گویی آدم ها را رو کنی. چندین ایمیل Fake برایش فرستادم. کافی بود لینک یکی از آنها را باز کند. بعد از آن گوشی اش و هر آنچه توی آن بود مال من می شد.

مدتی طول کشید تا نقشه ام جواب دهد. انگار سرش شلوغ بود و فرصت نکرده بود ایمیل های انباشته شده اش را بخواند. روی یکی کنجکاو شده بود. تبریک از یک دوست قدیمی واقعی به اسم ای. جانسون که توی کانادا بود. یک پیام جذاب و خوشحال کننده می توانست برای هر کسی وسوسه انگیز باشد.

ایمیل واقعی بود. وقتی همه فریب می‌خورند کارت راحت است. از همان ایمیل واقعی پیامی به قربانی‌ام ارسال کردم. زمان زیادی برد تا بتوانم Gmail را فریب دهم و لینک دروغی را از ایمیلی که مال خودم نبود ارسال کنم ولی بالاخره موفق شدم. چاره‌ای جز تغییر نام کاربری و پسورد جانشون بیچاره نداشتم. حتماً تا حالا فهمیده بود و کلی داشت فحش می‌داد.

نیمه‌های شب بود که بدافزار جستجوگر افتاد به جان گوشی‌اش. درست زمانی که روی اینترنت با فیلترشکن ولگردی می‌کرد. زود فهمید که اتفاقات غیرعادی‌ای در حال افتادن است اما قبل از آنکه گوشی را خاموش کند چیزهایی که نیاز داشتم به چنگ آوردم. شماره تماس‌های ذخیره‌شده، شماره کارت‌های بانکی و اطلاعاتش حتی تعدادی از عکس‌های شخصی‌اش. بعضی توی ایران و بقیه خارج از کشور.

زرنگ بود و از کیبورد مجازی استفاده کرده بود. نتوانستم وارد حساب‌هایش شوم اما جابجایی رقم‌های درشتی را در رسید تراکنش‌هایش پیدا کردم.

خوش‌شانس بودم که گوشی‌اش را عوض نکرده بود. عملیات بانکی‌اش را از زمانی که چک را از سهراب گرفته بود تا زمانی که انتقالش داده بود به حسابش ردیابی کنم.

باورم نشد، نیم میلیارد تومان فقط برای ندیدن اتفاقی که علیه سهراب بود. برای کور و کر شدن در مقابل کام‌جویی از یک دختر بی‌گناه. برای فروختن آدمیت.

پیدا کردن آدرس خانه‌اش کار سختی نبود همان‌طور که پیدا کردن خانه سودابه آسان بود. این روزها با اینترنت و سرقت گوشی و سرک کشیدن توی زندگی مردم می‌توانی همه‌چیز را پیدا کنی، بدون زحمت.

همان‌طور که سودابه را تا پارکینگ دوستش تعقیب کردم و بدون ترس از دوربین یا نگهبان توی تاریکی رفتم سراغش و بی‌هوشش کردم. باید بگویم کار راحتی نبود اما شد. این یکی هم می‌شد حتی اگر رفتن توی خانه ویلایی دکتری تنها باشد. آدم‌های تنها توی خانه‌های خالی دور از شلوغی طعمه‌های خوبی برای قربانی شدن هستند. این یکی را هم شانس آوردم. اینکه قربانی دوم هم مجرد بود و تنها.

هرچند که در هر حال فرقی نداشت اما این کارم را راحت‌تر می‌کرد. اینکه بدانم وقتی می‌میرد کسی انتظارش را نمی‌کشد. اینکه کسی به فریادش نمی‌رسد.

چند باری کشیک دادم و فهمیدم توی خانه‌اش سگ بزرگی دارد.

دست به سر کردن سگ هم کار سختی نیست، وقتی توی رستوران کار بکنی همه فوت و فن های آشپزی را یاد می گیری حتی مسموم کردن غذاها و سقط کردن سگ مزاحمی که تنها مانع نقشه توست.

توانستم جای پیک تحویل غذا، پیتزای حاوی پودر خواب را ببرم دم در خانه اش. او همیشه از یک رستوران خاص سفارش غذا می داد و وقتی تحویلش گرفت تعجب نکرد. اس ام اس تحویل غذای قلابی کارش خودش را کرده بود. این دفعه نهار فست فود بود.

اعتراف می کنم قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد وقتی با تعجب پرسید: من سفارش دادم؟ خدا خدا کردم تا غذا را بخورد و بتوانم بدون دردسر وارد خانه اش شوم.

پریدن از دیوار و رسیدن به اتاق خوابش آن هم نیمه های شب علیرغم آنکه می دانستم غذا را خورده است نصف عمرم کرد حتی سگ را مسموم کردم چون داشت سروصدا راه می انداخت. اگر کمی دیرتر پیتزا را تحویلش می دادم حتماً زنجیر سگ را باز کرده بود و همه چیز خراب می شد. همه می فهمیدند که به دکتر عزیزشان دزد زده است. نمی خواستم همسایه ها بریزند روی سرم.

در ساختمانش قفل نبود. این آدم ها همیشه به امید دوربین های مدار بسته شان می مانند و خیال می کنند همه از آن ها می ترسند.

رفتم بالای سرش. می دانستم دیر یا زود به هوش می آید. دارو دوز بالایی نداشت. سیگارم را روشن کردم و کنار پنجره منتظرش ماندم. برایم مهم نبود اگر روزها همان جا می ایستادم و به چهره نفرت انگیزش زل می زدم.

وقتی بیدار شد هنوز گیج و منگ بود. نشستم روی سینه اش، پارچه ای را کردم توی حلقش و دست و پاهایش را بستم به تخت. تقلا نکرد چون هنوز از اثر داروی خواب بی حس بود.

پرده را کشیدم و ماسک مخصوص طلایی را زدم به چشم هایم.

چراغ را روشن کردم. دوربین را گذاشتم روی میز توالت و دکمه ضبطش را فشردم. حکم اعدام قربانی را با صدای بلند خواندم:

This is kind of revenge For a mysterious murder around one year ago. I don't want to pretend a hero for humanity but sometimes i feel embarrassing because of huge amount of disparagment and dishonesty.

Sometimes i want to revenge from all of the world when i see one dies for other's welfare. So this execution is a proper justice for this cruel doctor.

(این انتقامی است برای یک قتل مرموز، چیزی حدود یک سال قبل. نمی‌خواهم وانمود کنم قهرمانی هستم برای انسان‌ها اما گاهی اوقات از این همه خواری و نامردی احساس شرم می‌کنم. گاهی اوقات می‌خواهم از تمام دنیا انتقام بگیرم وقتی می‌بینم یکی برای رفاه دیگری می‌میرد. پس باید گفت این اعدام یک عدالت منصفانه برای این دکتر بی‌رحم است.)

لحظه‌ها ایستاد. دیوارها فروریخت و همه جا شد خون‌آلود و سیاه و آتشین. انگار دروازه جهنم باز شده بود برای همه ما. برای من و این قربانی نگون‌بخت.

مرد بهت‌زده نگاهم می‌کند. چشم‌هایش خواب‌آلود است. شاید هنوز نمی‌داند چه سرنوشتی برایش رقم خواهد خورد. نمی‌خواهم درد و رنجش با ماده مخدر به لذت تبدیل شود. او لایق این لذت نیست.

قصد دارم قوانین سایت ECS را زیر پا بگذارم. قربانی من نیازی به خلسه و شهوت ندارد. او باید در کمال هوشیاری درد را حس کند و از عذاب بمیرد.

نیامده‌ام تا مجری عدالت باشم. تنها آمده‌ام تا یک زالوی دیگر را زیر پا له کنم. هرچند که می‌دانم دنیای ما پر از این انگل‌های کشنده است. عده‌ای استثمار می‌شوند و بردگی می‌کنند تا دیگران در لذت غرق شوند و پیاله‌های شرابشان را بنوشند.

شاید دیوانه‌ام، شاید اگر دختری مثل پروانه در چنگم می‌افتاد درجا می‌کشتمش.

می‌توانم چشم‌های درشت درد‌آلودش را هنگام مرگ تصور کنم.

صدای برادرش که پای قبر ضجه می‌زد هنوز توی گوشم زنگ می‌زند. همان مدتی که با او بودم چیزهای زیادی شنیدم و دیدم.

شاید اگر من بودم پروانه را کمتر زجر می‌دادم. شاید اگر من شکنجه‌اش می‌کردم عذابش تنها به نیم روز می‌رسید نه روزها و ماه‌ها. من معتقدم اگر جلاد هم هستی قربانی‌ات را زود بکش تا راحت شود.

اگر من او را کشته بودم حالا سودابه زنده بود.

اما در مورد این یکی استثنا قائل می‌شوم. این مرد باید تا لحظه آخر زنده بماند و از درد و رنج جان بکند.

چاقو را برمی دارم.

می روم به سراغ بدن لختش. از بازوی راست شروع می کنم. چاقو را فرومی کنم توی گوشت بازویش. صدای ناله اش از میان چسب بزرگی که به لب هایش زده ام بیرون می خزد. اشک هایش شره می کند روی گونه اش. دارد چیزی می گوید. متوجه حرف هایش نمی شوم. انگار برای زنده ماندنش التماس می کند.

تیغه چاقو گوشت بازویش را به راحتی می برد. پوست شکاف می خورد و خون می پاشد روی تن و بدنم. دارم سعی می کنم ماهیچه اش را بیرون بکشم. می لرزد و بی حال می شود. تکه گوشت خون آلود را می اندازم توی سینی بزرگ نقره ای.

شروع می کند به تکان خوردن. با یک مشت محکم آرامش می کنم.

می روم به سراغ ران پایش. تیغه را فرومی کنم تا عمق گوشت تا بیخ استخوان. تکه ای از گوشت ماهیچه اش را می می کنم و می اندازم وسط سینی.

حمام خون راه افتاده است. بوی خون و گوشت خام اتاق را پر کرده است.

دوباره به تقلا کردن می افتد. این بار با تمام قدرتش.

شروع می کند به تکان دادن دست چپش. آن قدر منقلب است که به سختی می توانم روی تخت نگهش دارم.

گره شل می شود. مچ دستش می لغزد و هر دو شروع می کنیم به جنگیدن.

من چاقو می زنم به سینه اش حتی به کف دستش که سعی می کند چنگ بزند به صورتم.

دستش مرتب توی هوا می چرخد، نمی توانم رگش را ببرم. انگشت های وحشی اش را فرومی کند توی چشمم. می کوبد توی سرم، چنگ می زند به چانه ام.

نمی خواهم زود بمیرد و راحت شود. می خواهم آرامش کنم. شاید نیاز به داروی مخدر باشد.

به آن سوی اتاق نگاه می کنم. همه چیز تنها یک متر از من و او فاصله دارد. دست دراز می کنم تا بطری آب را بردارم. تکان های بدنش نمی گذارد. باید آب را بردارم و بریزم توی حلقش.

لحظه ای پهلویم می سوزد. درد تمام وجودم را پر می کند. شوکه می شوم.

مرد آرام می گیرد. چاقو تا نیمه میان دنده اش گیر کرده است. خون توی هوا فوران می کند. قلبم تیر می کشد و خیس عرق می شوم.

دستم را می کشم به پهلوی چپم. چیزی تا نیمه توی کمرم فرو رفته است. خون غلیظ و سیاهی از لای خودنویس فلزی بیرون می ریزد.

قربانی نفس می برد. نگاهش مات می ماند به سقف و نور کمرنگ لوستر.

بلند می شوم. کلیه ام تیر می کشد. جرات ندارم خودنویس را از بدنم بیرون بکشم. خون سیاه می پاشد روی زمین. تلوتلو خوران می روم به سمت دورین تا خاموشش کنم.

نیمی از بدنم بی حس شده است. دستم می لرزد و دورین می افتد پایین درست روبروی صورتم.

این کلیپ حتماً برنده می شود.

می دانم که خونریزی بند نخواهد آمد. گوشی موبایلم را بیرون می آورم. انگشت های چسبناک خون آلودم روی صفحه تکان می خورد. چشم هایم تار شده است.

شماره اش را هرگز فراموش نمی کنم حتی تا لب مرگ.

این بهترین دوستی است که دارم.

نصف شب بود که گوشی اش زنگ خورد. از جا پرید و تا چند ثانیه ای گیج بود. شماره را که دید متعجب شد. قرار نبود باهم در تماس باشند. دل شوره گرفت، صادق این وقت شب بی دلیل زنگ نمی زد.

ماکان جواب داد. صدای صادق می لرزید: دوست داشتم توی دقایق آخر زندگی ام به تو زنگ بزنم.

- چه اتفاقی افتاده است؟

- توی مراسم شکنجه ... گاهی خودت قربانی می شوی.

- خدای من. آدرس را بفرست.

- جسدم را از اینجا بردار. نمی خواهم به دست پلیس ها بیفتم.

تماس قطع شد. آدرس را اس ام اس کرده بود.

ماکان دوید توی ماشین. برایش مهم نبود که نیمه شب است و نباید توی خیابان ها پرسه بزند. دیگر هیچ چیز مهم نبود.

فصل چهارده

وارد خانه که شدم همه جا پر از خون بود.

بدن صادق افتاده بود روی زمین. سرد و یخ زده، نبض نداشت.

باتری دوربینش خالی شده بود و درست کنار دستش افتاده بود.

فرصت زیادی نداشتم و باید آثار جرم را پاک می کردم. هر چه دستمال و پارچه بود آوردم و شروع کردم به تمیز کردن زمین. روانداز تخت را کندم و همه را ریختم توی پلاستیک بزرگ. تمام مدت نگاهم به بیرون بود و سکوت و سیاهی کوچه. به اینکه مبدا کسی فهمیده باشد و همه چیز نقش بر آب شود.

هر چه جمع کرده بودم ریختم توی ماشین.

آخر کار جسد سنگین صادق بود که باید می انداختم توی صندوق عقب. تا برسم به ماشین و همه چیز را مخفی کنم مردم و زنده شدم. همه چیز را برگرداندم به حالت اول و هر چیزی که صادق آورده بود به ویلا برداشتم. چراغ ها را خاموش کردم و خانه را با جسد قربانی و سگ مرده اش رها کردم. می دانستم دیر یا زود اثر پوست و خون صادق میان تن و بدن قربانی پیدا خواهد شد.

این چیزی بود که هر سه ما می دانستیم.

بردمش به یک جای دور. به روستای قاسم آباد، جایی که خانه های کاه گلی ویران شده اش کنار زمین های کشاورزی جای خوبی برای پنهان کردن جسد بود. کندن زمین و دفن کردنش تا نزدیک های صبح زمان برد. بیل و کلنگ دیگر جزئی از اقلام ضروری ما شده بود.

آن قدر ترسیده بودم که فرصتی برای خدا حافظی نماند. انداختمش توی گودال و شروع کردم به پر کردن چاله با سنگ های بزرگ و خاک.

باید می رفتم، خیلی زود.

پریدم توی ماشین و راه افتادم به سمت تهران. بعد از یک روز غیبت باید به کلاس دانشگاهم می رسیدم. غیبتم می توانست مدرک خطرناکی علیه ام باشد.

بعد از اتفاقی که برای صادق افتاد تصمیم گرفتیم محتاطتر باشیم. وقتی ماکان تماس گرفت و به من خبر داد کاملاً شوکه شدم. انتظار هر چیزی را داشتم الا این یکی. هر چه استاد گفت و نوشت نه دیدم و نه شنیدم. می دانستم خیلی زود نوبت ما هم خواهد رسید. هر سه ما پیمان بسته بودیم و باور داشتیم که این راه بازگشتی ندارد.

من معتقدم صادق کمی عجول بود. باید برای کشتن قربانی هایش کمی تأمل می کرد. باید می دانست که مردها به راحتی تن به مرگ نمی دهند. برخلاف زن ها که می شد به آسانی به زانو درشان آورد.

شاید نیاز بود کمی روان شناسی بخواند به جای چهار زبان مختلف. گاهی زیاد دانستن دیوانه تر می کند. گاهی نادانی تنها راه نجات است.

غیت های او توی دانشگاه همیشه زیاد بود و این بار هم نبودش تعجب آور نبود. لاقل در این مورد شانس آورده بودیم. باید بگویم تنها چند ساعت تمدید، این پیمان خطرناک و کشنده را زنده نگه می داشت. چیزی که بیشتر از هر چیزی برایمان حیاتی بود. مرگ صادق اندوه بزرگی بود برای هر دو ما. صدای ماکان و بغضی که توی گلویش گیر کرده بود فراموش نمی کنم.

گفت که شاید نفر بعدی او باشد. خندید و زمزمه کرد: خوابش را دیده ام.

بهتر بود بگوید کابوس.

به محض تمام شدن کلاس حواسم رفت به جای خالی غزال. شنیدم دخترهای دیگر پچ پچ می کردند حتی استاد هنگام حضور و غیاب پرسید: کسی از او خبر دارد؟

تمام بدنم خیس عرق شد وقتی نگاهش چرخید به سمت من. انگار که می دانست قاتلش منم.

عدم حضور یک دانشجو تنها سه روز شک برانگیز نبود اما دخترها فضول اند و می خواهند سر از کار هم دریاورند. هر بار که جمع می شدند دورهم سعی می کردم به حرف هایشان گوش بدهم تا چیزی دست گیرم شود. حدس و گمان هایشان ته دلم را خالی می کرد.

خیال می کردم شکنجه بازی راحت تر از این ها باشد اما ممکن نبود که قربانی با تمام درد و خونریزی اش زنده بماند. بعد از کشتن و تکه تکه کردن بدن غزال فهمیدم آدم کشی کار راحتی نیست. فهمیدم وقتی کارت تمام شود و جسد روی دست بماند می شوی مثل گناهکاری که احساس پشیمانی می کند و به گریه می افتد. من هم گریه کردم و هر چه توی شکمم بود استفراغ کردم حتی تا صبح خوابم نبرد.

سوله متروک توی شورآباد بود. همان جایی که تعطیل شد و همه کارگرایش را ریختند بیرون. فقط من ماندم و کلید و کانکسی که هنوز جای دنجی برای لحظه‌های من بود. خیال می‌کردم در این جای دورافتاده همه چیز راحت و بدون دردسر انجام شود اما فکر تکه‌تکه کردن جسد نبودم.

بوی عطری که روی بدنش زده بود هنوز به یاد دارم. عطری که اگر این بار استشمام کنم حالم را به هم می‌زند. دلم را آشوب می‌کند. باید بگویم انسان‌ها وقتی بدون روح می‌شوند اصلاً خوشایند نیستند. وقتی بدنش را لمس کردم حس کردم تنها گوشت است و استخوان نه هیچ چیز دیگر. پاهایش، شکمش و دست‌هایش رنگ پریده و کبود بودند. تنها موهایش بود که هنوز دوست داشتم نوازششان کنم. دست کشیدم به این تارهای نرم ابریشمی. موهایی که بلند بودند و لخت. موهایی که کنار جسد پهن شد روی زمین. دلم نیامد سرش را جدا کنم. نمی‌خواستم زیبایی رؤیایی‌اش در نظرم محو شود. نمی‌خواستم از دیدن این بدن تکه‌تکه شده دچار ترس و تردید شوم.

خرد کردن بدن نازکش با ساطور کار سختی نبود. وقتی تکه‌های سرد و خون‌مرده بدنش را می‌ریختم توی کیسه‌زباله با خودم فکر کردم اگر پدرش بفهمد چه حالی خواهد شد؟ اگر تکه‌های بدنش را پیدا کنند و بگویند این باقیمانده بدن دخترش است چه حسی پیدا می‌کند؟

اما همه چیز با کشیدن یک سیگار مخدر فراموشم شد. دوباره من ماندم و حس شهوت کشنده‌ای که وادارم می‌کرد بروم به سراغ قربانی بعدی. دختر خوشگل بی‌کس و کاری که می‌توانست سوژه بهتر و کم‌خطرتری برای مراسم شکنجه‌ام باشد. کسی که هیچ ریشه و خانواده‌ای نداشته باشد. کسی که بودنش یکسان باشد.

کسی که اگر شکنجه می‌شد و می‌مرد لطمه‌ای به هیچ کس و هیچ چیز نمی‌زد.

تصمیمم را گرفتم. پازل نقشه را چیدم کنار هم و همه چیز درست از آب درآمد.

برای پیدا کردن قربانی دوم آخر شب بهترین زمان بود.

درست زمانی که همه جا پر بود از آدم.

فصل پانزده

باید بگویم پیدا کردن یک روسپی توی خیابان، کسی که واقعاً قصد همراهی با تو را داشته باشد سخت تر از هر کاری است. مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاه. انگار که وقتی دنبالشان می‌گردی همه غییشان می‌زند. همه می‌شوند چاق و زشت و گران‌قیمت.

ولگردی توی شهر درندشت وقتی به همه تردید داری و وجودت پر از ترس است طاقت‌فرساترین کاری است که می‌شود کرد. اینکه چراغ گردان ماشین پلیس بیفتد توی آیینه‌ات و خیال کنی آمده‌اند تا دستگیری کنند نفست را بند می‌آورد. پیشانی‌ات را داغ می‌کند و دست‌هایت را کرخت. دلت می‌خواهد محو بشوی و تبدیل شوی به شب. یک روح سیاه تاریک که هیچ‌کس نمی‌بیندش. وجودی محو و ناپایدار که می‌تواند از همه چیز حتی قانون فرار کند. بشود دود و غبار میان نفس‌های سرد دختران خیابانی. بشود فکر سیر شدن توی سرهای لخت و تن‌های گرفتار در قفس زندگی. پوچ شود و برود توی هوا. توی دود ماشین‌ها، توی خیال مرده‌ها.

دلم گرفت وقتی یاد صادق و چشم‌های براقش افتادم. میان انبوه ماشین‌های بزرگراه امام علی به جنوب فرصت خوبی بود برای فکر و خیال. برای اندیشیدن به زمان باقیمانده قبل از کشته شدن یا اعدام. ساعت کوچک روی داشبورد نظرم را جلب کرد. داشت به سرعت شمارش معکوس می‌کرد. برای مرگ دومین عضو گروه اشباح سیاه. گروهی که خیلی زود داشت به ته کارش می‌رسید.

کمی که فکر کردم فهمیدم توی این گوی چرخنده شانس، آن‌هایی که درگیرند قربانی می‌شوند نه آن‌هایی که در رأس هرم قرار دارند.

برای دخترهای خیابانی و فراری مرگ مثل نفس کشیدن است. گاهی می‌میرند چون منغورند و گاهی جان می‌دهند چون پول این شکنجه را گرفته‌اند. پول در ازای تن‌فروشی، در ازای شکنجه روحی و بدنی. در ازای حراج کردن هر آنچه هست. عرضه کردن تن لختی که نرم است و شکننده مثل پر، مثل برگ گل، مثل شبنم. راهی نیست جز خرد شدن زیر این خشونت‌های مردانه کام‌جو، میان این همه نگاه از بالا. میان خروارها متلک‌های درشت و ریز.

مردها فحش را می‌اندازند جلوی پایشان، حرف‌های دردناکی که خار می‌شود و می‌رود به تشنه‌شان. می‌رود توی ریشه و قلبشان. اگر جواب دهند می‌گویند دریده است و اگر ساکت باشند می‌گویند بی‌نمک است و تازه کار. در هر حال تفتشان می‌کنند کف خیابان، توی سط‌های زباله. کارشان که تمام می‌شود لهشان می‌کنند زیر کفش‌هایشان. آن‌ها برایشان تنها چند دقیقه‌ای جذاب‌اند نه بیشتر.

روسی بودن دل شیر می خواهد و بدنی صبور. باید هر شب بشکند و صبح روز بعد دوباره خرده های قلبش را بچسباند به هم. باید درد و خونریزی را تحمل کند. باید زجر کشیدن بشود نان شبش و تحقیر شدن فکر و خیالش.

روسی بودن به او یاد می دهد دور از انسان ها باشد و در آغوششان. بدنش را بسپرد به آن ها تا زخمی اش کنند و در ازای آن روحش آزاد شود. این خلسه ای است بدون ماده مخدر.

روسی بودن به او می آموزد که سر بیندازد پایین. تسلیم باشد و رام. دهان باز کند به پرروگری اما زانو بزند در برابر ارباب های ناشناسی که هر شب شکارش می کنند.

این شهر پر بود از صحنه های حیات وحش. از لحظه های دل خراش شکار آهوها و غزال ها. دریده شدن بدن هایشان به چند ثانیه و خورده شدنشان در دسته گفتارها.

همیشه از دیدن این مستندهای بی رحمانه غرق لذت می شدم اما نه حالا نه اینجا نه توی این شرایط. حس کردم خودم هم جزئی از این نمایش هولناک هستم. برای ساخت کلیپ های خون آلود و انتظار برای برنده شدن. انتظاری که شاید واهی بود و بی انتها.

توی توهمات خودم پشت به پشت ماشین ها ترافیک را طی کردم و در سکوت به گل فروش های وسط اتوبان خیره شدم. به زنی که بچه کوچکش را بسته بود به کمرش. به دختر سیاه شده از آفتاب که سعی داشت با التماس دسته گلی بفروشد. به مردی که دیگر از مردانگی اش چیزی نمانده بود و داشت می دوید دنبال ماشینی که پولش را نداده بود.

یک ساعتی زمان برد تا توی ترافیک آخر شب برسم به جایی که می خواستم. باید دقت می کردم و مراقب می بودم. این کار مثل گرفتن ماهی از چال رودخانه بود. مثل کمین کردن برای شکار آهو میان گله ای بزرگ. وقتی می دیدیش قلبت قفل می شد روی وجودش. روی بدنش، روی صورتش که پر بود از زنانگی و شهوت.

این جور وقت ها می شد بوهای جذاب بدنشان را حس کرد حتی توی محله ای پر از دود و دم و شلوغی.

می شد خیره شد به چشم هایشان که باوجود ترس هنوز هم درخشان بود و دوست داشتنی. این موجودات خاص فداکار بودند. آن ها هستی شان را در اختیار می گذاشتند برای یک لقمه نان. این ها برده های عصر جدید بودند. برده های طرد شده و تنهایی که هیچ وقت طعم شیرین مادر بودن و داشتن خانواده به ذهنشان خطور نمی کرد. این ها کجا و زندگی سالم کجا؟ این ها کجا و آرامش و خواب خوش کجا؟

توی دل تحسینشان کردم. این ها از خود گذشته بودند. بهتر بود اسمشان را بگذاریم قدیسه.

رسیدم به جایی که چند دختری منتظر مشتری بودند. پاتوقشان را می دانستم. بار اولم نبود اما این دفعه با همیشه فرق داشت. این بار می خواستم یکی را برای قربانی کردن انتخاب کنم نه برای لذت شبانه. برای رستگاری باید بهترینشان را برمی گزیدم.

یکی شان سرده شده بود و بیشتر او با ماشین ها گپ می زد و قیمت تعیین می کرد. به سختی جای خالی پیدا کردم و ایستادم کنار جدول. چند ماشین بوق زدند و صدای اعتراضشان بلند شد. انگار که آنجا را خریده بودند. دست تکان دادم و ساکت شدند. پراید اینجا حرف اول را می زد. لوتی ها همیشه پراید سوار بودند.

وقتی علامت دادم دختر آمد سمت ماشین و با دقت براندازم کرد. قد بلند و چهارشانه بود. از آن دسته زن هایی که صدا تا مرد را حریف بودند. آدامس بزرگی توی دهانش انداخته بود و داشت می جوید. دهانش بزرگ بود و فکش با غیظ بالا و پایین می شد. آرایش غلیظش حتی توی تاریکی شب معلوم بود. لب های قرمز و پررنگ، گونه های براق و چشم هایی که با مژه مصنوعی بیشتر ترسناک شده بود تا جذاب. پرسید: سلام، چه قیمتی می خواهی؟

لکنت گرفتم. قیمت مهم نبود چون می توانستم هر چقدر می خواهم از حساب پولدارها برداشت کنم. دوتایی را آورد جلو و نشانم داد. خوشم نیامد. عجیب بود که برای این مراسم لعنتی مشکل پسند هم شده بودم.

به دلم نشستند. سر تکان داد. پرسید: دقیقاً چه تپی می خواهی؟ اگر خاص پسندی خرجت می رود بالا. آن هم این وقت شب با این شلوغی مشتری.

- مهم نیست.
- لاغری یا چاق؟ قد بلند یا ریز. چشم ابرو مشکلی یا بلوند؟
- مشککش نکن.
- لا مذهب آخر باید بدانم چی دلت می خواهد. بگو تا برایت جور کنم.
- خودت استاد کاری. بهترین دختری که داری بیاور. مانکن باشد و نازک، خجالتی و تازه کار.
- همه برعکس تو دوست دارند تو احتمالاً مرضی چیزی داری.
- پولش مهم نیست.
- مایه داری یا مرا گیر آورده ای؟ با پراید دست و دل بازی آقا زاده؟
- تو مشتری را راه بینداز چه کار به ماشین داری؟

چشم هایش را زیر کرد و گفت: هر چه شما بفرمایید آقا.

برگشت تا برود. بلند گفت: پولت نقد باشد. کارت خوان هم داریم.

خنده ام گرفت. برای فروش دخترها پوز می کشیدند. انگار که بخواهی میوه بخری.

ما انسان ها تا چه تنزل کرده بودیم.

بیست دقیقه ای زمان برد تا برگردد. طولانی شدنش داشت بی خیالم می کرد. توی این گیرودار همه دخترهایی که دیده بودم رفته بودند و حالا کسی آن اطراف نبود. نه دختری و نه ماشینی.

کم کم آماده رفتن شدم. می دانستم چیزی که می خواهم به این راحتی پیدا نمی شود. می دانستم این نقشه تنها روی کاغذ درست است و بس.

کلافه بودم و سردرگم. دلم نمی خواست توی خیابان راه بیفتم و دنبال یک دختر تنها بگردم تا شکارش کنم. تا بگویم بیاید و خودش را بدهد به دست من و چاقوی سلاخی ام. آخر کدام دیوانه ای چنین کاری می کرد؟

سوییچ را چرخاندم. نشانگر ماشین روشن شد و نور قرمز زرد توی چشم هایم. نگاهم دوباره دوخته شد به ساعتی که باعجله جلو می رفت. شمارش معکوسی که حالم را بد کرد. هر آن احتمال داشت پلیس از راه برسد و دستگیرم کند.

توی همین خیال، صدایی مرا از جا پراند. دست و پایم را گم کردم. صدایی دور که از آن سوی پیاده رو می آمد: آقازاده. داشتی فرار می کردی؟

خودش بود. برگشته بود. کنارش سایه باریکی را دیدم که ایستاده و با ترس می لرزد.

نگاهم خیره شد به هردوشان. یکی آرام گفت: سلام.

دختر قدبلند آستینش را گرفت و کشیدش توی نور. چشم هایش پر از وحشت بود. سرش را انداخت پایین. زن گفت: این هم از مانکنی که می خواستی. هم خجالتی است و هم کمرو. باید با کتک ازش حرف بکشی حالا چطور با تو راه بیاید مشکل توست. معمولاً این جور دخترها روی دستمان می مانند.

دست کرد زیر روسری اش و موهایش را ریخت بیرون. انگار داشت لباس می فروخت. ادامه داد: ولی راستش را بگویم خوب تکه ای است.

آمد سمت ماشین و ساعدش را گذاشت روی شیشه. چشمکی زد و پرسید: موردپسند است آقازاده؟

نیازی به تائید نبود. شهوت را در چشم‌هایم دید. دختر زیبایی خاصی داشت. لاغر بود و ترکه‌ای. درست همان چیزی که می‌خواستم.

- رد کن بیاید.

- چی؟

- پول را می‌گویم. نقد یا پوز؟

روی کاغذهای پخش شده صندلی کناری کارتم را پیدا کردم و دادم به دستش. کارت را کشید و رمز را تایپ کرد. پرسیدم: چند حساب می‌کنی؟

- یک میلیون.

سرم سوت کشید. گفت: تازه حق سرکار خانم را جداگانه باید بدهی به خودش. این پورسانت ما بود.

- چاره‌ای نیست.

- دقیقاً. وقتی هوس کام‌جویی کنی باید سرکیسه شل شود حضرت آقا. شکم ما زن‌ها هم باید سیر شود توی این هاگیرواگیر.

- راست می‌گویی.

دختر را هل داد سمت ماشین. گفت: اسمش ستاره است، دختر فراری نوزده‌ساله. فقط زودتر قال را بکن تا تابلو نشدیم. در را باز کرد و انداختش صندلی عقب. دوباره خم شد توی پنجره و با ولع گفت: تکه‌پاره‌اش کن آقازاده. حالش را ببر.

ماشین را روشن کردم. حس عجیبی دلم را قلقلک داد. انگار که برده‌ای خریده باشم. دختری خوش‌بو و باریک، ناشناخته و بکر. انگار به دنیا آمده بود تا برسد به این لحظه، به این مکان برای اسیر شدن به دست من.

زن چند قدمی عقب رفت و سر تکان داد. امشب کاسبی خوبی کرده بود.

ماشین راه افتاد. نور زرد چراغ‌های برق افتاد توی صورت دختر. چشم‌های براقش زل زده بود به مغازه‌ها. جرات نداشت نگاهم کند. داشت می‌لرزید. شیشه‌ها را دادم بالا تا سرمای شب بیشتر از این آزارش ندهد.

قفل در را زدم، برای اطمینان.

ماسک را از روی دهانم برداشتم و ضبط را روشن کردم. برای هردوی ما بهتر بود تا در سکوت نباشیم. آهنگی با ریتم تند به اسم As it was از هری استایلز شروع کرد به خواندن. عوضش کردم، توی این حالت سرد و مرموز هیچ کدامان علاقه‌ای به حس هیجان نداشتیم. ما دور بودیم از هم. دورتر از آنچه بشود تصورش را کرد. آهنگ بعدی از Whitney Houston بود، ملایم و رمانتیک.

نگاهم را دوختم به صورتش.

دست چپش را کرده بود توی دهانش و داشت ناخن بلند و براقش را می‌جوید. بوی عطرش را دوست داشتم مثل بوی نرم و تازه کاج‌های وحشی وقتی دود مخدر همه‌جا را می‌گرفت. بوی سرد و ملایمی که دلت می‌خواست تا ته مغزت را پر کند.

آرزو کردم که ای کاش زنی به زیبایی او بودم. زنی که اگر مفعول هم می‌بود دچار نفرت از خود نمی‌شد. زن بودن حس خوبی داشت وقتی می‌توانستی مایه لذت همه باشی. خوشگل باشی و همه نگاهت کنند. بخواهند تو را به چنگ بیاورند و شکنجه‌ات کنند. این فکر توهم‌انگیز دیوانه‌وار لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. حس کردم جای او نفس می‌کشم و جای او زخم انگشت‌هایم را می‌جوم. درد می‌کشم و از این درد لذت‌بخش عمیق زانو می‌زنم و تسلیم می‌شوم. تسلیم به همه‌چیز و همه‌کس، برده وار و از روی جنون.

حس کردم لب‌های نازک صورتی‌اش آمده کنار گوشم و نفس‌های گرمش می‌دمد توی وجودم. رخنه می‌کند توی روحم. جریان رقیق هوای ریه‌هایش را دوست داشتم. این دم و بازدم ناخودآگاه نیازمند و دخترانه. این زنده‌بودن توی این جلد دنیوی آسیب‌پذیر. این شاهکار دنیا بود که زیبایی را می‌چید کنار هم. توی این پوست و گوشت و استخوان. او مجسمه تحسین‌برانگیز خلقت بود. این موجود تراشیده شده از دنیای دیگری آمده بود اینجا.

استخوان مچ لاغرش و بلندی انگشت‌هایش مرا به این فکر انداخت که چطور باید این بدن بی‌نظیر را برای شکنجه و تکه‌تکه شدن آماده کنم. چگونه این انگشت‌های باریک شکننده را خرد کنم؟ چطور باید زبان کوچک نرمش را ببرم و خونش را بمکم؟ چطور گوشت تنش را بکنم و بخورم؟ اصلاً خونی توی بدن لاغرش داشت تا مکیده شود؟ گوشتی به استخوان‌هایش بود تا بریده شود؟ اصلاً او از جنس ما بود؟

توی این خیالات ترسناک و تردیدآمیز صدایش پیچید توی سرم. صدایی آرام و پر از زنانگی: آقا، کجا می‌رویم؟

- هر کجا که دوست داشته باشی.

- برویم یک جای دور. جایی که کسی خودفروشی‌ام را نبیند.

راهم را کج کردم به سمت همان سوله. همان جایی که غزال را سلاخی کردم.

صدایش توی آهنگ آمیخت: اشکالی ندارد بخوابم؟

- راحت باش.

صدای آهنگ را کم کردم. چشم‌هایش را بست و سرش را گذاشت به پشتی صندلی.

نخواهید. تمام مدت بیدار بود و به نورهای رقصنده بیرون نگاه می‌کرد. مثل دختر بچه‌ای بهت‌زده و سردرگم. انگار که تازه به دنیا آمده بود و داشت همه چیز را برای اولین بار تجربه می‌کرد. چشم‌هایش، دیوانه کننده بود. خیس و درخشان و پر نور. دریچه‌هایی پر از زیبایی و بکارت. انگار که تمامی نداشت. انگار بی‌نهایت بودند این گوی‌های سیاه کنجکاو. حس کردم می‌داند که برای قربانی کردن می‌برمش.

برای دخترهایی مثل او میان این مردم حق انتخابی نمی‌ماند. هر بار که با مردی هم خواب می‌شوند در انتظار مرگ‌اند. گاهی مرگ بهترین راه نجات از خرد شدن و تحقیر است.

فصل شانزده

وارد محوطه کارخانه شدند. سوله را که دید پرسید: همین جاست؟

فرامرز سر تکان داد. با خنده گفت: می‌خواهم سر به نیست کنم.

ستاره با سادگی گفت: شبیه خفاش شب نیستی.

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. هوا سرد بود و پالتوی نازکش که تا نیمه بدنش را می‌پوشاند جوابگو نبود. یقه‌اش را کیپ کرد و منتظر ماند تا مرد جلو برود. پاهایش با ساپورت مشکی لاغرتر به نظر می‌رسید. کفش‌های باریک و سفیدش میان این سیاهی و ظرافت جذاب بود. یک هارمونی بی‌نظیر داشت. سفید و سیاه.

فرامرز چند قدمی رفت به سمت در سوله. گفت: فکر فرار به سرت نزنند. این دور و بر پر از سگ‌های خطرناک است.

- کجا می‌توانم بروم وقتی امشب مال توام؟

- دنبالم بیا. نترس.

قدم‌هایش را روی سنگ‌ریزه‌ها برداشت و درست پشت سرش ایستاد. مرد دستش را گرفت و همراه خودش برد تا یک متری در. این همان راهی بود که غزال برداشت و منجر به نابودی‌اش شد. آیا او هم می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظارش است؟

نگاهم کنجکاوانه بود و سرش را انداخت پایین. می‌ترسید نگاهم کند. شرم زنانه‌اش نمی‌گذاشت جسور و گستاخ باشد. او هنوز بچه بود برای این کارها.

با انگشت چانه‌اش را دادم بالا. گفتم: خجالت موقوف. فهمیدی؟

لبخند زد. چه انتظار زیادی بود که بخواهم هرزگی کند و خجالت نکشد. چه خودخواهانه بود که این لحظات تلخ را بپذیرد و تسلیم شود.

در را باز کردم و هدایتش کردم به داخل سوله. چراغ‌ها که روشن شد از بزرگی آن فضا مات و مبهوت ماند. اینجا اصلاً شاعرانه نبود آن‌هم برای اولین بار.

هنوز داشت می‌لرزید. کاپشنم را درآوردم و انداختم روی بدنش. جا خورد و بهت‌زده نگاهم کرد. خواستم ببرمش سمت کانکس که دستم را نگه داشت و گفت: این اولین باری است که یک مرد برایم چنین کاری می‌کند.

- واقعاً؟

- ممنونم.

دستش را کشیدم تا همراهم بیاید. بدون هیچ واژه‌ای قدم‌هایش را با من یکی کرد. انگار برای همه چیز آماده و مهیا بود حتی بدون ماده مخدر.

پرسیدم: مواد کشیده‌ای؟

- نه.

- پس چرا از من نمی‌ترسی؟ چرا از این جای دورافتاده و پرت واژه نداری.

ایستادم و روبرویش و زل زدم توی چشم‌های درشت سیاهش.

- چرا این قدر راحت همراه آمده‌ای و نگران نیستی؟

- نمی‌دانم. به خدا نمی‌دانم.

- تصور نکن که با این کارها بی‌خیال می‌شوم.

- من که اعتراضی نکردم.

بردمش به سمت کانکس. داشت با پای خودش به قربانگاه می‌رفت. داشت خودش را برای سلاخی شدن می‌انداخت توی بغل من. قلبم به تپش افتاد. خون توی رگ‌هایم به جوش آمد و حس کردم این لحظه‌ها را دیده‌ام. توی کابوس‌هایم، کنار دختری زیبا و رام که ایستاده بود و خیره شده بود به من. درست همین جا کنار این کانکس ترسناک. کنار این قفس خون‌آلود و ساکت. انگار این دختر توی سرنوشت من نوشته شده بود. این دختر با این صورت باریک مینیاتوری. با همین لباس و جوراب‌های کوتاه برمودایی. با همین انگشت‌های لاغر و ناخن‌های براق. با همین لب‌خشک شده از تشنگی.

صدای ستاره پیچید توی سرم: نمی‌خواهی دعوت‌م کنی داخل؟ دارم از سرما می‌میرم.

در را باز کردم و قدم گذاشت به داخل کانکس تاریک. چراغ را روشن کردم و اشاره کردم به تخت سپید. رفت و نشست روی تخت، دست کشید روی آن. گفت: چه جای دنجی داری.

نمی‌دانست روی همین تخت غزال را با تیغ شکنجه کردم. نمی‌دانست درست همین جا سرش را گذاشت روی تخت و نفس برید.

در را بستم و قفل کردم. اهمیتی نداد. نترسید انگار که عادت داشت به این لحظه‌های دل‌خراش. به این درهای بسته و ناامیدکننده. انگار که بارها و بارها شکنجه‌شده بود و مرده بود.

هردومان می‌دانستیم برای چه اینجا آمده‌ایم. او مفعول بود و من فاعل. رفتم و با تردید نشستم کنارش روی تخت. دلش نمی‌خواست به این لحظه‌های دردناک تن دهد.

کاپشنم را از تنش درآورد و کنار گذاشت. نفس عمیقی کشید. اشک‌هایش چکید پایین.

نمی‌خواست این لحظه‌ها را باور کند. اینجا بود و کنار من بدون هیچ‌امیدی.

تمام حس شهوتی که فراموش شده بود دوباره زبانه کشید. در بند و زنجیر زیباتر شده بود. انگار این بردگی در وجودش نهاده شده بود.

نمی‌خواستم خیلی زود از پا دربیاید. می‌خواستم مراسم شکنجه طولانی و پر لذت باشد. وانمود کردم شانه‌هایم گرفته است و درد می‌کند. خودش را سرحال نشان داد. فهمید که باید نقشش را خوب بازی کند. دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌هایم و گفت: بگذار ماساژت دهم. این تنها کاری است که خوب بلدم.

پشت کردم به او، انگشت‌هایش آرام‌آرام شروع کرد به لغزیدن روی لباسم. باظرافت و حوصله. با حرکتی لذت‌بخش روی مهره‌هایم.

حس خوبی بود. با اشتیاق گفتم: ادامه بده. من محتاج این نوازشم.

نزدیک‌تر شد به من. لب‌هایش نزدیک شد به گونه‌ام. احساس کردم گرمای نفس‌هایش دلم را در نشنگی کامل فرومی‌برد. سرم را کج کردم و از حرم نفس‌هایش به دنیایی دیگر قدم گذاشتم. انگشت‌هایش بدنم را نوازش می‌کرد و نفسش مخیله‌ام را سست می‌کرد. حس عجیب مرموزی از این موجود رؤیایی تزریق شد توی رگ‌هایم. انگار که روحش دویده بود درون من و داشت می‌چسبید به رگ و ریشه‌ام.

حس وسوسه کامل همه تنم را تسخیر کرد. چشم‌هایم را بستم و آمپول مخدر را از جیبم بیرون آوردم. سوزن سرنگ را فرو کردم توی مایع غلیظ و همه را کشیدم داخلش. حالا آماده بود برای تزریق مستقیم توی رگ.

پرسیدم: تا حالا از این کارها کردی؟

خیره شد به سرنگ. آرام زمزمه کرد: هیچ‌وقت.

- تزریق می‌شود توی رگ. حسی پیدا می‌کنی که تا ابد فراموش نمی‌شود.

مقاومتی نکرد. پالتواش را درآوردم و آستینش را زدم بالا. روی پوستش را فشار دادم تا رگش برجسته شود. نقطه را نشانش دادم: همین جا. درست توی این رگ بزرگ. می بینی؟

نوک سوزن را گذاشتم روی پوستش. چشم هایش را بست و نفسش را حبس کرد.

فرو کردم. پوست نازک بود و سوزن به راحتی سوراخش کرد. ساعدش را محکم نگه داشتم تا همه مایع مخدر سرازیر شود توی خونش. آرام نالید. گفتم: چیزی نیست. آرام باش. زود تمام می شود.

بدنش همه این ماده کشنده را کشید درون خودش. انگار برای معتاد شدن تشنه و پر عطش بود.

نوک سوزن که بیرون آمد خون روی سوراخ کوچک ورم کرده جمع شد. قطره قرمز خون را با نوک انگشت برداشتم و لیسیدم.

پرسید: حالا چه می شود؟ با من چه کار می کنی؟

نمی دانستم چه باید بگویم. موهایش را نوازش کردم و از نرمی این تارهای لخت و آتشین غرق لذت شدم.

مردمک چشم هایش گشاد شد.

نفسش به شماره افتاد. شد مثل ماهی ای دور از آب، پر از ترس و ناامنی. دستم را گذاشتم روی مچش. نبضش مثل دختر بچه ای تند می زد. داشت خونس قلیان می کرد. آماده بود برای فوران از این کالبد بلورین.

داشت با زبان بی زبانی تمنا می کرد تا تکه تکه اش کنم.

داشت دیوانه ام می کرد این بدن گرم و شیطانی اش، این بشره شیرین و شفاف.

نگاهش دوخته شد به من. چشم هایش از شهوت خون آلود شده بود. دراز کشید روی تخت. قربانی آماده شکنجه بود.

ماسک طلایی ترسناک را برداشتم و زدم به صورتم. دوربین را گذاشتم روبرویش. این بار با زاویه درست و کامل. روشنش کردم و دکمه ضبط را فشردم.

چاقوی توی جیبم آن قدر تیز بود که نیازی به تشریفات خاص نباشد. این طوری طبیعی تر بود، واقعی تر بود.

از دیدن چاقو قلبش تندتر تپید.

دستش روی هوا آویزان بود. از همین جا می شد رگ دستش را برید و خون را مثل جوی آب سر کشید. رفتم و کنارش نشستم. پرسیدم: از مرگ می ترسی؟

آرام جواب داد: نه.

- این کمی درد دارد.

- دردش از بلایی که مشتری ها به سرم می آورند بیشتر نیست.

تیغه درخشان چاقو را گذاشتم روی میج دستش. نبضش از زیر پوست می زد. اشاره ای کوچک روی رگ کارش را یکسره می کرد. تیغه تیز در برابر گوشت نرم و آسیب پذیرش کاملاً برنده بود.

دید گانش پر از اشک شد. پینه های دستم چسبید به ساعدش و چاقو بدنش را بوسه زد. سرش را برگرداند تا کشتنش برایم راحت تر باشد.

با بغض گفت: اسمم ترانه است. اهل آباده ام، شیراز.

دستم خشکید. تیغ ایستاد از بریدن. قلبم خنجر خورد و تیر کشید. همه چیز دوید توی سرم.

کوچه های گرم نیم روز، بازی تا شامگاه وقتی صدای اذان همه جا را پر می کرد. بوی حلوای نذری، نان بزرگ سنگک. او همیشه قایم می شد پشت من. او را بغل می کردم و از این تن نرم دخترانه غرق کیف می شدم. نمی گذاشتم کسی اذیتش کند. مرا داداش صدا می زد. خال کوچکی روی گردنش داشت. یک خال کوچک و دوست داشتنی. یک بار درست روی آن خال را بوسه زدم. ترسیدم تا مبادا کسی دیده باشد که گردنش را بوس کرده ام. دختر غریبه مردم بود. دویدم تا در خانه مان ولی دلم نیامد رهایش کنم وسط کوچه. سرک کشیدم تا ببینم کجاست.

ایستاده بود درست همان وسط. نترسید تا ماشینی بیاید و زیرش بگیرد. مات و مبهوت مانده بود از این غریزه کشنده شیطانی. دامنش را باد تکان می داد. دامنی پر از گل های قرمز و سفید. هارمونی عجیبی داشت. قرمز و سفید.

صدایش مرا از درون خودم بیرون کشید: چرا معطلی؟ فری. سمت همین بود. هیچ وقت یادم نمی رود.

انگشتانم با احتیاط رگه موهایش را کنار زد. دید گانم روی گلایش خال کوچکی را جستجو کرد. خال همان جا بود، پایین گلو، درست بالای استخوان ترقوه.

عرق سرد نشست روی پیشانی ام. حس کردم دست هایم سر شده است. یخ زده است. چاقو لغزید و افتاد پایین.

فهمید که جرات این کار را ندارم. مرد هم این قدر ترسو؟

ترانه سرش را برگرداند و خیره شد به او. به این مرد جوان، به این دست‌های زمخت کارگری و خمیدگی پشتش. فرقی نکرده بود. همان‌طور لاغر و دراز بود. با همان نگاه پر از ترس و دودلی. فقط بزرگ‌شده بود نه هیچ چیز دیگر. فرامرز بلند شد و پشت کرد به تخت. نمی‌خواست باور کند. دستانش می‌لرزید. چرا تقدیر این قدر نزدیک بود به آن‌ها؟ چرا قدم‌هایشان این‌طور کنار هم رسید به این نقطه؟ به این لحظه؟

دختر بلند شد و نشست. داشت گریه می‌کرد. کلمات را با تمام غصه‌ای که توی دلش انباشته‌شده بود ریخت بیرون: دوست داشتم جور دیگری همدیگر را ببینیم. مثل همان روزها توی کوچه.

بغض فرامرز ترکید. دستش را فشرد روی دهانش تا صدای ضجه‌اش را نشنود. نمی‌خواست بگوید که بعد از این همه سال قاتل است و خون‌خوار. نمی‌خواست بگوید که چه می‌خواست و چه شد.

صدای دختر توی سرش پیچید: سرنوشت را نمی‌شود عوض کرد.

پسر برگشت به سمت او. به سوی تخت.

چاقوی خون‌آلود افتاد پایین.

نیمی از خونس ریخته بود زمین. داشت با دیدگانی کمرنگ پسر خجالتی کوچه‌شان را نگاه می‌کرد. چه برازنده شده بود، چه بزرگ‌شده بود.

فرامرز دستپاچه و مستأصل چنگ زد به میچ دست پاره شده‌اش. خون شره می‌کرد پایین و هر چه تلاش کرد نتوانست این جوی بی‌تاب سرخ‌رنگ را متوقف کند.

نفس‌های ترانه کند و کندتر شد. فرامرز بدن سستش را بلند کرد روی دست‌هایش. در قفل بود و ناچار شد لگد بزند و خردش کند. دوید به سمت ماشین. توی گوشش نجوا کرد: تحمل کن. نجات می‌دهم.

ترانه لبخند تلخی زد. خون همچنان می‌ریخت پایین. راه کش آمده بود، انگار ماشین فرسنگ‌ها دور بود از آن‌ها.

انداختش روی صندلی و باعجله ماشین را روشن کرد. لاستیک‌ها سنگ‌ریزه‌ها را پاشیدند به هر طرف. پدال را با تمام قدرت فشار داد و ماشین شروع کرد به جان‌کندن.

راه تاریک بود و خلوت. سگ‌ها از دور پارس کردند. برایشان بوی خون حتی از دور قابل تشخیص بود. دختر چشم‌هایش را انداخت به عمق تاریکی. پسر فریاد زد: طاقت بیاور.

جاده طولانی بود. نیمه‌شب بود، سرد بود.

ترانه خیره شد به نورهای رقصان دوردست. انگار که آسمان وارونه شده بود.

فرامرز غرق وحشت و سردرگمی شد.

دختر آخرین نفشش را به آرامی بیرون داد. فرامرز تکانش داد. افتاد روی شیشه.

پسر هول کرد.

ماشین را کنار جاده نگه داشت.

پیاده شد و دوید به سمت در. در را که باز کرد جسد پراز خون ترانه افتاد روی دست‌هایش. سرد سرد بود. کشیدش

روی زمین تا ببردش پیش خانه‌های آن‌سوی جاده. تا ببردش برای زنده ماندن.

زمین گل‌آلود بود.

پاهایش فرورفت توی زمین. بدن دختر سنگین شد و افتاد میان گل‌ولای.

قدرت نداشت تا تکانش دهد. زمین می‌خواست جسد این روسپی گناهکار را ببلعد. زمین گرسنه بود برای قربانی

مراسم شکنجه. برای قورت دادن جسد خون‌آلود متعلق به ECS.

فرامرز نشست روی زانوهایش.

فراموشش شده بود برای چه آمده است اینجا. فراموشش شده بود می‌خواست سلاخی‌اش کند.

صدایی توی سرش پیچید: تو هنوز همان قیافه‌ای. هنوز تودار و خجالتی هستی.

انگشتان خونین دختر را گرفت توی دستانش.

حس کرد سایه‌اش را روبروی خود می‌بیند.

سایه‌ای نرم و سبک که توی خواب‌هایش دیده بود. همان سایه باریک و لرزان که ایستاده بود وسط کوچه و باد

دامنش را تکان می‌داد.

سوز سردی شروع کرد به وزیدن.

دستانش را گره زد به هم. امشب چه طولانی و زجرآور بود.

فصل هجده

در باز شد و زن قدبلند آمد داخل.

حسینی خودش را جمع و جور کرد. گفته بود هر کس در خصوص پرونده‌های جدید یا مفقود شدن شخص تازه‌ای اطلاعاتی دارد یک‌راست بفرستند پیش او. دلش نمی‌خواست دوباره با بی‌توجهی آدم‌های بی‌مسئولیت کار گره بخورد. ترجیح می‌داد خودش همه‌چیز را جلو ببرد.

تلفن که زنگ خورد و گفتند یک زن آمده است تا گزارش آدم‌ربایی بدهد سرش گیج رفت. سریع رفیعی را خبر کرد و دفتر یادداشتش را گذاشت روی میز. باید با دقت خاصی همه سؤال‌های لازم را می‌پرسید تا با ذهن باز تصمیم بگیرد. دوست نداشت مثل پرونده پروانه سردرگم بماند و کار از کار بگذرد. دوست نداشت بنشیند و شاهد مرگ و ربوده شدن آدم‌های بی‌گناه باشد.

زن چهره خاصی داشت با یک آرایش غلیظ. دم در کلانتری گیر داده بودند که این چه سر و وضعی است؟ اصرار کرده بود که باید موضوع مهمی را گزارش کند. گفته بود مگر ما فاحشه‌ها آدم نیستیم؟ آخر کار مجبور شده بودند راهش دهند به داخل ساختمان.

حسینی برگه را داد به دستش و گفت: اسم شخص ربوده‌شده و تمام جزئیات را بنویسید. روز و ساعت مفقود شدن و اینکه به چه کسانی مشکوک هستید.

زن آدامس می‌جوید. با صدای بلند و از روی غیظ. حسینی منتظر نشست تا برگه را پر کند.

شروع کرد به نوشتن. گاهی سرش را بالا می‌گرفت و خیره می‌شد به پنجره و در و دیوار اما دوباره سرش را می‌انداخت توی برگه و به‌تندی می‌نوشت.

حسینی به سرتاپای زن جوان نگاه انداخت. موهایش به رنگ شرابی بود و روسری تنها پخش کمی از این کپه مو را پوشانده بود. انگار به‌عمد گیره بزرگی به سرش زده بود تا تاج موها برجسته‌تر به نظر بیاید. لب‌های قرمز جیغ، ناخن‌های بلند و چندرنگ و مژه‌های سیاه و کشیده، این‌ها همه آن چیزی بود که زن داشت مثل بقیه فقط کمی غلیظ‌تر.

سرهنگ بلند شد و رفت سمت پنجره. هوای ابری دم ظهر دلگیر بود و کسل‌کننده. نه باران می‌بارید و نه آفتاب می‌شد. آسمان هم بلا تکلیف بود و دودل. سروصدای بیرون زیاد بود و شیشه را کیپ کرد. این‌طوری بهتر می‌شد تمرکز کرد.

زن باکم شدن صداها نفس راحتی کشید و زمزمه کرد: خدا خیرت بدهد آقا، کر شدیم.

کنجکاو بود تا بداند ماجرا چیست؟ آیا این ربطی به سه مورد آدم‌ربایی اخیر داشت یا دوباره ماجرای تازه‌ای بود و پرونده‌ای تازه؟

شرح اتفاق روی برگه پر شد. زن مکثی کرد و شمرد. همه چیز را دقیق نوشته بود.

برگه را با احترام خاصی گذاشت روی میز.

دل توی دل حسینی نبود. برگه را برداشت و شروع کردن به خواندن.

هنوز به خط دوم نرسیده بود که سؤال زن حواسش را پرت کرد: می‌شود اینجا سیگار کشید؟

- نه خانم. ممنوع است.

- چشم.

پاکت سیگار را انداخت توی کیف براقش.

نوشته‌ها زیاد بود و حسینی ترجیح داد مستقیم بپرسد.

- لطفاً به‌طور خلاصه بگوئید مشکل چیست؟ چه کسی و چه وقت و کجا ربوده شده است؟

زن صدایش را صاف کرد و گفت: راستش ... خوب باید بگویم ... می‌توانم راحت حرف بزنم؟

- البته.

- خوب این شغل ماست. ناچاریم برای یک‌لقمه نان گوشه خیابان بایستیم تا مشتری‌ها بیایند و ما را ببرند.

نگاهش دوخته شد به حسینی. انگار می‌ترسید. ادامه داد: چند بار مأمورها ما را دستگیر کردند ولی ...

حسینی خودش را کشید جلو و با صدایی آرام گفت: هر چه بگویی توی این اتاق می‌ماند. نگران نباش.

زن کمی راحت شد. انگشتان باریک و لرزانش را مالید به هم و سعی کرد کلمات را کنار هم بچیند: خوب ما راه

دیگری برای زنده ماندن نداریم. ما منظورم گروه دخترهاست. من و چند نفر دیگر. دو شب پیش جوانی که سوار یک

پراید خاکستری بود آمد کنار خیابان. مشتری بود و گفت پولش نقد است.

- چهره‌اش را به یاد داری؟ برگ پرینت پوز یا مدرکی برای پرداخت پول؟

زن دست کرد توی جیش و تکه کوچک پرداخت را نشان داد. ادامه داد: روی صورتش ماسک زده بود. چشم ابرو مشکلی بود با موهای به هم ریخته سیاه. به جنوبی ها می زد ولی لهجه نداشت. تپیی که دوست داشت ستاره بود. دختری که شش ماه پیش از بی کسی و تنهایی پناه آورد به من. اهل آبادیه بود و من این اسم را برایش انتخاب کردم.

- اسم اصلی اش چه بود؟

- ترانه، ترانه واعظی. دختر خجالتی و ترسویی بود. خیلی مورد نمی رفت ولی این یکی پول خوبی داد.

اخم هایش توی هم رفت. با چشم هایی نگران زل زد به حسینی. ادامه داد: این بار را بدشمنی آورد. ما چنین چیزی نداشتیم. هیچ مردی زنی به این بی دفاعی را نمی دزد. هیچ کس تا این حد بی رحم نیست تا دختری که همه طردش کرده اند بردارد و بیرد و سر به نیست کند.

- از کجا می دانی سر به نیست شده است؟

- فقط حدس می زنم.

- شاید یکی آمده و مثل فرشته نجات برداشته و بردتش.

- منظورتان این است که یکی آمده تا از این منجلاب بکشدش بیرون؟

کلمه اش سنگین و تلخ بود. زن دلخور شد و سرش را انداخت پایین. حسینی دلداری اش داد: منظوری نداشتیم.

زن دست تکان داد و با تمسخر لبخند زد. سرهنگ تلاش کرد تا به دنبال سرنخ بگردد.

- پلاک ماشینش را می دانید؟ یک چیز خاص که جلب توجه کند؟

- نه. من هیچ وقت به پلاک ها دقت نمی کنم. چیز خاص یا غیر عادی ای هم ندیدم. شب بود و تاریک. چشم

چشم را نمی دید. با این حال حواسم بهش بود. خیلی عادی بود. ماسک به صورت و ترسو. کم حرف و تودار

حتی دختری که انتخاب کرد هم مورد خاصی نبود. یک دختر لاغر و خجالتی، یکی که اصلاً این کاره نبود.

خیالتان راحت باشد که از کارت بانکی چیزی دستگیرتان نمی شود. مشتری ها همیشه از کارت کس دیگری

می کشند تا لو نروند. برای این جور کارها باید خیلی محتاط باشی. بالاخره جرم دارد رابطه نامشروع. دروغ

می گویم؟

- درست است.

حسینی برگه را برداشت و توضیحات زن را خواند. همین حرف ها را عیناً نوشته بود. بدون اشاره به اینکه آن ها چه کاره

بودند. اینجایش باید سانسور می شد.

زن لیوان روی میز را برداشت و بطری پلمپ شده آب را باز کرد. همه را ریخت توی لیوان و یکسره نوشید.

حسینی توی فکر بود. یک مورد دیگر هم به پرونده‌اش اضافه شده بود. حالا دو قتل داشت و چهار مورد آدم‌ربایی.

همان لحظه رفیعی وارد اتاق شد، باعجله و نفس‌زنان. زن خیره شد به او. این دیگر چه می‌خواست؟

رفیعی به حسینی و زن زل زد. سرهنگ دعوتش کرد تا بنشینند.

خودش را معرفی کرد. زن ابرویی بالا انداخت و ژست خاصی گرفت. انگار که گفت چه غلط‌ها.

حسینی توضیح داد که دختر دیگری دزدیده شده است. این بار یک روسپی. دختر فراری اهل آباده که همین دو روز پیش توی تهران محله‌ای که اسمش را نوشته بود، سوار ماشین مشتری شده و تا حالا غیبش زده بود. گوشی موبایلش هم خاموش بود از همان زمان به بعد.

یک مورد جدید و جدای از همه موارد قبلی. این بار قربانی کاملاً متفاوت با اشخاص قبلی انتخاب شده بود. انگار که ناشناس هیچ مرزی برای تعیین قربانیانش نداشت. فقط می‌رفت و یکی را از توی خیابان، از توی خانه یا از بین جمعیت سوا می‌کرد و می‌دزدید حتی دست به کشتنشان می‌زد. بی‌آنکه بدانند دلیل این کارهایش چیست؟

اگر انتقام بود چرا یک دختر روسپی بی‌پناه یا یک دانشجوی؟ اگر نفرت بود چرا دکتر متخصص؟ و اگر تسویه حساب مالی بود چرا مرد پولدار ملاک؟

هر دو گیج شدند و منتظر ماندند تا شاید زن چیز تازه‌ای بگوید. حرف مهمی بزند اما فقط شنیدند: می‌توانم بروم؟ اینجا ماندنم شر است.

حسینی سر تکان داد. رفیعی برگه اظهارات را محکم گرفته بود توی دست‌هایش و داشت خط به خطش را می‌خواند. انگار دنبال غلط‌های املائی بود تا اصل موضوع.

زن بلند شد. بوی عطرش بیشتر پیچید توی اتاق. بوی خاصی بود. هیجان‌انگیز و تند. از آن بوهایی که توی خیابان از یک‌فرسنگی به مشام می‌خورد. همان بوهایی که حسینی و رفیعی همیشه از آن واهمه داشتند.

بوی صحنه جرم. بوی جسد خون‌آلود روی تخت یا بوی پلاستیک زباله‌ای که برای رد گم کردن تکه‌های بدن قربانی عطرآگین شده بود.

زن منتظر بود تا اجازه رفتنش داده شود. آرام پرسید: می‌شود بروم قربان؟ گفتم که این جور جاها برایم دردسر است.

حسینی راهنمایی اش کرد به سمت در.

هنوز آدامس می جوید. دندان های بلند و سفیدش با هر بار حرف زدن بیرون می زد. دم در چشم هایش دوخته شد به حسینی. با عجز گفت: درست است ما زن های فاحشه از جامعه و خانواده طرد شده ایم ولی آدم هستیم. حق زندگی داریم. مگر نه؟

حرف هایش دردناک بود. حسینی با تأسف پاسخ داد: البته که حق دارید.

- ما دخترهای ...

- شماها فرشته اید. مهم نیست چه شغلی داشته باشید. خیالت راحت باشد بابت همه چیز.

زن لبخند زد و زیر لب تشکر کرد. کلی ذوق زده شد از این برخورد یک سرهنگ. انتظار نداشت چنین چیزهایی بشنود. از دم صبح کلی با خودش کلنجار رفته بود که بیاید یا بی خیال شود. حالا می دید که می شود به مردهای نظامی هم اعتماد کرد.

با قدم هایی بلند رفت. هیاهوی بیرون با بسته شدن در کاهش یافت. حسینی برگشت و این بار نشست روی صندلی ارباب رجوع، کنار رفیعی.

با تلخی گفت: چیزی ندارم بگویم. پرونده دارد خطرناک تر می شود. چهار آدم ربایی تنها در یک هفته.

رفیعی جمله اش را کامل کرد: و دو قتل هولناک.

هر دو نگاه کردند به هم. حسینی سیگار برداشت و با حرص روشنش کرد. رفیعی آرام گفت: قرار بود ترکش کنی.

- نمی توانم. دارم دیوانه می شوم.

همه جا از سکوت پر شد. حسینی شکمش را انداخت روی زانوهایش و شروع کرد به نوشتن توی دفتر یادداشت.

رفیعی برگه را کنار گذاشت و نفس عمیقی کشید.

اتاق هنوز بوی زن و آرایش غلیظش را داشت.

بوی عطر، بوی رژ ... بوی کرم پودر.

صدایش توی سرم پیچید: ماها مثل سم مار هستیم. کشنده و ترسناک اما وقتی به درمان برسد معجزه می کنیم. ما زن ها آمده ایم برای شماها. برای لذت و کامجویی تان. برای درد کشیدن و خیانت دیدن. ما همیشه برای مرگ آماده ایم.

فصل نوزده

این دومی‌ها دارد دیوانه‌ام می‌کند. همه دنیا جمع شده‌اند که چوب بکنند لای چرخ ما. به دومین نفر که رسید همه دچار مشکل شدیم. لعنت به همه‌شان که مثل کنه می‌مانند، جان سگ‌اند و تهوع آور. باید همه‌شان را کشت چرا که بدون آن‌ها دنیا قابل تحمل‌تر است.

صادق سر دومین قربانی مرد حالا هم فرامرز زده است به سرش. گیج شده‌ام. کجا داریم می‌رویم؟ نکند نفرین شده‌ایم؟ اما من امشب این طلسم لعنتی را می‌شکنم. نمی‌گذارم سرمد حرامزاده از چنگم فرار کند. پشیمان هم نمی‌شوم.

قرار نبود باهم در تماس باشیم اما انگار یادمان رفته است. هر لحظه انتظار خبر تازه‌ای را دارم. چه از آدم‌های دور و برمان و چه از درون گروه. البته اگر بشود اسمش را گروه گذاشت.

حالا فقط دو نفریم. تنها دو نفر میان این همه آدم که دودستی جان‌های کوفتی‌شان را چسبیده‌اند. آن قدر پست‌اند که اگر لازم باشد هزار نفر را می‌کشند تا خودشان زنده بمانند.

امشب یکی دیگر از این زالوها باید برود به درک.

نقشه‌اش را دوباره مرور کرد. آدرس دفترخانه را عمادی نوشته بود. یک‌بار رفت و زاغ سیاه سرمد را چوب زد. وقتی دیدش تمام خشم دنیا ریخت توی مغزش. نفسش تنگ شد و چشم‌هایش گر گرفت. خودش بود، همان مرد لاغر با همان کت و شلوار تیره‌رنگ. راحت و آسوده داشت زندگی‌اش را می‌کرد انگار نه انگار که ده‌ها نفر را بیچاره کرده بود. مردی که اگر اولین بار می‌دید خیال می‌کردی آخر انسانیت است چیزی که حتی معنایش را نمی‌دانست. تغییر زیادی نکرده بود فقط پیرتر شده بود، یازده سال خرفت‌تر و نفرت‌انگیزتر. حالا موهایش به سفیدی می‌زد. چند پوشه زیر بغلش زده بود و داشت آخر از همه از دفترخانه می‌زد بیرون.

روز بعد دوربین‌ها را آماده کرد تا رد خانه‌اش را بگیرد. کافی بود آن‌ها را بچسباند روی بدنه ماشینش. یک پژوی قدیمی داشت.

موتورم را توی کوچه‌ای پارک کردم و وارد خیابان شدم. تازه رسیده بود و داشت وسایلم را برمی‌داشت تا برود بالا. خشاب دوربین‌ها را آماده کردم. کافی بود بروم نزدیک ماشین و محفظه آهن‌ربایی‌شان را بچسبانم به بدنه. آن وقت بدون هیچ نگرانی‌ای دنبالش می‌کردم. دوربین‌ها آن قدر کوچک بود تا متوجه آن‌ها نشود. تصویرشان هم آن قدر واضح بود تا اسم خیابان‌ها و کوچه‌ها قابل خواندن باشد.

دور ماشینش چرخ می زد و چند برگه کاغذ را گذاشتم روی سقف. وانمود کردم بندهای کفشم را می بندم. دوربین ها را جایی گذاشتم تا بتوانم اسم خیابان ها و محیط اطراف را ببینم.

امیدوارم بودم به مشکلی برخورد نکنم. خیلی زود برگشتم. زمان حدودی رفتنش را می دانستم. چنبره زدم روی کامپیوتر و وصل شدم به IP دوربین ها.

آن شب دیرتر از همیشه بیرون زد. مسیر را دنبال کردم، لحظه به لحظه. بدون پلک زدن. راه طولانی ای بود. از توحید به چمران، از چمران رفت به سمت شمال. ترافیک سپر به سپر بود. رسید به مدرسه و از آنجا پیچید توی جردن. بالا شهری شده بود. حالا باز د و بند و گرفتن رشوه و پورسانت برای خودش زار و زندگی ای به هم زده بود.

خیابان ها و کوچه ها را نوشتم. زدم روی نقشه. ایستاد روبروی پارکینگ یک برج بزرگ. نور درخشان لوستر لابی اش توی دوربین به خوبی دیده می شد. ماشینش را برد داخل. چه دفترودستی داشت برای خودش. خونم به جوش آمد. آن شب بدترین شب زندگی ام بود. چند باری کابوس دیدم. توی خواب دنبال دلیل کار پدرم بودم. اینکه چرا دست به گرفتن پول نزول زد. آن قدر سردرگم بودم که همه را دیدم و از همه پرسیدم اما سرمد را ندیدم. انگار فرار کرده بود از دستم.

صبح زود مثل جنازه از تخت خواب بلند شدم. آن قدر خسته بودم که نفهمیدم کی رفتم سرکار و کی کلاس دانشگاه را نصف و نیمه گذراندم و زدم بیرون. فکرم جای دیگری بود. تمام خیالم توی ساعتی بود که باید سر راهش سبز می شدم و نقشه ام را پیاده می کردم. فرامرز دو باری زنگ زد و ترجیح دادم جواب ندهم. نمی خواستم حرف هایش ذهنم را مشوش کند. او توی دنیای دیگری بود و من توی دنیای دیگری. او دنبال شهوت جنسی بود و من دنبال انتقام از خون خوارهایی که زندگی ام را سیاه کرده بودند. نه او مرا درک می کرد و نه من او را.

یاد صادق افتادم. صادق دوست قدیمی ام بود، فرق داشت با همه. وقتی از او پرسیدم چرا درگیر ماجرای پروانه شده است خنده ای کرد و گفت: گاهی اوقات دنیا تو را انتخاب می کند. برای قاتل بودن، برای تسویه حساب، برای Revenge.

راست می گفت. نباید دنبال دلیل گشت. دنیا دلیل را توی دست هایت می گذارد. کافی است چشم هایت تیز باشد و سرنخ ها را ببینی. باید بفهمی که برگزیده شده ای برای رستگاری.

کارت بانکی اش هنوز توی جیبم بود. یک کارتش رسید به فرامرز و کارت دیگر به من. تقسیم ارث بود، مابین باقی مانده های گروه. حساب هایش پر بود از پول. انگار می دانست زودتر از همه می میرد.

کشیک دادم تا از راه برسد.

قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون. تا حالا چنین کاری نکرده بودم. کوچه سرپایینی تندی داشت و این کار خودکشی بود. پیچید توی کوچه. داشت با موبایل حرف می‌زد. چه فرصت خوبی بود برای غافلگیر کردن.

هیچ کس اطرافمان نبود. اینجا برخلاف پایین شهر خاک مرده پاشیده بودند. اینجا هیچ کس بدون ماشین لوکسش توی خیابان قدم نمی‌گذاشت. اینجا دنیای دیگری بود. بوی درخت‌هایش، نور پنجره‌هایش حتی قلاده سگ‌هایش.

نفسم را حبس کردم.

با موتور پریدم وسط راه.

زد روی ترمز اما دیر شده بود. درست رفتم توی شکم ماشین. بوی ترمز همه‌جا را برداشت. موتور سر خورد و تا گوشه دیوار رفت. غش کردم کف آسفالت. سپر ماشین درست رسید به نوک پاهایم. تنها یک وجب تا له شدن استخوانم فاصله بود.

رنکش پرید. دوید پایین و با دستپاچگی بلندم کرد.

- خوبی پسر؟

- نمی‌دانم.

- بلند شو. آخر تو از کجا سبز شدی؟

دست بردم به پایم. وانمود کردم نمی‌توانم روی آن بایستم. هول کرد. نمی‌خواست توی دردسر بیفتد. موتوری‌ها همیشه توی اولویت‌اند. پرسید: درد داری؟

- بله.

- بیا ببرمت درمانگاه.

- ولی ...

- راه بیفت پسر. می‌ترسم کار دستم بدهی.

دستم را گرفت و کمکم کرد تا بنشینم روی صندلی عقب. پایم را صاف کرد و با عجله روشن کرد و راه افتاد.

بدنم می لرزید. چیزی نمانده بود بروم زیر ماشینش. چشم‌هایم را دوختم به چهره‌اش. پیشانی‌اش خیس عرق بود. همه چیز را سنجیدم. گوشی موبایل را گذاشته بود روی داشبورد. کیف دستی‌اش روی صندلی شاگرد بود. چشم‌هایم را بستم و نفسم را حبس کردم.

دستم را کردم توی جیبم. چاقو تیز بود و آماده. نگاه کرد توی آینه و نالید: حالت خوب است؟ سر گیجه داری؟ سر تکان دادم. رنگم پریده بود و باورش شد. تندتر گاز داد. تابلو نارنجی رنگ بیمارستان را آن سوی خیابان دیدم. فرصت زیادی برای مابقی نقشه نبود. باید کار را یکسره می کردم.

چشم‌هایم را دوختم به ماشین‌های اطراف. کسی دور و برمان نبود. چاقو را در آوردم و گذاشتم روی پهلویش.

جا خورد. شوکه شد. سرش را برگرداند تا مطمئن شود خیالاتی نشده است.

آرام گفتم: روبرو را نگاه کن. مستقیم برو پایین. می روی جایی که من می گویم.

فرمان را دودستی چسبید. با ترس پرسید: از جان من چه می خواهی؟

- به زودی می فهمی. فعلاً راحت را برو.

تیغه چاقو را فشار دادم روی کلیه‌اش. دور نزد. مستقیم رفت پایین به سمت چراغ راهنما. انداخت توی مدرس جنوب.

گفتم: می روی به سمت جاده ورامین. حتماً بلدی.

- نه.

داد زدم. بلند و گوش خراش. پرید و جواب داد: بلدم.

- خوب است. پس هنوز حافظه‌ات کار می کند پیرمرد.

به التماس افتاد.

- هر چه بخواهی می دهم. بی خیال شو پسر جان.

اشاره کردم تا دهانش را ببندد. صدایش هنوز بعد از این همه سال آزارم می داد. همان طور مظلوم‌نما و فریبنده.

راه افتاد به سمت آدرس. جاده ورامین نرسیده به قرچک محله قلعه‌نو. می‌دانستم کجا باید برویم تا هیچ کس به فریادش نرسد. می‌دانستم کجا نیزارهای بلند و انبوه دارد. این منطقه دورافتاده جای بکری برای قربانی دوم من بود. جایی که حتی نقطه دفن کردن جنازه‌اش را هم می‌دانستم.

همه چیزش را برداشتم. گوشی، کیف دستی و مدارکی که انداخته بود روی صندلی.

داشت می‌لرزید. پیرمرد ابله بغض کرده بود و از ترس می‌لرزید. چه رقت‌انگیز بودند این آدم‌های جان‌دوست رذل.

رسیدند به قلعه‌نو. سمت راست جاده‌ای خاکی بود که تا میان نیزارهای بلند می‌رفت. تاریک بود و هولناک.

گفت: بیچ توی این جاده.

مرد ایستاد و زار زد.

چاقو را گذاشت روی گلویش. فریاد زد تا وادار به اطاعت شود. ماشین به سنگینی افتاد توی شانه راه و لغزید توی جاده خشک. نی‌ها در دو سمت بلند و مرتفع بودند. نور ماشین خاک و غبار را کنار زد. روبرو هیچ کس نبود.

ناله کرد: تو کی هستی؟ چه می‌خواهی؟

- برو جلوتر. نترس. مرد که گریه نمی‌کند.
- پول می‌خواهی؟ دزدی؟ آدم کشی؟ روانی هستی؟
- همه این‌ها. برو جلوتر.

سرمد برید. ایستاد و فریاد زد. کمک خواست و ناله کرد. ماکان باخشم کوبید توی سرش. چندین بار پشت سر هم. فایده‌ای نداشت و بدتر لج کرد. بیشتر فریاد زد.

ماکان اطراف را نگاه کرد. شیشه‌ها بالا بود و صدایش به جایی نمی‌رسید. خواست شیشه را بدهد پایین که این بار گلویش را گرفت و محکم فشرد. مهم نبود که از این فشار بمیرد. شروع کرد به دست‌وپا زدن. چنگ انداخت، مشت زد اما ماکان دست‌بردارش نبود. دندان‌هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد: خفه‌ات می‌کنم مردک حرام‌لقمه.

تقلا کرد، چه سگ‌جان بود. سرش را گرفت و کوبید به شیشه. با تمام قدرت. این بار آرام گرفت. این بار خفه شد. پیاده شد و انداختش روی صندلی کناری. خودش نشست پشت فرمان. دست‌هایش را با تایرپ به گردنش بست. گره را تا آنجا که جا داشت کشید و سفت کرد. دیگر قدرت حرکت کردن نداشت. حالا کاملاً اسیر شده بود.

راه افتاد. تاریکی عمیق بود و دلهره آور. باید هر چه زودتر می رسید به نقطه کور نیزار. به جایی که جان می داد برای قربانی کردن آدم.

کمی بعد رسید به گودی عمیقی وسط نی ها. ماشین را همان جا نگه داشت و بدن سست مرد را کشید به سمت فرمان. این بار گره اش زد به غریبک. این طوری قادر به هیچ حرکتی نبود.

سرمد تلاش کرد تا از میان دست هایش حرف بزند: پولم را از توی کیف بردار.

ماکان با غیظ پاسخ داد: پول کوفتی ات را ببر به جهنم.

- پس دسته چکم را بردار. کارت بانکی را بردار.

ماکان خندید. می دانست که کارت بانکی این جور آدم ها پر از پول است.

- حسابت چند تا صفر دارد؟ پنج تا؟ نه این که مال ما گداهاست. حتماً ده تا ...

موهایش را کشید. فریاد زد: یازده تا؟ بله یازده. یادت مانده است نه؟ عبدالله ناصری. خانه قدیمی حیاط دار، تو و عمادی.

مرد ناله کرد. ماکان غرید: بیشتر بگویم یا یادت آمد احمق کردن؟

- خدای من.

- بله. پسر اول. همان پسری که لرزید و ادرار کرد توی شلوارش وقتی پدرش را بردید گوشه دیوار و تهدیدش کردید. گریه هایم را به یاد داری؟

- غلط کردم پسر. رحم کن.

- پدرم هم به تو التماس کرد. نگو که یادت رفته است.

- نه یادم است. به خدا یادم است.

- عالی است. لااقل وجود اعتراف کردن را داری.

نفس عمیقی کشید تا آرام شود. باید با خونسردی جلو می رفت. دوربین را بیرون آورد و دکمه ضبط را فشار داد.

مرد ناباورانه به لنز دوربین خیره شد. شروع کرد به تقلا کردن و جان کندن. صورت و دستانش به فرمان قفل شده بود. هر چه بیشتر تکان خورد گره تایرپ ها کورتر و سفت تر شد. بوی تند فضا را پر کرد. بنزین کشیدن از ماشین های قدیمی کار سختی نبود. مکید و پاشید روی صورت و بدن سرمد. چند بار تکرار کرد.

وقت کشیدن سیگار مخدر بود. دودش کرد و همه را بلعید. ریه‌هایش را از مخدر A-H3 پر کرد. سرش سنگین شد و همه چیز کش آمد. بوی بنزین دلش را آشوب کرد. باید عمیق‌تر کام می‌گرفت. باید تمام بدنش می‌رفت توی خلصه کامل. باید دیوانه می‌شد.

سرمد هنوز داشت زوزه می‌کشید و زار می‌زد.

ماکان خیره شده بود به آسمان و تنها ستاره‌ای که از میان نی‌های پرشاخه و بلند چشمک می‌زد. انگشتش را برد سمت نور کم‌رنگش. حس کرد می‌تواند لمسش کند. حس کرد نزدیک نزدیک است. سیگار به نصف رسید. مغزش تیر کشید.

بوی تلخ کاج و سرمای جنگل حمله‌ور شد به سلول‌های تنش.

عرق کرد و مردمک چشم‌هایش تنگ شد.

صدای ناله و گریه مرد تبدیل شد به وزوز مگس، به صدای آزاردهنده پشه توی گوشش.

باید این صدا را خفه می‌کرد. باید توی گلو خاموش می‌شد.

سیگار را انداخت روی لباس خیس شده از بنزین. کافی نبود و این بار کبریت کشید. دود بلند شد و بنزین گر گرفت. دوربین را زوم کرد روی آتشی که داشت زبانه می‌کشید.

در ماشین را بست تا مراسم در سکوت و آرامش برگزار شود. از دور ایستاد و نگاه کرد.

میان آتش زرد و شعله‌ور مرد داشت تقلا می‌کرد و سر به فرمان و شیشه می‌کوبید. داشت آرام آرام جان می‌کند درست مقابل او و لنز دوربینش.

آتش بیشتر شد و او زوم کرد روی مردی که پوست و گوشتش آتش گرفته بود و می‌سوخت.

ماشین از شدت حرکات او تکان می‌خورد، شده بود تابوت برای این قربانی نگون‌بخت.

بوی گوشت و موی سوخته از لابه‌لای درزهای ماشین بیرون زد. بوی تهوع‌آوری بود.

کمی بعد مرد از شدت سوختگی بی‌حال شد و آرام گرفت. آتش کم شد و از پوست و گوشت سوخته‌اش دود غلیظی بلند شد.

دوربین همچنان فیلم می گرفت. ماکان در را باز کرد. دماغش را گرفت. دود زد بیرون. مرد داشت خرناس می کشید. خون همه جا را فرا گرفته بود. داشت نفس های آخرش را بیرون می داد.

خم شد روی صورت خون آلودش. دهانش ترک داشت و خون ماسیده بود روی چانه اش. توی گوشش زمزمه کرد: این صورت واقعی توست، حالا واقعاً ترسناکی پیرمرد.

نفس سرمد بریده شد. ماکان نمی خواست بیش از این جان بکند. چاقو را گذاشت روی گلویش و رگش را برید. خون پاشید بیرون. رفت عقب تا فوران خون آلوده اش نکند.

از همه لحظه ها فیلم گرفت.

بدن قربانی افتاد روی فرمان. آخرین نفسش را با ولع داد بیرون.

دوربین را خاموش کرد. اشک موج زد توی چشم هایش. نفهمید دلش برای خانواده ای که نابود شد سوخت یا برای پیرمردی که توی آتش کباب شد.

آرام زمزمه کرد: این دومی های لعنتی حالم را به هم می زنند.

نشست روی پاهایش. سرد بود. همان جا کنار جسد و ماشین سوخته هر چه توی شکمش بود بالا آورد.

سردم شد. لرزیدم. خیال می کردم این یکی را راحت تر شکنجه می کنم. انگار هر چه جلوتر می رویم کارمان سخت تر می شود. انگار دل رحم تر می شویم.

ژاکتم را می کشم روی سرم. حس می کنم تاریکی دهان باز کرده و می خواهد مرا ببلعد. حس می کنم مرگ روبرویم ایستاده است و دارد نگاهم می کند. چه چشم های قرمز و درشتی دارد. چه گوش های بلند و ترسناکی. چرا دهانش تا بیخ گوشش چاک خورده است؟ چرا پوستش آویزان است و بوی تعفن می دهد؟

باید فرار کنم. این سکوت و صدای جیرجیرک ها دلم را خالی می کند.

چرا هیچ کس نمی آید و ما را نمی بیند؟

نکند اینجا جهنم است و ما داریم مجازات می شویم؟

نکند بعد از این مرد نوبت من باشد؟

حالا می فهمم که چرا گروه اشباح سیاه از دومین قربانی می ترسد. ما طلسم شده ایم.

بلند شد و دستی ماشین را خواباند. ماشین سرید توی گودال و رفت میان نی‌های بلند. شاخه‌های درهم‌تنیده از هر سو احاطه‌اش کرد. انگار نه‌انگار که ماشینی وجود داشته است. تاریکی و سکوت همه‌چیز را بلعید.

از گودی بیرون آمد و افتاد توی راه خاک‌آلود. تا لب جاده راه زیادی بود. حس کرد سرش روی گردن سنگینی می‌کند. خواب‌آلود بود و خسته.

نورهای رقصنده ماشین‌ها را از جایی که ایستاده بود دید. نورها از او فرار می‌کردند. می‌رفتند توی پیچ جاده و گم می‌شدند.

مثل دانه‌های تسبیح، پاره شده از نخ. می‌ریختند پایین و پخش می‌شدند.

صدای جیرجیرک‌ها بلندتر شد. انگار حضور او کلافه‌شان کرده بود. نفسش را حبس کرد و پا گذاشت به فرار.

اینجا جای ماندن و خیال‌بافی نبود. باید می‌رفت و محو می‌شد. باید فرومی‌رفت توی سیاهی ترسناک نیمه‌شب.

فصل بیست

دویدند از کلاس بیرون. داشت باران می بارید. همیشه دوست داشت زیر باران، وقتی ریزه های مه می خورد به صورتش بزند بیرون و چند نفس تازه بکشد. چند نفس پر از هوای تازه بدون دود. ریه هایش را پر کند از اکسیژن خیس و نم دار بعد از ظهر. انگار که این لحظه تنها لحظه زندگی است و او تنها دختر خوشگل دبیرستان محمود زاده در امریه. انگار که فقط او بود و هوا و باران. او و خیال های تروتازه یک دختر تهرانی.

همکلاسی اش زد به شانه اش. رشته افکارش پاره شد. زودتر بیرون زده بود تا تنها باشد اما هر کجا می رفت آن ها دنبالش بودند مثل سایه. سایه نرمی که کسی متوجهش نمی شد. دومی پرسید: می روی پسر بازی؟

خندید. توی دلش بیشتر، کسی نمی دانست این یکی با همه فرق دارد. کسی نمی دانست این یکی رمانتیک و خاص است.

حانه پرید جلوی هردوشان. جا خوردند. این یکی از کجا درآمده بود؟ الهه زد توی سر حانه. شمیم هلش داد کنار و دوید. هنوز کتابش را توی کیف نگذاشته بود. می گفتند خرخوان است. خودش معتقد بود کتاب جزئی از زندگی است. جزئی مهم و جدانشدنی. عینک داشت اما با همان عینک هم زیبا بود.

ترسید تا مبادا کتاب خیس شود و بوی کاغذش برود. رفت زیر سایبان یک مغازه قدیمی. آب داشت شره می کرد پایین. قدمی به عقب برداشت تا از تهاجم بی رحمانه باران نجات پیدا کند. کتاب را با وسواس مالید به آستین مانتویش. دقت کرد تا تای صفحه صد و چهل به هم نخورده باشد. رمان تازه به نقطه حساس رسیده بود. دوتای دیگر حسودی شان شد و از میان خروار آبی که از جوی خیابان بیرون زده بود پریدند و رسیدند به او. حالا شده بودند سه نفر. سه دختر پر از انرژی و خوشحالی.

روسی هایشان را کردند تا موهای بلندشان توی این هوای مه آلود و خیس، تر شود. چه حس خوبی بود تجربه باران پس از مدت ها سرمای خشک زمستان. چه حس ویژه ای بود وقتی باهم بودند.

شمیم استرس داشت. امروز دم غروب توی پارک مهر سا قرار داشت با همان پسر جوان غریبه. او تابه حال تجربه دوستی با هیچ پسری را نداشت. یاد لحظه ای افتاد که خورد زمین و او دستش را گرفت و آرام بلندش کرد. دست هایش زبر و کار کرده بود. نگاهش را دوست داشت. انگار نگاه تازه ای بود به یک دختر.

هیچ کس نفهمید که این پسر کجا و چگونه رفت توی دل شمیم. دختری لاغر و ساکت که همیشه عینکش را می داد نوک دماغش و از پشت آن اطراف را می پایید. چشم های قهوه ای رنگش جذاب بود و کنجکاو. عینک را که

برمی داشت چهره اش زیباتر می شد اما حنا عا شق او و عینکش بود. می گفت این جوری مثل خانم معلم های سوسول می شوی. این جوری تودل برو هستی.

شاید همین عینک و اطوارهای خاصش بود که مرد جوان را کشید به سمت او. با حرکات دخترانه و سوسه انگیزش. شاید خودش نمی دانست ولی داشت او را دیوانه می کرد.

باران آرام تر شد. شمیم با احتیاط از زیر سقف رفت میان آبی که داشت سرازیر می شد به سمت جنوب خیابان ولی عصر. آبی که بخشی از آن از جوی آب می گذشت و مابقی اش فرار می کرد میان درخت ها و پیاده رو.

دوتای دیگر هم دنبالش رفتند. آب پاشید به پاچه شلوارهایشان. خندیدند. از این صدای بلند عابرها نگاه کردند به آن سوی خیابان. به جایی که سه دختر جدای از همه تلخی های شهر می خندیدند و جیغ می زدند. یکی موهایش را توی هوا تاب می داد و دیگری شانه های باریک دوستش را گرفته بود و فشار می داد. درد و لذت و شادی آمیخته بود در این دوستی ساده و دخترانه.

حنا به ناز پرسید: شمیم، پسر خوشگل است؟

الهه اصرار کرد: آره بگو. دل توی دلمان نیست. چرا تا حالا پنهان کرده بودی؟

- چیز مهمی نیست.
- اگر مهم نبود چرا به ما گفتی؟
- نمی دانم.

شمیم لبخند شیرینی زد و رفت توی خیالات. ناخن بلندش را گزید و آرام گفت: انگار مرا کشید سمت خودش. چشم های سیاه و درشتش جور خاصی بود.

- پولدار است؟
- فکر نمی کنم.
- پس فایده ندارد.

شمیم چشم هایش را دوخت به پسری که با دوچرخه توی پیاده رو می راند و نزدیک می شد. انگار می خواست بزند به آنها. زنگ دوچرخه اش را زد و هر سه دویدند کنار. پسرک با شیطنت خندید. اذیت کردن این دخترهای خوشگل چه لذتی داشت.

شمیم دوباره رفت توی فکر. این بار سر تکان داد. همیشه می گفت پولدار بودن آدم‌ها را بدذات می کند.

الهه می خندید و مسخره اش می کرد: اگر شوهر کارخانه دار گیرت نیامد. شرط می بندم.

دستش را می گذاشت روی مقنعه او و می کشید پایین. موهایش که بیرون می ریخت با خجالت می کشیدشان توی روسری و لبش را گاز می گرفت. حانه و شگونش می گرفت و پوزخند می زد.

توی خیالش شوهر می کردند و بچه دار می شدند. یکی آرزوی مرد چشم زاغ داشت و دیگری آرزوی مرد چشم ابرو مشکی. یکی قدبلند دوست داشت و دیگری کراوات زده و اداری.

دنای دبیرستان پر بود از استرس امتحان نهایی، ترس از معلم بداخلاق حسابان و قرارهای یواشکی بیرون از مدرسه با پسرهای غریبه و همسایه. غریبه ها بهتر بودند، ناشناخته تر و مرموزتر بودند. کنجکاوشان می کرد تا کشفشان کنند. صورت هایشان تازه بود و چشم هایشان برق خاصی داشت. دست های مردانه پرمو و بازوهای عضلانی قویشان دل دخترها را آب می کرد و هر یک از بدن قوی و قدبلند دوست پسرش برای دیگری می گفت.

این بار نوبت شمیم بود. دختر خجالتی و ترسویی که همیشه از پسرها و حرف هایشان فرار می کرد.

حالا این یکی آمده بود و دلش را دزدیده بود. اولین بار توی پارک، وقت اسکیت بازی کردن و شیطنت های دخترانه. وقتی حواس همه پرت بود به یاد گرفتن و سر نخوردن، او و غریبه رفتند یک گوشه روی صندلی نشستند و بستنی خوردند. بستنی ای که به شمیم حسابی مزه کرد. پسر قول داد که این آخرین ملاقاتشان نباشد. حالا می خواست همه چیز را به او ثابت کند.

گفت کتابی که دوست دارد همراهش بیاورد. گفت او هم عاشق کتاب خواندن است مخصوصاً رمان های طولانی و درام. قول داد که این بار ماسکش را از روی صورتش بردارد و بگذارد تا صورتش را کامل ببیند. اسمش را دوست داشت، امیر. آقامیر، آقامیرزاده.

- امیر، چرا ماسک می زنی؟

- به خاطر ناراحتی تنفسی ناچارم.

- مگر کارت چیست؟

رفت توی فکر. سکوت طولانی شد و شمیم غصه خورد. دلش گرفت و نخواست بداند که رازش چیست.

ترجیح داد مرموز بماند و جذاب. برای او این جوری بهتر بود. رازآلود و عمیق مثل دره ای رو به جنگل.

دخترها جدا شدند و هر یک رفت سمت خانه‌اش. خانه شمیم نزدیک خیابان اصلی بود. سر خیابان بوی عطر می‌آمد. همیشه می‌ایستاد و به شیشه‌های عطر توی ویتترین مغازه خیره می‌شد. دلش می‌خواست یکی از آن شیشه‌های گران‌قیمت عطر را داشته باشد.

- چه دوست داری برای اولین هدیه دوستی‌مان؟

شمیم لب‌هایش را فشرد و با شرم خاصی گفت: هیچ چیز.

- بگو. چرا خجالت می‌کشی؟

دختر چشم‌هایش را بسته بود تا وانمود کند چیزی نمی‌خواهد. پسر حدس زده بود. خیره شده بود به چشم‌های براق تیلای‌اش. به لب‌های باریکی که صورتی‌رنگ بود و دخترانه. خواست چیزی بگوید که غریبه انگشتش را گذاشت روی این لب‌های نرم پنبه‌گون. گفت: چیزی نگو. آرامش باش. می‌خواهم عمیق‌تر ببینمت.

شمیم جرات نداشت زل بزند به او و چشم‌های مردانه‌اش. آهن‌ربا داشت و جذبش می‌کرد. نمی‌خواست بیشتر از این به‌زانو دربیاید و تسلیم شود.

- نباید کسی بفهمد که دوست هستیم و اینجا توی این پارک قرار می‌گذاریم.

- قبول.

- نباید رازهایمان را به کسی بگوییم.

- هر چه تو بگویی.

- تو چرا این قدر جذابی؟

دختر خندید. توی دلش غش کرد. دلش ریخت از این همه حرف‌های مردانه بزرگ. از این حس زن بودن و جذاب بودن. از این شکنندگی و لطافتی که داشت مرد غریبه را مجذوبش می‌کرد. داشت آتش می‌کرد توی این چشم‌های خیس دخترانه. می‌دیدش که با ولع و میل خیره می‌شود به او و صورتش. به او و لب‌های نازکش. به او و بندبند وجودش. می‌خواست او را کشف کند و حالا می‌دید که خودش مایه کشف است و کنج‌کاوی. با نگاه‌های مردی مهربان و فریبنده. نگاهش به دست‌های غریبه و پینه‌های روی آن افتاد. دست‌هایی که نشان می‌داد کار سخت و طاقت‌فرسایی دارد.

دراز کشید روی تخت خواب و رفت توی فکر. دست‌های کارگری، چشم‌های خیس و ماسکی که روی صورتش را گرفته بود. دوست داشت تمام صورتش را ببیند، بدون ماسک، درست از روبرو.

مادرش که صدا زد غلت خورد و گفت: امروز با بچه‌ها توی پارک قرار دارم. می‌رویم ورزش و بستنی خوری.

- دیر نکنی دختر. مهمان داریم.

مهم نبود چه کسانی باشند. با دلخوری گفت: باشد. زود می‌آیم.

دفتر خاطرات را برداشت و با تردید شروع کرد به نوشتن. نوشتن توی کاغذ چه سخت بود. تصویرها بدون مرز می‌آمدند توی سرش، صداها و زمزمه‌ها. چرا هیچ‌چیز به ذهنش نمی‌رسید. چرا سرهم کردن کلمات این قدر آزاردهنده بود؟

نوشت، کوتاه و مختصر. کلمات قادر نبود حس خوب این لحظه‌ها و استرسی که برای ساعت قرار داشت توصیف کند. نه ترانه‌ای به یادش آمد و نه شعری. فقط نوشت خوشحالم. می‌روم به ملاقات کسی که غریبه است. می‌دانم کار سختی است اما سعی می‌کنم همه عشقی که در دلم لانه کرده است تقدیمش کنم. من تشنه این دیدار هستم. نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کنم برای اولین بار مشتاق خیره شدن در یک نگاه مردانه هستم. بدون ترس از زن بودن و آسیب‌پذیر بودن. می‌دانم که می‌شود اعتماد کرد حتی به مردی که ماسک به صورتش زده است.

نگاهش را انداخت به آینه. به صورتش. به چشم‌هایی که نگاه می‌کرد از پشت عینک. با کنجکاوای عمیق دخترانه. عادت نداشت توی آینه با خودش حرف بزند. حس کرد دیوانگی است. چه حس احمقانه شیرینی بود. زمزمه کرد: من عاشق شدم. من دیوانه شدم. من دخترم. من ملوسم.

خنده‌اش گرفت. لب‌هایش چه بامزه بود توی آینه. انگشت باریکش را گرفت جلوی لبش. گفت: ساکت باش، چیزی نگو. تو چقدر جذابی.

چشم‌هایش دوخته شد به عقربه‌های ساعت. ثانیه‌شمار کندتر شده بود. زمان نمی‌گذشت. داشت دیوانه می‌شد. یاد حرف‌های الهه افتاد. وقتی حواست پیش کسی باشد زمان نمی‌گذرد. همه‌چیز منجمد می‌شود. تو می‌مانی و انتظار و دلهره. دلت می‌لرزد و ذهنت هزار راه می‌رود. دلت می‌خواهد چشم ببندی و یک‌دفعه بیفتی کنار کسی که می‌خواهی. دلت می‌خواهد همه‌چیز را پشت سر بگذاری و برسی به جایی که توی ذهنت می‌بینی و خیالش را می‌کنی.

هدفون را گذاشت روی گوش‌هایش.

مادرش صدایش زد اما او نشنید.

باران قطع شده بود و هوای دل‌انگیزی بود. دلم می‌خواست تا ابد توی این هوا بنشینم روی صندلی سرد پارک. انگار نه انگار که خیس است. انگار نه انگار که هر لحظه ممکن است باران بگیرد.

وقتی رسیدم نزدیک پارک با من تماس گرفت. گفت که روی همان صندلی‌ای که دفعه قبل همدیگر را دیدیم نشسته است.

قلبم به تپش افتاد. حس کردم لرزم گرفته است. زیپ کاپشنم را بالاتر کشیدم. شلوار تنگ چسبیده بود به پاهایم و سرما بیشتر می‌خزید توی تنم.

با قدم‌های بلند به وسط پارک رفتم. صندلی را دیدم، نشسته بود روی صندلی. مرا که دید بلند شد و دست تکان داد. دانه‌های ریز مه نشسته بود روی عینکم. کلافه شدم و برش داشتم.

خیلی زود رسیدم به گوشه پارک. همان نقطه، همان جای خلوت میان درخت‌های بلند بید و کاج.

سلام کرد. هنوز ماسک زده بود. نخواستم وادارش کنم تا ماسک را بردارد. شاید دوست نداشت صورتش را کامل ببینم. شاید ترجیح می‌داد راز آلود بماند. ترسیدم از اینکه ماسک را بردارد و صورتش آن‌طور که می‌خواستم نباشد. ترسیدم از اینکه مبادا خیالات من جلوتر باشد از واقعیت. دست دادیم. دست من کوچک بود و دست او بزرگ و مردانه. دست من نرم بود و دست او زبر و خشن. نگاهمان دوخته شد به هم. چه حس جذاب عجیبی بود. این زل زدن به مردها. به چشم‌های سیاهی که مثل شب بود، تاریک و عمیق.

بدون اینکه نگران خیس شدن لباسم باشم نشست روی صندلی. او هم نشست و چشم‌هایش خندید. هر دو ما استرس داشتیم. اول او شروع کرد به حرف زدن.

- نگرانم.

- چرا؟

- از اینکه فکر کنی خیلی زود به تو نزدیک شدم.

راست می‌گفت. ما خیلی زود به هم انس گرفته بودیم و این عجیب بود. عجیب‌تر اینکه هیچ‌وقت در این روزها به این موضوع فکر نکرده بودم. چرا من این قدر زود به او وابسته شده بودم؟ چرا این قدر بی‌گانه و ساده؟

- من آدم رمانتیکی نیستم.

- خوب؟

- خیلی خوش سلیقه هم نیستم.
- وای خدای من. نگو که ...
- بله. می دانم که دخترها عطر را دوست دارند.

دست کرد توی جیبش و بسته کادو شده گران قیمتی را گرفت جلوی من. با وسواس کاغذ پیچش کرده بود. با یک روبان نازک صورتی رنگ. خوب می دانست یک دختر دبیرستانی را چگونه تحت تأثیر بگذارد.

هدیه را گرفتم. با ارزش بود. با احتیاط بازش کردم. قوطی اش قهوه ای رنگی بود و روی آن کلمات انگلیسی بود. قوطی تازه و شیکش را باز کردم. شیشه عطر کوچک میان قابی شفاف و طلایی قرار داشت. برنش را تابه حال ندیده بودم. اسم عجیبی داشت.

خواستم قاب را باز کنم که دستم را گرفت و گفت: بویها معجزه می کنند. دوست دارم این قدرت را باور کنی. لبخند زدم. حرف های تازه ای می زد. انگار دانشمند بود. حس کردم برخلاف تصور خودش کاملاً رمانتیک و جنتلمن است. دستم را به آرامی نوازش کرد، خواست تا بازش کنم.

قاب با اشاره کوچکی باز شد و شیشه زیبای عطر از درونش بیرون آمد. شیشه را گرفتم و توی نور کمرنگ چراغ های برق نگاهش کردم. مثل خون قرمز بود، درخشان و زیبا. آرام بازش کردم و بو کشیدم. خارق العاده بود. این بوی خاص از بهشت آمده بود نه از زمین. بوی تلخ و گس کاج های وحشی و گرمای شکلات مغزم را پر کرد. سرمای شب و گرمای خورشید دوید توی حفره های بینی ام. قفسه سینه ام باز شد و آماده بلعیدن این دم گرم و تند شد. شنیدم که گفت: عمیق تر بو بکش. این شاهکار است.

باورش کردم و عمیق تر بو کشیدم. بوی عجیبی بود. حس کردم به شدت تشنه ام.

عطش دیوانه واری وادارم کرد بینی ام را بچسبانم به نوک کوچک شیشه. انگار که آب خنک کوهستان داشت می ریخت توی حلقم.

حس کردم مغزم خالی شده است و باید با این بوی مرموز پرش کنم. حس کردم بدنم می لرزد و ریه هایم تا بی نهایت گشاد شده اند. سرم گیج رفت و وسوسه شدیدی وجودم را پر کرد.

نمی دانم چرا این جوری شده ام.

انگار صداها کش می آید توی سرم. دلم می خواهد بمیرم.

ماسکش را برمی دارد. جا می خورم. انتظار ندارم قیافه اش این جوری باشد. این چهره خیلی با خیال بافی های من تفاوت دارد. انگار اصلاً نمی شناسمش.

دستم را می برم به سمت لب هایش. به ابروهایش، به پلک هایش. می خواهم لمسش کنم. این موجود بزرگ و دوست داشتنی لایق پرستیدن است.

هنوز دارد حرف می زند. از برند عجیب روی شیشه می گوید و کتاب سیاهی که توی دستش گرفته است. سه حرف E و C و S. با دقت نشانم می دهد. سرم سنگین است و نمی توانم نگاهش دارم. می گذارمش روی شانه های او. انگشت هایش را حس می کنم میان موهایم. نوک انگشت ها می آید پایین به سمت لب هایم. سردم شده است.

گلویم را می فشارد و نفسم تنگ می شود. لذت می برم. از این نفس تنگی و احساس خفگی. انگشت هایش قوی است و می تواند خردم کند. سرم را بالا می گیرم تا گلویم برای فشارهای بی رحمانه اش مهیا شود.

تمام بدنم خیس شده و می لرزم. می خواهم بپرسم چه اتفاقی افتاده است اما زبانم مثل کوه سنگین است. انگار حرف زدن از یادم رفته است. این بدن لعنتی من چرا سست شده است؟

دستش را گرفت و آرام بلندش کرد. می دانست نمی تواند مسافت زیادی راه برود. داشت می خورد زمین. پاهای باریک لغزانش سر می خورد روی کاشی های خیس. مرد جوان کمکش کرد تا برود به سمت کوچه. به جایی که می شد دور از آدم ها بود و فرار کرد. راهی که تاریک بود و ساکت.

گفت: نترس. آرام باش. مثل فیلم های عاشقانه است. من و تو باهم.

شمیم به نفس نفس افتاد. عطر مخدر قوی بود و حس کرد تکه های بدنش دارد می ریزد روی زمین. حس کرد دارد آب می شود مثل شمع.

خیال برش داشت که همه چیز دور می چرخد و آدم ها می خندند. چشم هایش را دوخت به صورت غریبه. دوستش داشت تا آن حد که به دست او شکنجه شود.

صدایش می لرزید. انگار گفت: مرا بکش. تکه تکه ام کن.

مرد جوان کشیدش به سمت ماشین. داشت بی هوش می شد. قبل از سوار شدن گوشه جوی آب استفراغ کرد. غریبه بلندش کرد و به سختی هلش داد توی ماشین. توی گوشش زمزمه کرد: اسمم فرامرز است. دوست ندارم دروغ بگویم.

دختر از حال رفت. ماشین راه افتاد. نورها کمرنگ شد و آدم ها رفتند. تاریکی و خلأ و سیاهی رفت توی سرش.

فصل بیست و یک

صدای مرداد پیچید توی تاریکی.

- بستنی می خواهم. مگر کری؟ گفتم بستنی می خواهم.
- بس است مرداد. خفه خون بگیر. الان وقت بستنی نیست توی این گیرودار.
- می خواهم. تو قول داده بودی.

دستش را گرفت روی دهان خیس مرداد، روی لب‌های گوشت آلود و ورم کرده‌اش. دلش می‌خواست آن‌قدر دهانش را فشار دهد تا از تنگی نفس بمیرد. دوست داشت همان‌جا توی همان انباری کهنه نمور خفه‌اش کند و لاشه‌اش را بیندازد میان درخت‌های باغ همسایه. جایی که همیشه از آن می‌ترسید.

چشم‌های مرداد خیس شد. نفسش بالا نمی‌آمد. ماکان ناچار شد رهایش کند. دستش را که برداشت آب دهانش شره کرد پایین. این موجود تهوع‌آور خنگ داشت کلافه‌اش می‌کرد.

- گفته بودم همراهم نیایی. چرا همیشه به من می‌چسبی؟
- چون تو داداشم هستی. تو مرا بغل می‌کنی.

خودش را چسباند به او اما ماکان هلش داد کنار. نگذاشت برود توی بغلش. مرده‌شور مثل کنه بود، ول نمی‌کرد. ای کاش به‌جای این دست‌های پهن و قوی کمی مغز داشت. کمی عقل داشت و بابایشان مجبور نمی‌شد برای دوا و درمان او پول نزول بگیرد و زندگی‌شان را آتش بزند.

این کاشکی‌ها و این خیال‌ها ولش نمی‌کرد. هر بار با مرداد توی خیابان بود همه نگاهشان می‌کردند. همه زل می‌زدند به این تن گنده بدقواره. به این هیکل کج و معوج.

مغازه‌دارها همیشه دلشان می‌سوخت و آب‌نبات رنگ و رو رفته‌ای را سوا می‌کردند و می‌دادند به دستش. مثل کرم می‌افتاد به جان آب‌نبات و لیسش می‌زد. به نصف نرسیده بود مابقی‌اش را با دندان‌های بزرگ و درازش می‌جوید و به‌زور قورت می‌داد.

آن‌قدر جان سگ بود که چیزی توی گلویش گیر نمی‌کرد. همه‌چیز را قورت می‌داد حتی ورق مچاله شده دفتر خاطرات ماکان.

بارها به سر ماکان زد تا چیزی بتپاند توی حلقش تا سقطش کند اما هر بار مادرشان سر بزنگاه آمد و دست مرداد را کشید و از کنار او برد. می دانست چشم دیدنش را ندارد. می دانست او را مقصر همه چیز می بیند حتی سرطان بی درمان مادرش را.

حالا اما حس دیگری داشت. حالا دلش تنگ شده بود برای خنده های نصف و نیمه مرداد. برای زل زدنش به صورت مادرشان وقتی غذا می گذاشت توی دهانش حتی تن لخت و چاقش وقتی مادر کهنه لاستیکی اش را عوض می کرد و از بوی گند ادرار و مدفوع خم به ابرو نمی آورد.

چشم هایش خیره شد به بچه مدرسه ای ها. داشتند از دور می آمدند. دلهره افتاد به تنش. انگار می خواستند اذیتش کنند. باید قایم می شد توی یک انباری تاریک متروکه. باید از جلو چشم هایشان فرار می کرد.

پیدایشان کردند. بچه ها ریختند سر او و مرداد. ماکان ترسو بود ولی مرداد کم نیاورد. شروع کرد به داد و قال. مشت هایش را در هوا چرخاند و کوبید توی سر آن ها. هر کس جلو می آمد کتک می خورد. کتک زد و کتک خورد اما نگذاشت دستشان به برادرش برسد. یکی چوب آورد. مرداد کنار نرفت و چوب درست خورد وسط سرش. خون ریخت پایین. نالید و همه ترسیدند. افتاد روی پاهای لرزان ماکان.

مردی از دور داد زد و بچه ها متفرق شدند. پارچه آورد و گره زد دور سر مرداد. تا خانه جان کردند و توی گرما نفس بریدند. هیچ کس خانه نبود. تنه بزرگ مرداد را برد و انداختش توی رخت خواب. خون بند نمی آمد. هیکلش آن قدر گنده بود که اگر تا شب خونریزی می کرد خونس تمام نمی شد.

دوید و هر چه یخ بود آورد و گذاشت روی سرش. مرداد نالید و او از ترس به گریه افتاد. داشت می مرد این موجود عقب افتاده بی دست و پا. داشت جان می کند.

مادر با آشفستگی دوید توی خانه.

بقال سر کوچه گفته بود که مرداد دست گل به آب داده، همه خیال کرده بودند او دعوا راه انداخته است. هیچ کس قبول نمی کرد که بچه سالمش با این دیوانه روانی دوست شود چه برسد به بازی کردن. مادر تا خانه را یک نفس دویده بود.

وقتی سر چاک خورده مرداد را دید رنگش پرید و زد توی سرش. ماکان دوید بیرون. مادر افتاد روی این تن بی حال خون آلود.

بدنش به رعشه افتاد. بچه ها نزدیک تر شدند.

سرش را گذاشت به دیوار و وانمود کرد خوابیده است. صدای جیغ و فریادشان تا ته کوچه ادامه داشت.

ماکان تا زمانی که نرفتند سر از دیوار برنداشت. یکی از آنها جدا شد. ایستاد مقابل آپارتمان کهنه و قدیمی.

ماکان زیرچشمی او را پایید. زنگ طبقه سوم را زد. بچه قد کوتاه و لاغری که کیف مدرسه اش روی شانه کوچکش سنگینی می کرد. با خودش حساب کرد که حالا باید دوازده سالی داشته باشد. حالا حتماً مادرش مسن تر و شکسته تر شده است.

او بود که عمادی را معرفی کرد. هنوز چهره اش را به یاد داشت. وقتی زخم سر مرداد را می دوا می زد با ترحم نگاهشان کرد و گفت: تا کی باید مایه دردسر باشد؟ چرا به فکر نیستید؟

- چه کار باید بکنیم؟ پول نداریم. عبدالله بیکار است و نان شب نداریم.
- قرض کنید. خانه تان را بفروشید. نگذارید دیرتر شود.
- او خانه اش را نمی فروشد. یک دنده است. تو یک راه پیش پام بگذار.
- این همه آدم. وام بگیرید، نزول کنید. بچه توست، راه دوری نمی رود.

مادرشان نگران شد. زن پچ پچ کرد: هر چه بگذرد حالش بدتر می شود. شما که نمی دانید، من پرستارم و می دانم.

بچه خودش را توی بغل گرفته بود و شیر می داد. همین پسر که حالا کیف روی دوشش انداخته بود. همین پسرک لاغر تر که ای.

ماکان با ترس خیره شد به رگه های خون روی سر مرداد. به ترک دلخراش روی پیشانی اش.

زن اخم کرد. گفت: فردا روز چاقو می زند به مردم و سر از زندان درمی آورد. همین امروز نزدیک بود چند تا بچه را ناکار کند. خودم دیدم.

راست می گفت، همه راست می گفتند. این بچه شیرین عقل دیر یا زود کار دستشان می داد. امروز چوب بود و فردا چاقو. امروز کتک کاری بود و فردا قتل.

با خودش فکر کرد که چرا زن این راه را پیش پایشان گذاشت؟ چرا مرد نزول خور را انداخت به جانشان؟

سرش درد گرفت. نشست روی زین موتور. زده بود به سرش؟ توی روز روشن چرا آمده بود اینجا و داشت مردم را می پایید؟

ترسید. هول کرد. تازه یادش آمد دو نفر را کشته است.

نباید بیشتر از این منتظر می ماند. باید کار را یکسره می کرد. انتظار آمدن این پسر بچه را نداشت و حالا می دید که نقشه اش با مشکل بزرگی روبرو شده است. حساب این یکی را نکرده بود. انگار کم حافظه شده بود.

شقیقه اش را فشرد. بچه یک ساله را میان لباس زن به خاطر آورد.

نوزاد سر بزرگی داشت. هیچ کدامشان تا آن روز بچه اش را ندیده بودند. از همه پنهانش می کرد.

بچه دهانش را چسبانده بود به نوک سینه زن و داشت حریصانه مک می زد.

زن نمی گذاشت صورتش را ببینند. می ترسید.

ماکان با کنجکاوی خم شد تا صورت عجیب کودک را ببیند. روی سرش ورم داشت، یک غده بزرگ بود.

زن دلخور شد و به ماکان چشم غره رفت.

ماکان خودش را جمع و جور کرد و مادرش با حرص و شگون گرفت.

زن گفت: من همه چیزم را برای این بچه فدا می کنم. نمی گذارم بمیرد.

حالا زنده بود. پسر بچه ای که راه می رفت و می خندید. سرش هنوز بزرگ تر از تنش بود اما زنده بود.

مغزش تیر کشید. چرا او زنده بود ولی مرداد نه؟

در باز شد و پسر رفت داخل. ماکان نفس بلندی کشید و به سمت خانه قدم برداشت. کوچه خلوت بود و کسی متوجه حضورش گوشه دیوار نشده بود. با احتیاط اطرافش را نگاه کرد. هیچ کس نبود. طبقه سوم دو زنگ داشت. باید یکی را می زد و خودش را معرفی می کرد.

هنوز به یاد داشت. زنگ خانه را خودش زده بود. خودش جلوتر از مرداد و مادرش دویده بود طبقه بالا.

زنگ گوشه دیوار را زد. قلبش به تندی می تپید. برای این یکی هنوز آماده نبود. انگار عجله کرده بود.

صدایی از پشت آیفون بلند شد. صدای زن میان سالی بود.

خودش را معرفی کرد: من مرداد هستم. همان پسر عقب افتاده محله.

زن شوکه شد. شنیده بود که مرداد گم شده است. چطور ممکن بود بعد از این همه سال برگشته باشد؟

تا چند ثانیه ای سکوت بود. مرد با بغض ادامه داد: دلم برای همه تنگ شده است حتی شما.

در باز شد. ماکان رفت داخل. هنوز ساختمان را به خاطر داشت. همان راه پله‌ها، حالا باریک و کوچک شده بود. همان دیوارها، حالا کدر و ترک خورده بود.

پله‌ها را گرفت و رفت بالا. یادش آمد که درست روی پله‌های طبقه دوم مرداد نشست روی زمین و از حال رفت. هیچ کس نیامد به کمکشان. دونفری بدن گنده‌اش را کشیدند روی زمین و تا خانه خیس عرق شدند. از این خانه تا کوچه‌شان راه زیادی نبود اما آن روز کوچه کش آمد و راه طولانی شد. همه با انگشت نشان‌شان می‌دادند. همه توی گوش هم پیچ می‌کردند که این پسر گنده‌بک وحشی است و بچه‌های مردم را می‌زند. هنوز نگاه‌های نفرت‌انگیز مردم را به یاد داشت.

نشست جایی که مرداد افتاده بود کنار دیوار، لب پله‌ها. حس کرد هنوز جای بدن مرداد روی زمین یخ‌زده گرم است و تازه. حس کرد می‌تواند رد دمپایی‌هایش را ببیند. اشک توی چشم‌هایش دوید و همه‌جا خیس شد. دیوارها موج افتاد و پله‌ها لغزید. تلاش کرد تا روی موزاییک‌های کهنه کف پله‌ها رد خون مرداد را پیدا کند.

سیگارش را روشن کرد و کام گرفت. برایش مهم نبود اگر کسی بیاید و ببیند که نشسته است لب پله‌ها و سیگار مخدر می‌کشد. برایش مهم نبود تا همه بریزند روی سرش. حس کرد هنوز می‌تواند به بدن چاق و گوشت آلود مرداد بچسبد و از گرمای آن لذت ببرد.

تمام بدنش را چسباند به گچ طبقه کرده دیوار و سیگار را با ولع کشید.

دیگر بوی ادرار و عرق نمی‌آمد. دیگر بوی مرداد را حس نمی‌کرد. دیگر دلش برای این موجود خنک و ابله نمی‌سوخت.

حالا شده بود خود مرداد.

فصل بیست و دو

چراغ گردان ماشین های پلیس می افتاد روی نی ها و رنگشان می کرد. می شدند قرمز و آبی، خون آلود و سرد.

سمیعی ماتش برده بود به ماشینی که فرورفته بود میان نی ها. چند مأمور پلیس داشتند دور و بر ماشین را بررسی می کردند. جنازه را که از کنارش رد کردند حال تهوع پیدا کرد. صورتش سوخته بود و پوست بدنش آویزان بود. هنوز رد خون روی گردنش را می شد دید. بوی گوشت و پلاستیک سوخته، آهن زنگ زده و تعفن زخم های ورم کرده مشمئزکننده بود. اول آتشش زده بودند و بعد گردنش را بریده بودند.

حسینی به سختی از سربالایی بالا آمد. دست هایش را چنگ زد به بوته ها تا از خاک لغزنده بگیرد و بیاید بالا. گلویش تنگ شد و چند نفس بلند کشید. با کلافگی دست های خاک آلودش را مالید به لباسش. سیگاری درآورد و روشن کرد. دودش را با حرص داد بیرون. گفت: نگرانم. تعداد کشته ها و ربوده شده ها دارد زیاد می شود. رفیعی سر تکان داد.

سرهنگ ایستاد کنارش رو به سراسیمی تند جاده. جایی که ماشین لغزیده بود و میان نی ها فرورفته بود. رد لاستیک ها نشان می داد که زمین در آن لحظه گل آلود و خیس بوده است. ماشین سرخورده بود و رفته بود میان نی ها. جسد را چند بچه بازیگوش پیدا کرده بودند. توپشان افتاده بود میان نی های پایین جاده و رفته بودند تا میان شاخه ها. یکی شان جیغ زده بود و دویده بود بیرون. گریه اش گرفته بود و زبانش بند آمده بود. دیدن جسد خون آلود و متعفن مرد حالش را بد کرده بود. توی اداره پلیس رفته بود توی بغل مادرش و از ترس لرزیده بود. مأمور پلیس به سختی از زیر زبانش حرف کشیده بود.

حسینی موهای ژولیده اش را عقب زد و ادامه داد: می ترسم تبدیل به یک فاجعه شود. کم کم دارم به خودم هم شک می کنم.

- قربانی ها هیچ ربطی به هم ندارند اما دوربین های ذوب شده اینجا هم دیده می شوند. این یک انتقام جویی است، یک مسابقه آدم کشی است.

دست حسینی رفت روی شانه اش.

- باید کمکم کنی. باید ذهنت را به کار بیندازی و گیرشان بیاوری. همه دارند می میرند بدون اینکه ما کاری کرده باشیم.

- تنها در ده روز، سرعت عجیبی دارند.

گوشی حسینی زنگ خورد. از آزمایشگاه بود. با نگرانی جواب داد. رفیعی گوش تیز کرد تا صدای آنسوی خط را بشنود. همان موقع پلیسی شروع کرد به فریاد زدن تا مردم را متفرق کرد. همه جمع شده بودند تا جنازه مرد ناشناس را ببینند. برایشان تفریح بود، عده‌ای داشتند فیلم می‌گرفتند. مأمورها با عصبانیت مردم را از محل دور کردند.

حسینی گوشی را چسبانده به گوشش تا صدا را بهتر بشنود.

- جناب سرهنگ. نمی‌دانم شنیدید یا نه؟ نتیجه تست DNA در اتاق خواب مقتول نشان می‌دهد که او با مرد جوانی به اسم صادق کاتبی درگیر شده است.

- کاتبی؟ صادق؟ ولی اینکه خودش ربوده شده است.

- خواستم خدمتتان اطلاع بدهم.

- ممنون.

تا چندثانیه‌ای رفت توی فکر و خیال حتی یادش رفت گوشی‌اش را قطع کند. رفیعی صورت رنگ‌پریده‌اش را دید.

- خوب نتیجه چیست؟

- عجیب است.

- چه چیز؟

- کسی که با دکتر درگیر شده است همان پسری است که از دانشگاه غیبت زده و کسی از او خبر ندارد. تا حالا جز غیب شده‌ها بود و حالا خودش شده است مظنون اول.

رفیعی گیج شد. حدسش درست بود. این اتفاقات توسط یک گروه انجام می‌شد. گروهی که داشتند پاک‌سازی می‌کردند. هدفشان چه بود هنوز نمی‌دانست ولی شکش برد به موضوع قتل پروانه، مخدر و قربانی‌های سریالی فرقه شیطان‌پرستی.

درست مثل همان چیزهایی که در اینترنت خوانده بود. درست مثل همان ماده مخدر جدید که ترغیب به خودآزاری و دیگرآزاری می‌کرد. ترسید، یک سال پیش هم وقتی سیگارهای باریک سفید را پیدا کردند ترسیدند و نگران شدند. حالا دوباره همان رفتارها و خشونت‌ها در پرونده‌ای تازه نمود پیدا کرده بود. یکی داشت آدم‌های مربوط به یک زنجیره اتفاق را گیر می‌انداخت و نابود می‌کرد. می‌دانست که جسد افراد مفقودشده را دیر یا زود پیدا می‌کنند. می‌دانست که این ماجرا شوخی‌بردار نیست.

تنش لرزید و جرات نکرد آنچه توی سرش بود مطرح کند. صدای حسینی او را از خودش بیرون کشید.

- تو چه فکر می کنی؟

رفیعی پیشانی اش را مالید و با سردرگمی سر تکان داد. حرفی برای گفتن نداشت. باید می رفت میان مردم و دوباره از همان راه های عجیب و غریب اطلاعات مفیدی به دست می آورد. باید می رفت و چیزهایی را پیدا می کرد که توی ته مانده مدارک و شواهد پرونده دیده نمی شد. باید کشف رمز می کرد.

تصمیم به رفتن گرفت. حسینی می دانست که قابل اعتماد و باهوش است. می دانست که می تواند روی او حساب کند. دفترچه ام را باز کردم و شروع کردم به نوشتن موارد ناقص و مرموز. پلاک ماشین، چهره نگاری، نبود آلت قتل یا ردپا، نقاطی که قتل ها انجام شده بود و آدم هایی که ربوده شده یا کشته شده بودند. به خصوص کسانی که با قتل پروانه ارتباط داشتند.

حالا می دانستیم که یکی از مفقود شده ها خودش قاتل است و مظنون. رفته است به خانه قربانی و با او درگیر شده است، آن هم در انتهای شکنجه. طوری که هر دو به شدت خونریزی داشته اند. درگیری شدید بوده و حدس زدم که در این بین خودش هم تلف شده باشد اما با بررسی تمام مسیر از اتاق خواب تا در خروجی ویلا ردی از خون دیده نشده بود. انگار که یکی آمده بود به کمکش و رد همه چیز را با عجله و ناشیانه پاک کرده بود. یکی که او را برده بود تا نجاتش دهد یا دفنش کند. اسمش را به تمام بیمارستان های تهران اعلام کردیم اما هیچ یک مریضی با این اسم یا چهره نداشتند. همه اعلام کردند که چنین کسی در ده روز گذشته یا حتی قبل از آن به آن ها مراجعه نکرده است. به دیدن رئیس دانشگاه هم رفتم و او گفت که هیچ مورد انضباطی یا اخلاقی از این فرد دیده نشده بود. می رفت و می آمد مثل بقیه.

جا و مکان صادق را هنوز پیدا نکرده بودیم اما حتم داشتم در آنجا مدرکی پیدا نخواهم کرد درست مثل صحنه قتل دکتر فرمند که به کمک همدستانش پاک شده بود.

اینکه او و پروانه و غزال همه از یک دانشگاه بودند ماجرا را کاملاً به یک انتقام جویی کور و بی هدف شبیه می کرد. کسی یا کسانی داشتند روی یک مسیر تاریک و خشم آلود جلو می رفتند.

در قدم بعدی به سراغ آپارتمان سودابه رفتم. خانه اش کاملاً عادی بود. مدیر ساختمان گفت که این آخری ها کمتر بیرون می رفت و همیشه خانه می ماند. گفت که این آخری ها از همه چیز فرار می کرد حتی از اهالی ساختمان. مورد مشکوکی نبود. مرد سن داری بود و وقتی پرسیدم کی آخرین بار او را دیده بود اخمی کرد و رفت توی فکر.

- درست یادم نیست. پیر که می‌شوی ذهنت کار نمی‌کند. انگار دو هفته پیش بود یا شاید هم یک هفته پیش. با ماشین خودش رفت. لباس تر و تمیزی پوشیده بود و بوی عطر خوبی می‌داد. انگار داشت می‌رفت مهمانی. بعد از مدت‌ها تنهایی و افسردگی. درست از کنارم رد شد و سلام کرد. دختر خوشگلی بود. خوشگل و بی‌آزار.
- حالت چهره‌اش چطور به نظر می‌رسید؟
- عادی بود. نه خوشحال و نه ناراحت.

عجیب بود که دختری با این شدت توحش و روان‌پریشی در نظر آدم‌ها دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. چقدر راحت تصورات مردم و ذهن‌هایشان ما را گمراه می‌کرد.

توی لیست بازجویی‌های اداره پلیس اسم چند نفری از دوستان سودابه را پیدا کردم. توی اظهاراتشان نوشته شده بود که مهمانی خیلی زود تمام شد و سودابه رفت. بدون هیچ مشکل یا دلخوری، بدون استفاده از ماده مخدر یا مشروبات الکلی. نکته عجیب این بود که دوربین ساختمان در آن زمان مشخص خراب شده بود و نتوانسته بود تصویری از تردد آدم‌ها ضبط کند. چیزی که رفیعی حدسش را می‌زد.

نگهبان ساختمان هم بدون اینکه مشکوک شود پلاک ماشین را شناخته و اجازه خروج داده است. توی برج‌های بزرگ نمی‌شود همه چیز را چک کرد آن‌هم توی تاریکی شب.

و از آن به بعد غیبتش زده بود نه تماسی با پدر و مادرش در خارج گرفته بود و نه به دانشگاه رفته بود.

غزال هم یک روز بعد ناپدید شده بود و تا حالا هیچ پیام یا خبری از او به خانواده و دوستانش نرسیده بود. هر دو دختر مثل هم مفقود شده بودند. در زمان‌هایی نزدیک به هم که مسلم می‌کرد مجرم‌ها چند نفرند و همه یک‌راه را می‌روند.

ذهنم را جمع کردم تا ارتباطی میان آن‌ها با عمادی، دکتر فرهمند، سرمد و ترانه پیدا کنم. زن روسپی گفته بود که شب قبل از گم شدن ترانه ماشینی خاکستری به محل آن‌ها آمده است تا او را ببرد. کسی که شبیه جنوبی‌ها بوده و ماسک به صورتش داشته است. گفته بود که پلاکش را ندیده است پس احتمال داشت مابقی دخترهای گوشه خیابان او را دیده باشند. احتمال داشت که خیلی چیزها بدانند و از ترس نگویند. نوشتم توی دفتر تا بروم به محله‌شان و از نزدیک با آن‌ها صحبت کنم.

با خودم فکر کردم دلیلی برای ارتباط این موارد وجود ندارد. شاید اصلاً قتل‌ها و آدم‌ربایی‌های جداگانه‌ای بودند و شاید هم همه این‌ها بدون هدف و تنها برای لذت شکنجه و کلیپ‌سازی انجام می‌شد. چیزی که نیاز به دلیل و ارتباط

نداشت. قاتل‌ها می‌کشتند چون لذت می‌بردند. انتقام می‌گرفتند چون این روش بهترین و نزدیک‌ترین مسیر برای ارضای روح مریضشان بود، پناه بردن به ماده مخدر A-H3 و کشتن همه آن‌هایی که توی ذهن آزارشان می‌دادند حتی برادرشان.

پرونده پروانه و موارد کمرنگش هجوم آورد توی سرم. همیشه یک چیز آزارم می‌داد. چیزی که هیچ‌کس به آن توجه نکرد چون جرم تلقی نمی‌شد. آدم‌های مظنون را یک‌به‌یک شمردم و رسیدم به دکترای که توی این ماجرا تنها یک سایه محو و بی‌اهمیت بود. دکترای که پروانه را معاینه کرده بود و از قرار دوست سهراب هم بود.

رفتم به سراغ نکات ریز پرونده پروانه. گشتن میان آن‌همه مدرک و اظهارات و کاغذهای در هم و برهم کار زمان بری بود اما مصمم بودم تا برای سؤال توی ذهنم جوابی پیدا کنم. تمام مدارک را زیر و رو کردم ولی اسمی از دکتر ناشناس نبود. رفتم به سراغ پورکریم بازجوی اداره. می‌دانستم چیزهای زیادی از پرونده‌ها می‌داند. او با همه مظنونین صحبت کرده بود و چیزهایی را می‌دانست که توی کاغذ پیدا نمی‌شد. اسم دکترای که دوست سهراب بود پرسیدم. کمی فکر کرد و گفت: اسم خوبی داشت. هم اسم استاد دانشگاهم بود. فرحی ... فرحزاد ... نه فرهمند. بله دکتر فرهمند اقبال زادگان متخصص زنان. موردی نداشت و کنارش گذاشتیم.

- چه خوب.

- مشکلی پیش آمده است که داری نبش قبر می‌کنی؟

- فقط کنجکاو بودم. همین.

او و امثال او خیلی راحت چنین آدم‌هایی را کنار گذاشته بودند چون مدرک کافی برای متهم کردنشان نبود درست مثل همان کارمند بی‌فکر کلانتری که به شکایت غزال اهمیتی نداده و از کنارش رد شده بود.

چشم‌هایم برق زد. دفترچه‌ام را باز کردم و شروع کردم به کشیدن یک ستاره چند پر. وسط آن پروانه بود و هر شاخه‌اش وصل می‌شد به مرکز. سودابه که غییش زده بود، غزال که توی همان دانشگاه درس می‌خواند و هم‌کلاسی‌اش بود، صادق که حالا مظنون به قتل بود و آخر از همه دکتر فرهمند که یک سال قبل از خطای سهراب چشم‌پوشی کرده بود. سه نفر باقی ماندند، سه نفری که هیچ پیشینه‌ای در پرونده پروانه نداشتند و ارتباطی هم به یکدیگر پیدا نمی‌کردند. به جز یک مورد کوچک بین سرمد و عمادی. اینکه ملاک‌ها و دفترخانه‌ها معمولاً باهم کار می‌کردند. وقتی پای ملک وسط باشد همیشه این آدم‌ها باهم در تعامل‌اند.

آن دو را نوشتم کنار هم. مطمئن بودم میان این دو قتل ارتباطی وجود دارد.

تنها ماند ترانه دختر نگون‌بختی که از خیابان ربوده شده بود. دختری که به گفته زن خیابان اتابک دختری نبود تا هرکسی سراغش بیاید. دختر خاص و کم‌رویی بود. از آن دسته قربانی‌هایی که برای اهداف خاص به کار می‌رفتند مثلاً آزار جنسی یا شکنجه. دوباره رد ماده مخدر و سادیسم را دیدم. این بار قرعه به نام دختر تنهای خیابانی افتاده بود. چه کسی بهتر از این موجود بی‌کس و تنها. چه طعمه‌ای بهتر از این که طرد شده و منفور بود؟ همیشه می‌شود میان رابطه جنسی و آزار بدنی ارتباط نزدیک پیدا کرد.

توی همین خیالات گوشی‌ام زنگ خورد. حسینی بود، صدایش از درماندگی می‌لرزید. شنیدم که گفت نفر بعدی را هم به فهرست اضافه کن. یک دختر دبیرستانی، درست از دیشب ناپدید شده است. مادرش دفترچه یادداشتش را داده است به من.

سر سمیعی داغ شد. نوک خودکار را گذاشت روی برگه دفترچه و اسمش را پرسید، شمیم راستین. کلاس سوم دبیرستان. آخرین بار از خانه‌شان رفته بود تا با دوست‌هایش توی پارک ورزش کنند. مادرش به همه زنگ‌زده بود اما همه گفتند که برای ورزش همراه او به پارک نرفته‌اند. اصلاً هیچ کدامشان پارک نرفته‌اند. همه ادعا کرده‌اند که از دیشب نه او را دیده‌اند و نه تماسی از او داشته‌اند.

او را هم نوشتم زیر اسم ترانه. مفقود شده‌هایی که توی این خطوط تنها بودند و بی‌ربط.

تنها یک جواب برای این سردرگمی داشتم. دختر روسپی بی‌پناه و دختر دبیرستانی ماجراجو. هر دو بهترین گزینه برای ربودن بودند. هر دو مستعد بهره‌کشی. زن‌ها زودتر از مردها باور می‌کنند و کنار می‌آیند. زن‌ها روح و جسم آسیب‌پذیری دارند و طعمه خوبی برای لذت و شکنجه‌اند. برای آزار جنسی، برای تنبیه و درد کشیدن، برای التماس کردن و ارضاء دیوانه‌ها.

پورکریم نگاهم کرد. می‌دانست که این خط‌های عجیب کسری مدارک پرونده جدید است. از اتاقش زدم بیرون. لب در پرسید: همان مخدر لعنتی نه؟

نمی‌دانستم چه باید بگویم. سکوت‌م متقاعدش کرد. وقتی زدم بیرون هوا داشت تاریک می‌شد.

باید آماده می‌شدم تا بروم به جایی که **غزال** را دزدیدند.

برای اولین بار باید می‌رفتم کنار زن‌هایی که برایم ترسناک بودند.

اعتراف می‌کنم که این قسمت از کار برایم مثل کندن کوه بود. شاید سخت‌ترین تحقیقی بود که انجامش دادم.

فصل بیست و سه

در خانه نیمه‌باز بود و بوی ناهار پیچیده بود توی راهرو. همه چیز برایم تداعی شد. انگار برگشته بودم به ده سال قبل. انگار هنوز هم بچه بودم و کنجکاو برای دیدن خانه مردم. برای دیدن بچه‌های غریبه هرچند که سرشان بزرگ باشد و ترسناک. زنگ در را لمس کردم. خواستم زنگ بزنم اما پشیمان شدم. می‌دانستم که صدای زنگ درشان هم تغییری نکرده است. انگار زمان برای این خانه و آدم‌هایش نگذشته بود. همان آپارتمان بود و همان راه‌پله‌های باریک و درهای چوبی‌اش. همان بوی نم و خاک.

دستکش‌هایم را به دست کردم و آرام زدم روی در. در تکان کوچکی خورد و زنی از ته اتاق نالید. یکی دوید به سمت در. در باز شد و چشم‌های براقی خیره شدند به من. همان پسرک بود. باریک و لاغر با همان سر بزرگ و موهای بلند. شبیه مادرش بود. درست مثل او لب‌های باریک داشت و چشم‌های عسلی. مثل خود او صورت باریک و کشیده داشت.

می‌دانست مهمانم. مادرش از دور صدا زده بود تا از من استقبال کند. دستش را گرفت جلو و با لبخند گفت: من پارسا هستم.

دست کوچکش را گرفتم و فشردم: منم مرداد هستم. پسر قدیمی محله. همانی که می‌گفتند دیوانه است.

در را باز کرد و رفتم داخل. نگاه هردومان چرخید به سمت صدا. مادرش دم اتاق تکیه زده بود به دیوار و داشت براندازم کرد. باور کردنی نبود، بعد از این همه سال یکی آمده بود و می‌گفت که مرداد است.

اسمش را زمزمه کردم: عاطفه خانم. پرستار محله که آن روز زخم پیشانی‌ام را بخیه زد.

حرف‌هایم شکش را برطرف کرد. آمد به سمتم و مرا در آغوش گرفت مثل یک مادر. موهایم را نوازش کرد و انگشتانش حرکت کرد تا برسد به رد بخیه‌های روی سرم.

همان لحظه از آغوشش در آمدم و با لبخند گفتم: هنوز همان‌طور مهربانید. همان‌طور دلسوز و دوست‌داشتنی.

نگاهش از بالا تا پایین بدنم را جستجو کرد. برای مرداد بودن کمی لاغر بودم. با ناراحتی زمزمه کرد: چرا این قدر لاغر شده‌ای؟ کی درمانت کردند که به من خبر ندادند؟ حال مادر و پدرت ...

- مرده‌اند. همگی مرده‌اند.

نفسش برید. رفت عقب و با بهت زدگی پرسید: شوخی می‌کنی؟ مگر می‌شود؟

- به راحتی آب خوردن. همه چیزشان از هم پاشید فقط به خاطر من.
- حال جسمی مناسبی نداشت و نفس زنان افتاد روی مبل های رنگ و رو رفته. پارسا با ترس چسبید به بدنش. هر دو زل زدند به من و چشم های خیسم. یکی از روی ترس و دیگری از روی ناباوری.
- تکرار کرد: مردند؟ کی؟
- کمی بعد از رفتنمان از محله. خانه مان را همان مرد نزول خور تصاحب کرد و بعد از آن همه چیز شد مثل جهنم.
- نفسش بند آمد. رنگش پرید و اسم نحس مرد را زیر لب آورد: عمادی؟ همان حرام لقمه؟
- بله. همان حرام لقمه.
- موهای درهم ریخته اش را چنگ زد و چشم هایش را بست. بدنش داشت می لرزید. پسرک چسبید به بازوهای لاغرش. پرسید: مامان خوبی؟ درد داری؟
- چیزی نگفت. لال شده بود. داشت گریه می کرد. مثل مرداد پاهایم را کشیدم روی زمین و مقابلش روی مبل نشستم. نگاهم دوخته شد به قاب عکس. به عکس عاطفه و بچه اش، نه از دوران قدیم شاید همین یک سال پیش.
- می خواستم بدانم چطور بچه اش را نجات داد.
- این پسر شماسه؟
- بله.
- همان پسر کوچولویی که شیرش می دادید؟
- دست کشید روی سر پارسا و با غصه گفت: بله همان پسری که داشت می مرد. همان که سال ها از همه پنهانش کردم.
- حالا چه؟
- دیگر نیازی به ترس نیست. درمانش کردم همان طور که از مادرت خواستم تو را درمان کند.
- راست می گوئید. من درمان شدم.
- مثل احمق ها سر و صورتم را چرخاندم و نشانش دادم. حالا نه لبم ورم داشت و نه صورتم. نه بدنم چاق بود و نه دست هایم سست بود. حالا کاملاً درمان شده بودم. حالا می توانستم حرف بزنم، راه بروم و روبروی زنی بنشینم که زخم هایم را دوخت و دوا زد.

- حرف هایش توی سرم پیچید: امروز کتک می زند و فردا آدم می کشد. خودم دیدم که بچه های مردم را زد.
- سال هاست از خودم می پرسم عاطفه خانم کجای کوچه ایستاده بود که من ندیدمش. کجا قایم شده بود که چوب خوردن مرا ندید اما زدنم را چرا. تمام این سال ها غصه خوردم از این همه ظلم در حق خودم.
- زن دستپاچه شد. به پارسا تلنگر زد تا برود توی اتاق و درس بخواند. پسر نرفت. بیشتر چسبید به بازوی مادر.
- نگاه عاطفه پر از ترس و نگرانی شد. جوابی نداشت. می دانستم که ندارد. چرا بعد از این همه سال باید به جواب دادن فکر می کرد؟ اصلاً چرا باید به من جواب پس می داد؟ به یک پسر عقب مانده و کودن؟
- خنده ام گرفت. از این سکوت و لرزیدن و بهت زدگی. زن دنبال راه فرار گشت. گفت: چای تازه دم دارم با کیک خانگی. همانی که دوست داشتی. درست مثل قبل است با همان مزه.
- گرسنه بودم. آخرین بار دو روز پیش بود که غذا خوردم. بدون اینکه منتظر جوابم بماند رفت توی آشپزخانه و صدای لیوان و نعلبکی همه جا را پر کرد. پارسا به گوشه مبل خم شده بود و داشت یواشکی نگاهم می کرد. صدایش زدم تا بیاید و کنارم بنشیند.
- می ترسید اما ترجیح داد بی ادب نباشد. با قدم های آرامی بلند شد و کنارم نشست. موهای بلند و خرمایی رنگش توی هوا سیخ شده بود، درست مثل بچگی اش. درست مثل همان موقع که چسبیده بود به سینه مادر و مثل زالو شیر می خورد. نگاهش را دوخت به من و پرسید: تو هم مریض بودی؟
- بله مثل تو. عین تو که حالا خوب شده ای.
- درد هم داشتی؟
- درست یادم نیست. عقلت که ناقص باشد درد را حس نمی کنی. انگار که همه چیز برای علی السویه است.
- درد و لذت، خواب یا بی خوابی حتی مردن و زنده ماندن.
- با بچه های محل بازی می کردی؟
- خیلی زیاد، درست مثل تو.
- دعوا هم می کردید؟
- معلوم است. مگر می شود دعوا نکرد؟
- مادرش با سینی چای و کیک به ما اضافه شد. ترسید، هنوز فکر می کرد من وحشی ام و همه را کتک می زنم. پارسا را صدا زد و گفت: مزاحم آقا مرداد نشو.

نگذاشتم از پیشم برود. با دلخوری پرسیدم: هنوز هم خیال می کنی من خطرناک هستم؟

عاطفه سینی را گرفت مقابلم. نگاهش را از من دزدید. می دانستم که احساس گناه می کند. به خصوص در مورد عمادی و راهی که جلوی ما گذاشت.

دقیق تر شدم روی صورتش. هنوز خوشگل بود. همان پرستار که ناخن هایش همیشه لاک داشت. همان زن جوان محله که بیوه بود و مورد توجه همه مردها. نگاهم رفت به ناخن هایش. حالا ساده بودند و بدون لاک. صورتش هم مثل قدیم ها آرایش نداشت. تنش ساده و خالی شده بود. شده بود مثل مادرم. بدون هیچ حرفی برای گفتن، تنها زیبا و شکننده و نگران بود مثل همه زن های دیگر در این سن و سال. این ترس را از درون دیدگانش کشف کردم. از توی چشم های خواب آلود و مریضی که هنوز شهوت انگیز و زنانه بود.

چای و کیک را برداشتم. بوی خوبی داشتند اما ترجیح دادم کنارشان بگذارم. خودش هم برداشت و تکه ای هم توی ظرف گذاشت و داد به پارسا.

پسر با ولع شروع کرد به خوردن. انگار سال ها بود چیزی نخورده است. نگاهم دوخته شد به حرکت دست هایش. هنوز هم می لرزید و سست بود. نمی توانست به درستی تکه های خرد شده کیک را از توی ظرف بردارد. عاطفه متوجه نگاه عجیبم شد. پسرش دردانه اش هنوز علیل بود و ناتوان، یکی بود مثل مرداد.

- به نظر می رسد کاملاً خوب شده ای. کلی تغییر کرده ای و مرد شده ای. انگار نه انگار که ...

- که چی؟ که عقب مانده بودم و خطرناک؟

- نه مرداد جان. منظورم این نبود.

باید سؤال اصلی را از او می پرسیدم. طفره رفتن و کشتن زمان کار من نبود. من برای وقت تلف کردن و حرافی نیامده بودم. نیامده بودم حالشان را بپرسم. نیامده بودم زمان های قدیم را ورق بزنم و به خاطرات و آلبوم های کسل کننده شان نگاه بیندازم. آمده بودم بدانم چرا عمادی را معرفی کرده بود به ما؟ چرا زندگی مان را سیاه کرد و باعث شد همه بمیرند؟

می دانستم این سؤال منقلبش می کند. خودم را برای بستن دست و پایشان آماده کرده بودم. همه چیز همراهم بود. طناب، چسب پهن، اتر و دستمال حتی چاقو و کاتر برای سربردن و ناکار کردن. سیگارم را بیرون آوردم و روشن کردم. مورد غیر عادی ای نبود. یک سیگار بود مثل همه.

پرسیدم: چرا عمادی را معرفی کردی به مادرم؟

نگاهم را دوختم به صورتش. دستم گره خورد به شانه پارسا. نمی خواستم از من دور شود. باید کنارم می ماند و می شد گروگان برای بازجویی.

زن جا خورد. انتظار چنین سؤالی را نداشت لاف از کسی مثل من. مردادی که عقب مانده بود و کندذهن. منی که حتی راه رفتنم را بلد نبودم.

لیوان چایش میان زمین و هوا معلق ماند. جرعه ای که توی گلویش بود به سختی قورت داد. نگاه کرد به پارسا و من. توی چشم هایش التماس را دیدم. تمنا برای رحم کردن. چه می خواست بگوید بعد از این همه سال؟ لب هایش دوخته شد به هم. پارسا را بیشتر به خودم چسباندم. اگر لازم بود هزار بار سؤال را تکرار می کردم.

- پرسیدم چرا عمادی را معرفی کردی؟
- خوب. تو بچه بودی ...
- همه همین را می گویند. همه می گویند بچه بودم و احمق. بچه بودم و چیزی نمی فهمیدم. همه می گویند من ابله بودم و خنگ.
- نه پسر. نه.
- او مثل کرم افتاد به زندگی مان. شد کابوس و درد و سرطان.
- مرداد جان. من فقط می خواستم ...

پریدم وسط حرفش: می خواستی کمک کنی. می دانم که همه می خواستند کمکمان کنند اما همه اش شد آوار و ریخت روی سرمان. پدرم دق کرد و مادرم از سرطان مرد.

خواستم لب باز کنم و فریاد بزنم که مرداد را هنوز پیدا نکرده ام. می خواستم نگاه کنم توی چشم های درشت لعنتی اش و بگویم که مرداد ناپدید شد. لبم را گاز گرفتم. خودم را کنترل کردم. کار سختی بود چون خشم مثل خوره افتاده بود به جانم و داشت قلم را از جا درمی آورد.

زن بغضش گرفت. دید که چنگ زده ام به پیراهن پارسا و رهایش نمی کنم. هول کرد و لیوان از دستش افتاد.

- اشتباه کردم. فکرش را نمی کردم این جور رو دست بخورم.
 - از چه چیز داری حرف می زنی؟ کدام رو دست؟
- اشک هایش شره کرد پایین. پارسا نگران شد و خواست بلند شود. نگذاشتم و آرامش کردم. زن دید که پسرش را توی چنگم گرفته ام. نالید: خبر نداشتم. نمی دانستم چه به روزتان آمد. کسی چیزی به من نگفت حتی عمادی.

چشم‌هایم خون‌آلود شد. جملاتی بی‌اختیار از درون حلقم بیرون زد: تو او را می‌شناختی؟ یعنی این همه سال ما با نقشه تو و عمادی و سرمد به خاک و خون افتادیم؟

زن به زاری افتاد. نشست روی زمین. پنجه‌ام روی شانه لاغر پارسا بود و می‌خکوبش کرده بود روی مبل.

- کاری به پارسا نداشته باش، قسم می‌خورم قصد بدی نداشتم.

- راستش را بگو. بدون دروغ.

- می‌گویم پسر.

- من پسر تو نیستم. کاش بودم و مثل این بی‌جه نجات پیدا می‌کردم.

زن مقابل پاهایم خشکید. چشم‌هایش از ترس گر گرفت. دود سیگار را فوت کردم توی صورتش. سرفه‌اش گرفت. همین بوی تند مخدر کافی بود تا هر دو سست و بی‌اختیار شوند. همین کافی بود تا مراسم شکنجه‌ام کامل شود.

بلند شدم و پارسا را هم از روی مبل بلند کردم. نفس‌نفس می‌زد و حالش بد بود. انداختمش کنار عافیه. هر دو زانو زدند در برابرم.

دست کردم توی جیب و چاقو را درآوردم. زن پارسا را بغل کرد و خودش را به پاهای من نزدیک کرد.

شروع کرد به لمس کردن پاهایم. گفت: پارسا بی‌گناه است مرداد جان. هر کاری می‌خواهی با من بکن اما به او کاری نداشته باش.

صدای پاهایی توی راه‌پله پیچید. همه ترسیدیم.

نمی‌خواستم کسی بویی ببرد.

گفتم: هیس. آرام باشید و گرنه هردوتان را سر می‌برم.

- به هر چه بخواهی اعتراف می‌کنم. هر بلایی می‌خواهی سرم بیاور.

- ماجرا را بگو. از سیر تا پیاز.

- می‌گویم. به خدا می‌گویم.

دست‌های استخوانی‌اش را مالید به پاهایم و شروع کرد به اعتراف.

- عمادی قول داد که با من ازدواج کند. مرد خوبی به نظر می‌آمد و فریش را خوردم. گفته بود همه ثروتش

را به نام من می‌کند. جوان بودم و ساده‌لوح. باورش کردم. خیال کردم می‌شود به او اعتماد کرد.

گوشم زنگ زد. داشت حرف می زد اما من نشنیدم چه می گوید. سرم تیر کشید و بدنم یخ زد. وعده داده بود هر چه دارد به او می بخشد اما آخرش استفاده اش را کرد و مثل دستمال چرک انداختش کنار. او را به دام انداخت و فریب داد. چند نفر دیگری را هم به او معرفی کرده بود. گفته بود آشناست و قابل اعتماد. هیچ کس هم نتوانست جلوی کارهایش را بگیرد. او از گرفتاری و مشکل مردم تار و پود بافت و سرمد این لباس فاخر را دوخت. خون دل مردم شد لباس گران قیمت و ماشین لوکس و پنت هاوس. شد احترام و پول و اعتبار. عاطفه دستمالی شد و کنار رفت. برای عمادی دیگر فایده ای نداشت. او ماند و عذاب وجدان. او ماند و فرار از در و همسایه. از کارش زد و خانه نشین شد.

پاهایم را گرفت و فشار داد. گفت: مدیونش بودم چون هزینه درمان پارسا را جور کرد. ناچار شدم همراهش باشم تا بچه ام زنده بماند. به خاطر پارسا چنین کاری کردم.

نفرت از وجودم زبانه کشید. به خاطر این پسرک مریض و مردنی خانواده من از هم پاشید. به خاطر وعده پول و زندگی لوکس زندگی ما آتش گرفت و دود شد.

زن زار می زد و پارسا مثل بید می لرزید. پاهایم سنگ شده بود و هر چه تکان می داد خم نمی شدند. سیگار را گذاشتم روی لبش. پارسا را کشیدم میان پاهایم. زن التماس کرد و من تیغه چاقو را گذاشتم روی گلوی باریک پسر بچه.

- سیگار لعنتی را بکش. بین که دنیای من چه طعم و مزه ای دارد.

زن ترسید. تهدیدش کردم تا بکشد. تیغه چاقو گلوی پسر را خراش داد. تسلیم شد. شروع کرد به کام گرفتن. محکم و عمیق. نگاهش به پارسا و چاقو و زخم گلویش بود. سیگار را با ولع کشید. چشم هایش تار شد و مردمک هایش مثل مرده ها گشاد و باز شدند. شروع کرد به لرزیدن.

دهان پارسا را محکم نگه داشتم اما عاطفه نیازی به این کارها نداشت. پسرش توی چنگم بود و نمی توانست فرار کند. خون جلوی چشمانم را گرفت. چرا او و پسرش زنده بودند و خانواده من مرده بودند؟ چرا برای زنده ماندن این پسرک روبه مرگ ما را به ورطه نابودی کشانده بود؟ چرا این همه سال زنده مانده بود و کسی انتقامش را نگرفته بود؟

زن چنگ زد به پاهایم. چشم هایش را به بالا دوخت و گریه کنان زمزمه کرد: بگذار پارسا برود آن وقت هر چه قدر می خواهی شکنجه ام کن. بگذار برود.

گوش هایم کر شده بود. دلم نمی سوخت به حالشان. هر دو باید می مردند. هر دو باید زجر کش می شدند. پارسا بدون هیچ مقاومتی میان پاهای من بود و داشت نفس نفس می زد.

عاطفه تلاش کرد تا پارسا را از من جدا کند، نگذاشتم. صدای من مثل پتک خورد توی سرش. شوکه شد. نتوانست باور کند.

- من ماکان هستم. مرداد سال هاست که ناپدید شده است. بعد از مرگ پدرم و جابجا شدن ما یک روز بی خبر از خانه رفت و دیگر هیچ کس ندیدش. محو شد، غیب شد، مرد.
- خدای من. ماکان.

انگشتانش محکم تر گره خورد به پاهایم. حالا می دانست که آمده ام برای انتقام. برای خون ریختن.

پارسا را کشید پشت خودش. یقه اش را باز کرد و با درماندگی زمزمه کرد: گلویم را پاره کن. شکنجه ام کن. من لایق این عذابم.

لذت و خشم باهم آمیخت. تیغه چاقو نزدیک شد به بدنش. چشم های پارسا را گرفت تا چیزی نبیند. در عوض خودش را سپرد به چاقوی تیز و درخشان. سرش را نزدیک کرد به چاقو و مردی که مقابلش ایستاده بود. نفسش را حبس کرد و چشم هایش را گره زد به صورت ماکان. شاید با بریدن سر او کینه از دلش می رفت و پسرش زنده می ماند. شاید دل مرد به رحم می آمد و پسرکش را نمی کشت.

تیغه مالیده شد روی پوست گلویش. التماس کرد: ببر ماکان. راحتم کن. این همه سال کابوس را تمام کن.

ماکان موهایش را گرفت و محکم کشید. نالید اما دردش را فروخورد. نخواست پارسا شکنجه مادرش را ببیند. چشم هایش را پوشاند و زمزمه کرد توی گوشش: چیزی نیست. نترس عزیزم.

پسر زیر دست های او قایم شده بود و داشت به تندی نفس می کشید. نمی خواست چیزی ببیند. عاطفه پاهای مرد را تکان داد. برای مردن چه عجل بود.

دوربین را روشن کردم و انداختم توی چشم های شهوت انگیزش. انداختم توی صورتی که پر بود از ترس و بردگی.

تیغه چاقو را گذاشتم گوشه دهانش و بریدم. پوست و گوشت صورتش پاره شد و چاقو تا ته فکش را باز کرد. خون جاری شد روی لباس هایش. تیغه گیر کرد به دندان هایش و ایستاد. رفتم سراغ سمت دیگر. باید خندیدن را روی صورتش درست می کردم. خندیدن به همه ما آدم های نگون بخت. سال ها خندیدن به مردادها و عقب مانده ها. درد بدنش را لرزاند اما نه مقاومتی کرد و نه جیغ کشید. غرق لذت شد و نفس نفس زد.

چاقو را از میان دندان‌های خون‌آلودش بیرون کشیدم و رفتم به سراغ زبانش. این تکه گوشت پرکار که هیچ‌وقت از آزار دادن دست نمی‌کشید. زبانی که دروغ گفت و مادرم را ترساند. همان زبان چرب و نرم که ما را به خاک سیاه نشاند. کشیدمش بیرون. با پارگی گوشه‌های دهان کار سختی نبود. خون و بزاق ترشح می‌کرد روی لباس‌هایمان. می‌ریخت ته حلقش و نفسش را می‌برید. دستش را محکم روی صورت پارسا گرفت تا مبادا چشم‌هایش سلاخی شدن مادر را ببیند.

زبانش را گرفتم توی انگشتانم. زبانی که باید بریده می‌شد. تیغه چاقو رفت به ته حلق و زبان به راحتی کنده شد. آرام و بدون دردسر. خون فوران کرد. زن نالید و من لذت بردم.

درد بدنش را سست کرد. چشم‌هایش پر از خون شد. فرش با شره‌های خون به رنگ قرمز درآمد. بدنش را نزدیک‌تر کرد به چاقو و پاهای من. دوربین هنوز ضبط می‌کرد. درست روی لبه مبل. خونریزی‌اش شدت گرفت. تلاش کرد تا از میان خونی که توی گلویش می‌ریخت نفس بکشد.

خواست حرف بزند اما زبان نداشت. با یک دست چشم‌های پارسا را گرفت و با دست دیگر چاقو را کشید به سمت حنجره‌اش. نمی‌خواستم زود بمیرد، مقاومت کردم اما تمام نیرویش را به کار برد و چاقو رها شد. تیغه‌اش درست رفت وسط خرخره. درست وسط گلو. نفسش برید. چشم‌هایش درشت شد و سینه‌اش به تقلا افتاد. بدنش ناخودآگاه برای زنده‌بودن به تکان خوردن افتاد.

خون پاشید روی تن و بدن پارسا. روی لباس من. توی همان حال افتاد میان پاهایم. آخرین تکان‌های بدنش را حس کردم. تقلا ی ریه‌هایش برای گرفتن هوا، جان کندن و درد کشیدنش. چند نفس عمیق کشید و آرام شد. تنش افتاد روی من.

زن مرد اما دستش را از روی صورت پارسا برنداشت. گذاشتمش کنار. پارسا هنوز میان بدن مادر گریه می‌کرد.

این پسر بچه تنها شاهد قتل بود. نباید زنده می‌ماند. دست عاطفه را از روی صورتش برداشتم و آرام کشیدمش به سمت خودم. نمی‌خواستم جیغ بزند و همه چیز را خراب کند. نمی‌خواستم مردم بریزند توی خانه و دستگیرم کنند.

سردرگم شدم. چطور باید این پسر لاغر و ضعیف را می‌کشتم؟ با چاقو یا با دست‌هایم؟

ترسیده بود و چسبید به من. خیال کرد کار بدی کرده است. چشم‌هایش را با دو دستش گرفت و زیر لب چیزی گفت: دیگر بچه‌های مردم را نمی‌زنم. دیگر نمره بد نمی‌گیرم. قول می‌دهم.

آرامش کردم. مهره‌های کمرش را شمردم. رسیدم به دنده‌هایش که با دم و بازدم تندی از زیر پوست برجسته می‌شد. موهایش را نوازش کردم. آرام شد. انگشتانم حریصانه رفت به سمت گردنش. نبضش به تندی می‌زد. گردنش عرق کرده بود. آماده مرگ بود.

پنجه‌هایم گره خورد به گلویش. آرام گفتم: هیس. نگران نباش. همه چیز درست می‌شود. دیگر نباید نگران غده بدخیم و لرزیدن دست‌هایت باشی.

فشار دادم. انگشتانم را محکم گره زدم به خرخره‌اش. دست‌وپا زد. صورتش کبود شد و چشم‌هایش خیره ماند به من. محکم‌تر، بیشتر. فشار دادم، ترس.

تقلایش میان دست‌های غول‌پیکر من بی‌اثر بود. راه نفسش تنگ و تنگ‌تر شد. دهانش تا آنجا که جا داشت گشاد شد تا شاید هوا را از این تنگنای مرگ پایین بکشد. تا شاید زنده بماند و نفس بگیرد.

اما خیلی زود آرام گرفت. آنقدر محکم فشار داده بودم که خرخره نازکش خرد شده بود. تکه‌های غضروفی گلویش میان انگشتانم برجسته شده بود و داشت تکان می‌خورد.

شلوارش خیس شد و مایع زردی پس داد به فرش.

چند دقیقه‌ای گلویش را نگه داشتم تا مطمئن شوم مرده است. بدنش شل شد و افتاد روی پاهای عریان مادرش.

هر دو حالا کنار هم بودند. بدون ترس و نگرانی. دوربین را خاموش کردم. نمایش کشتار به انتها رسیده بود.

سیگار دیگری روشن کردم تا شدت غصه و ترس وجودم را متلاشی نکند.

خزیدم به گوشه مبل و چشم‌هایم را بستم. صورت پاره شده و گلوی چاک خورده عاطفه و بدن کبود شده پارسا دلم را آشوب کرد. رفتم و توی دستشویی اوغ زدم. بوی وحشتناک غذای سوخته با بوی خون و مخدر آمیخته بود و داشت حالم را به هم می‌زد.

چشمانم خیره ماند به کیک و چای و دفتر مشق پارسا. به کیف مدرسه‌اش که هنوز گوشه دیوار بود. به کفش‌های رنگی کتانی‌اش. دیگر کسی او را نمی‌دید، دیگر کسی مسخره‌اش نمی‌کرد. حالا راحت شده بود از این همه نگاه عذاب‌آور مردم. حالا خلاص شده بود از کندذهنی و دست‌های سست و وارفته.

حالا می‌توانست تا ابد کنار مادرش باشد و نرود مدرسه. می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و با خیال راحت بخوابد.

فصل بیست و چهار

گوشه خیابان پر بود از ماشین‌هایی که منتظر توافق بودند. این منطقه پاتوق اصلی‌شان بود. مثل لانه زنبور بود هر لحظه امکان داشت نیش بزنند این زنبورهای زرد کندو. یکی می‌ایستاد و یکی سوار می‌شد. از دور شناختنش. همان زن جوانی که مشتری‌ها را راه می‌انداخت. مرا ندید، توی تاریکی ایستاده بودم. درست لب کوچه‌ای که به خیابان ختم می‌شد. ساعت‌ها بود که منتظرش بودم. ساعت دقیق آمدنشان یادم ماند، شاید برای همیشه.

پنج‌تایی بودند. زن مرتب می‌رفت و می‌آمد. پخش شده بودند توی پیاده‌رو و این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. زن سعی داشت با مردهای بدقلق چانه بزند تا پول بیشتری بدهند. گاهی بحثش می‌شد و ردشان می‌کرد. تصمیم گیرنده او بود نه پول و نه قلدری. اینجا محل فرماندهی‌اش بود. اینجا او بود که مردها را بازی می‌داد. کسانی که حتی از سایه خودشان هم می‌ترسیدند.

مدت زیادی ایستاده بودم. قلم تند می‌زد. صبر کردم تا سرش خلوت شود. توی این گیرودار فرصت خوبی برای پرس‌وجو نبود. این‌طوری همه‌چیز خراب می‌شد.

عابرها رد می‌شدند و با کنج‌کاوی زن‌ها را نگاه می‌کردند. لباس‌های کوتاه و بوی عطرشان حواس همه را پرت کرده بود. گاهی صدای داد و فریاد می‌آمد. انگار توی صف نان بودند و سر جا و نوبت دعوایشان شده بود.

قدم‌هایم را به سمت خیابان و نور برداشتم. نیاز نبود خودم را معرفی کنم. زن حواس جمع بود و با دیدن من خشکش زد. چشم‌هایش دودو زد و صدایش را برید. دیگر چیزی نشنید. مردی داشت حرف می‌زد که زد روی کاپوت و ردش کرد. اصلاً گوش نداد به حرف‌هایش حتی دهانش از جویدن آدامس ایستاد.

دید گانش زل زد به من و دفترچه‌ای که توی دستم بود. بازجویی توی خیابان؟ آن‌هم اینجا وسط کاسبی؟

می‌دانست که اگر همکاری نکند به دردسر می‌افتد. نمی‌خواست همین دو لقمه نان را هم از دست بدهد. شک کرد. با خودش فکر کرد شاید مرد پلیس برای خوش‌گذرانی آمده باشد. بالاخره این‌ها هم دل داشتند.

یکی را هل داد جلو تا به نیابت از او مشتری‌ها را راه بیندازد.

رفت سمت رفیعی و دست دراز کرد. دست دادن با زن‌ها برایش عادی نبود اما ادب حکم می‌کرد دستش را رد نکند. دست لاغر سرد بود و میان انگشت‌های مرد گم شد. ناخن‌هایش با لاک زرد و تندی می‌درخشید. پرسید: خیلی وقت است منتظرید؟

- نه زیاد.
 - ما اینجا وسایل پذیرایی نداریم. اینجا خود ما وسیله پذیرایی از مردها هستیم. ما و بدن هایمان. جناب ...
 - رفیعی هستم. همان که ...
 - می شناسمتان. حافظه خوبی دارم.
 - حتماً می دانی برای چه آمده ام اینجا؟
- دهانش دوباره شروع کرد به جویدن آدامس. خود کار و بی اختیار. بوی عطرش و سوسه انگیز و خاص بود. تردید داشت از حرف زدن.
- برای خوش گذرانی؟
 - اشتباه گفתי.
 - خوب پس آمده ای دستگیرم کنی؟ یا پول بگیری؟
 - هیچ کدام خانم. چرا این قدر بدبینی؟
 - راستش ... وقتی یک پلیس می بینم تنم می لرزد. خیلی اذیتان می کنند. انگار زورشان فقط برای ما و امثال ماست. برای زن های خیابانی و بی کس و کار. می ترسم از حرف زدن و افتادن توی زندان. آنجا یکی مثل من چیزی جز شکنجه و آزار جنسی نصیبش نمی شود. می فهمید مگر نه؟
 - البته. متأسفم از این بابت.
 - شما که این جوری نیستید؟ عشق اذیت کردن و سوء استفاده؟
 - آمده ام اینجا چون راهی جز این ندارم.
 - پلیس ها که عقل کل اند. چطور راهی ندارید؟
- رفیعی بدون معطلی رفت سر اصل موضوع. می دانست که می تواند کمکش کند. می دانست که حرف های ناگفته ای توی دلش مانده است، شاید از ترس و شاید از ناگزیری.
- نزدیک شدم به زن. حس عجیبی بود. بوی عطرش، بوی بدنش رفت توی مغزم. بدن باریکش نازک و شکننده بود. هم قد من بود. چشم هایش دوخته شد به من. از نزدیک چشم هایش برق می زد. سیاه و جذاب بود.
- هنوز می ترسید، اعتماد نداشت.
- پرسیدم: مطمئن هستی که چیز خاصی ندیدی آن شب؟

- همه چیز را بهتان گفتم. دلیلی ندارد چیزی را مخفی کنم.
- یک دلیل بزرگ داری، ترس.

لبخند زد. سعی کرد تا دلهره اش را پشت لب های پر از خنده پنهان کند.

- شما هم بودی می ترسیدی، از مردها و پلیس ها. شما هم یکی از آن هایی مگر نیستی؟
- وقتی پای جان آدم ها وسط باشد فرقی ندارد چه کسی باشی. باید کمک کنی.

چشم هایش خیس شد. دیدم که موج اشک می غلتد روی گونه اش. صورتش را گرفت تاریکی تا اشک هایش را نبینم. صدای همهمه خیابان آزارش می داد. سپرد به دختر گنده ای که سر خیابان ایستاده بود و داشت چانه زنی می کرد. باید می رفتیم به یک جای دنج، بدون سر و صدا. این یک بازجویی واقعی بود. باید هر چه می دانست به من می گفت تا دست از سرش بردارم.

بردمش توی کوچه و تا ته بن بست رفتیم. چسبید به دیوار و خیره شد به من. داشت می لرزید.

- نگو که می خواهی لمسم کنی.
- من برای چیز دیگری آمده ام.
- باور کنم؟
- البته.

- اعتماد دارم. چشم هایت مهربان است.
- همه چیز را بگو. ترس.

دندان های بلندش را فشرد به هم. انگار که حرف زدن یادش رفته باشد. چشم های کنجکاوم تسلیمش کرد. راهی جز حرف زدن نداشت.

- همین دو شب پیش دوباره آمده بود اینجا. خودش بود با همان ماسک و دستکش.
- چه می خواست؟
- نمی دانم. ماشینش چند باری آمدورفت. بعد یک دفعه غیش زد.
- پلاکش را دیدی؟ حتماً دیده ای.
- تنها چند رقمش را دیدم. بقیه را پوشانده بود.
- چرا به ما اطلاع ندادی؟

اشک‌هایش را پاک کرد و گوشی موبایلش را درآورد. شماره عجیبی را نشانم داد. گفت: به من زنگ زد. تهدیدم کرد. نمی‌دانم شماره‌ام را از کجا آورده است.

- لابد از گوشی ترانه برداشته، دختر بیچاره.
- گفت که از من خوشش آمده است. هر چه پرسیدم چه بلایی بر سر ترانه آورده چیزی نگفت. زود قطع کرد.
- شماره‌اش را ردیابی می‌کنیم. نگران نباش.

زانوهایش خم شد و چنبره زد میان پاهایش. بدجور ترسیده بود.

- از شکنجه شدن می‌ترسم، از مردن با عذاب.
- چرا خیال می‌کنی می‌میری؟
- مطمئنم ترانه را سر به نیست کرده است.
- شماره پلاکش را برایم بنویس.

خودکار را گرفت و نوشت روی صفحه. دو رقم آخر و ایران هفتاد و هشت.

موهایش ریخته بود روی صورتش. اشک‌ها آرایش غلیظش را شسته بود. گفت: شاید مردن کسی مثل من اهمیتی نداشته باشد اما می‌دانم که این وحشی به سراغ بقیه زن‌ها هم خواهد رفت. او مثل خفاش شب است.

همان لحظه با حسینی تماس گرفتم و آخرین اعداد پلاک را برایش خواندم. گفتم که دنبال طعمه جدیدی است و می‌خواهد شکارش کند. ظاهراً طعمه‌های این چینی برایش لذیذترند. بدون دردسرند.

باید می‌رفتم. اگرچه تنها گذاشتن زن توی این شرایط منطقی نبود. دستش را گرفتم و بلندش کردم. برایم عجیب بود که از او و لمس کردنش واهمه نداشتم. احساس کردم با همیشه فرق دارد. بی‌خطر است و شکننده.

با افسردگی راه افتاد به سمت خیابان. گفت: راه دیگری ندارم جز اینکه کنار دخترها باشم. حالا هر بار که با مردی می‌روند خیال می‌کنم دیگر نمی‌بینمشان.

- نگران نباش. نمی‌گذارم هیچ غلطی بکند.

پوزخند زد. می‌دانست که حرف مفت است. از این حرف‌ها زیاد شنیده بود. از پلیس‌هایی که هر کدام یک‌جور آزارش می‌دادند.

- هنوز به هیچ کدامشان نگفتم که ترانه غیش زده است. بفهمند می ترسند و کنار می کشند. آن وقت چه باید بکنند؟ چه جوری دوام بیاورند توی این شهر درندشت آدم خوار؟

- می فهمم.

- نگو که می فهمی آقای رفیعی. تو نه زن هستی و نه فاحشه.

قدم هایم سست شد. راست می گفت. من چطور می توانستم حال و روزش را بفهمم؟

دستمالش را بیرون آورد. مالید روی رد اشک ها و شره های سیاه را پاک کرد اما بازهم رنگ تیره آرایش گوشه صورتش ماند. روی استخوان های گونه اش ماسید.

نباید ما را باهم می دیدند. نباید هیچ کس بویی می برد.

رسید سر کوچه. هياهو بیشتر شد. قبل از رفتن رو کرد به من.

- شاید ته کار به دردت بخورد. اسمم ساراست، سارا حسین زاده.

- اسم واقعی ات همین است؟

- بله آقای پلیس. این اسم واقعی من است.

قدم هایم را تند برداشت. وانمود کرد هیچ اتفاقی نیفتاده است. انگار نه انگار که ترانه را ربوده بودند و حالا دندان های شیطان برای دریدن او تیز شده بود.

نباید دخترها چیزی می فهمیدند. این طوری می بریدند از وحشت. می مردند از گرسنگی.

از کوچه که زدم بیرون دیدمش که لب خیابان ایستاده و دارد مردها را راه می اندازد.

دید گانم را انداختم به میان ماشین ها. به خیابان، به سایه ها، به نورهای فراری از سرما حتی به کودکی که سعی داشت توی سرمای کشنده شب فال های خیش شده اش را بفروشد.

چشم هایم توی شلوغی و ترافیک دنبال پراید خاکستری با نیم پلاک هفتاد و هشت گشت. آرزو کردم ای کاش همین حالا بینمش. همین جا توی این ازدحام دیوانه شب.

فصل بیست و پنج

وقتی رسیدند به محل قتل هنوز بوی سوختگی غذا می آمد. انگار این بو فرورفته بود توی در و دیوارهای خانه.

حسینی خم شد روی صورت زن. دهانش را با چاقو دریده بودند، بیخ تا بیخ. پهلویش پسرکی خفه شده بود، هر دو کنار هم بودند، مادر و پسر در آغوش هم. خون همه جا را گرفته بود. همه جا پر شده بود از دلمه خشک خون و رد ادرار پسرک. هر چه گشتند اثر انگشتی ندیدند. یکی آمده بود، آدم کشته بود و بی سروصدا رفته بود مثل بقیه موارد. هیچ یک از همسایه ها نفهمیده بود که کی مرده اند. هیچ کس خبردار نشده بود تا زمانی که برادر زن هوس دیدن خواهر و خواهرزاده به سرش زده بود. هر چه در زده بود در را باز نکرده بودند. آخرش از نگرانی در را شکسته بود.

شوکه شده بود از دیدن این صحنه دل خراش. از دیدن این دایره بزرگ خون روی فرش و دو جنازه ای که روی هم افتاده بودند. زنگ زده بود به پلیس.

حسینی برخلاف همیشه آرام ایستاده بود یک گوشه و داشت رفت و آمد مأمورهای تجسس را نگاه می کرد. انگار اولین بار بود به صحنه جرم آمده بود. انگار اولین بار بود جسد و خون می بیند. بهتش زده بود، از سرعت بالای آدمکشی ها و آدم ربایی ها. مثل اینکه این آدم ها خواب و آرام نداشتند. کارشان آدم کشی بود و قتل، حتماً شغلشان این بود.

رفیعی با دقت میان ناخن های زن دنبال اثری از قاتل گشت اما چیزی ندید. نه تار مویی، نه تکه پوستی نه حتی پرز لباس. کشتار با دقت و مهارت انجام شده بود. تمیز و بدون سروصدا. ظاهراً دو روز پیش حوالی ظهر به قتل رسیده بودند. اول مادر و بعد پسرش.

هیچ اثری از ورود اجباری روی درها و قفل ها دیده نشد. باید دنبال آدم آشنایی می گشتند.

حسینی توی دفترش کلماتی نوشت. گفت: این آدم یا آدم ها همه رامی شناسند. همه در خانه هایشان را به روی آنها باز کرده اند. همه تسلیمشان شده اند مثل برده. این دارد دیوانه ام می کند.

رفیعی به او خیره شد. مردد بود برای گفتن این واقعیت تلخ.

- راستش پیش از این شک داشتم اما حالا مطمئنم که این گروه به دنبال انتقام است. یکی از زن های زیبای زندگی اش و یکی از کسانی که آزارش داده اند. دومی را همه می شناسند چون باهم در ستیز یا تعامل بوده اند. برای همین این آدم ها او را به خانه شان راه می دهند. برای همین جنازه ها را جا می گذارد توی محل قتل. می خواهد که ببینیم. می خواهد درد درونش را به همه نشان دهد ولی اولی به دنبال چیز دیگری است. شاید دومی خسته شود و برسد به ته ماجرا اما اولی دست بر نمی دارد، خطرناک تر است.

- چرا می گویی اولی و دومی؟ مگر می دانی دو نفرند؟
- فقط حدس می زنم. گروه آدمکشی هر چه کوچک تر باشد مطمئن تر است. قتل نیاز به شریک ندارد. به این اعتقاد دارم.
- عجب. پس فرض را به دو نفر می گیریم، دو نفر با رفتارهای متفاوت.
- حالا چه می شود؟
- باید راهی پیدا کنیم و تله ای برایشان بگذاریم.
- چه جور تله ای؟ نگو که ...

چشم هایش درشت شد. می دانست توی سر سرهنگ چه می گذرد. حسینی اخم کرد و نالید: راه دیگری نداریم. آن ها ادامه می دهند تا بمیرند یا دستگیر شوند. یکی شان را که بگیریم اعتراف می کند و همدستش را لو می دهد. تو راه دیگری به ذهنت می رسد؟

- برای من عجیب است. کدام قاتلی می آید بین مردم و دور می زند توی خیابان آن هم با ماشین شخصی اش؟
- حتماً ماشین هم دزدی است عین شماره تماسی که به من دادی. بدون هیچ ردی، از یک باجه تلفن که تصادفاً هیچ دوربینی هم اطرافش نبود.

حق با او بود. همه شواهدشان نقص داشت. نمی شد به هویت کسی پی برد همان طور که سارا گفته بود حتی کارت بانکی کشیده شده روی دستگاه پوز.

مأمورهای جستجو یک به یک صحنه قتل را ترک کردند. ظرف ها، لیوان ها و برش های خشک شده کیک برای تست و آزمایش برده شد. خانه در سکوت فرو رفت. از لکه خون و ادرار هم نمونه برداشتند. اینجا همه چیز مشکوک می زد اما به طرز عجیبی واضح بود.

این خانه داشت حرف می زد با همه. در و دیوارهایش، بوی غذای سوخته اش حتی بوی خونی که با ته مانده عطر مخدر آمیخته بود. اینجا یکی سیگار کشیده بود و خون ریخته بود. اینجا یکی مسخ شده بود و دست به جنایت زده بود.

برانکارد برای حمل جنازه ها از راه رسید. رفیعی خیره شد به بدن هایشان. بلندشان کردند و گذاشتنشان کنار هم. سنگین نبودند، آن قدر خون از بدن زن رفته بود که دیگر چیزی از تنش نمانده بود، آن یکی هم که وزنی نداشت. پسرکی بود استخوانی و مریض. جسدها که برده شد اتاق خالی شد. خالی شد از نفس های زنده آدم ها. شد متروک و خاک آلود. شد خانه نفرین شده فیلم های ترسناک. حتماً یک روز یکی می ایستاد روی فرش و دنبال رد خون می گشت. حتماً یکی روزی کف زمین را لمس می کرد و دنبال تارهای موی قاتل می گشت.

همه چیز را بررسی کردند. روی میز سه ظرف کیک بود و دو لیوان چای. دوتکه کیک دست نخورده بود. رفیعی همه لحظه ها را تجسم کرد.

قاتل آمده بود و نشسته بود مقابلشان. پسر بچه کیک را خورده بود اما قاتل لب به چیزی نزده بود. لیوان سوم افتاده بود روی زمین نه از درگیری که از شوک و ناراحتی. انگار قاتل چیزی گفته بود تا زن را آزار دهد تا چیزی از گذشته، از اتفاقی تلخ برایش تداعی شود. همه چیز نشان می داد که این ملاقات خونین تا چه حد نزدیک و خودمانی بوده است. یک دورهمی دوستانه اما پر از کینه.

رفیعی حتم داشت که برادر مقتول می تواند ریشه این دشمنی را پیدا کند. کافی بود کمی فکر کند و گذشته های خواهرش را به یاد بیاورد. جایی خارج از درون فامیل، بین آدم هایی مثل همسایه ها یا همکاران حتی دوستان نزدیک. نوشتم. همه نکات لازم برای پیدا کردن سرنخ را یادداشت کردم. پیگیری شماره حساب از دستگاه پوز در همان شب ربوده شدن ترانه، سارایی که حسینی به عنوان طعمه در نظر گرفته بود، بازجویی از علیرضا برادر مقتول و یک نقطه پررنگ توی سرم که مدت ها بود آزارم می داد. این یکی را گوشه صفحه علامت زدم. باید تصمیمم را می گرفتم.

حتم داشتم از توی صحنه جرم چیز مفیدی پیدا نمی کنم. آدم های باهوش حساب همه چیز را می کنند انگار که زمان و مکان در اختیارشان قرار دارد.

تنها چیزی که آنها را به دام می انداخت این بود که به قربانی گرفتن اعتیاد داشتند، به طعمه برای کلیپ ها و لذت هایشان. در عوض خطرناک بودند و غیرقابل پیش بینی چون از هیچ کاری واهمه نداشتند حتی خودکشی حتی خوردن گوشت تن خودشان. باید جلوی شان را به هر قیمت ممکن می گرفتیم. باید بدون ترحم نابودشان می کردیم.

رفتیم به دفتر حسینی. هر دو چنبره زدیم روی مدارک پرونده و گفته های شاهد ها و کسانی که از گم شدن آدم ها خبر داده بودند. همه خون خورده و پر دلهره. بدترین موضوع ناپدید شدن سودابه، غزال، ترانه، شمیم و آخر از همه مظنون اصلی، صادق بود. انگار که غیب شده بودند. مناطق زیادی را که نزدیک به محل زندگی آنها بود جستجو کردند اما اثری از آنها یا جسدشان پیدا نشد حتی از صادق که هیچ جا و مکان مشخصی نداشت.

درست مثل این فرقه مرموز عنکبوتی، درست مثل اعضای روانی و سادیسمی گروهش.

همان هایی که با مصرف مواد به ورطه نابودی کشیده شدند. می دانستم این پایان ماجرا نیست همان گونه که دست نوشته های یک کارآگاه آمریکایی به نام داندل فرانک توی صفحات اینترنت گواه این واقعیت هولناک بود. مطالبی که باور کردنش سخت بود. ماجرای که از یک دکتر نابغه در شهر مرسر آمریکا به اسم شفرد براون آغاز شده

بود و حالا رسیده بود به یک دایره بزرگ و بی انتها. به یک گستردگی بی پایان از اعتیاد، جنایت، لذت بی بندوبار و کشتار در سرتاسر دنیا. شکنجه با اره، با چاقوی کند، با آتش حتی خوردن زنده زنده آدم‌ها.

عجیب نیست، نوبتی هم که باشد نوبت ماست. اینجا توی ایران این میل کشنده شکنجه رسیده است به جوان‌ها و خلوتشان. به چیزی فراتر از دوست‌ها و همکلاسی‌ها. حالا رسیده به انتقام و شکنجه جنسی حتی بدون مسخ کردن قربانی. رسیده است به توحش و بربریت. حالا عمیق‌تر و کشنده‌تر رخنه کرده است به وجودشان مثل ریشه‌های خطرناک سرطان. دارد جوان‌ها را می‌بلعد. دارند تبدیل می‌شوند به ماشین آدم‌کشی.

خیلی زود برگشتم خانه تا همه آن چیزی که داشتم کنار هم بگذارم مثل همان پازل مرموز قتل پروانه. درست مثل همان زمان حتی عمیق‌تر.

شروع کردم به ترسیم چندضلعی مدارک. به کشیدن خط‌های مرتبط به هم و آدم‌هایی که در این ماجرا حضور داشتند. همه را چیدم کنار هم و سؤال‌ها را روی این خطوط در هم نوشتم. بازجویی‌ها، موارد از قلم افتاده و یک ترس بزرگ در بالاترین نقطه. یک نقطه عطف که راه‌ها به آن ختم می‌شد. همان چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود.

همه چیز دوید توی سرم. ارتباط‌ها می‌لنگید اما همه چیز مشابه بود. در همه جنایت‌ها محل قتل با بوی مخدر آمیخته بود و در همه موارد دوربین‌ها و شواهد الکترونیکی نابود شده بودند حتی دوربین‌های نصب شده برای جاسوسی از قربانیان. در همه این موارد تکنولوژی عجیبی به کمک این آدم‌ها آمده بود.

کلمات چسبیدند به هم. کامپیوتر، اینترنت، آپلود و دانلود، هک کردن و ضبط فیلم.

وسوسه و کنجکاوی به من نهیب زد تا دست به کار شوم. سودابه در بخشی از اعترافاتش به آدرس سایت اشاره کرده بود. چیزی که یک سال پیش برای هیچ کدام از ما مهم نبود. خیال می‌کردیم سایت ساده‌ای است با کلیپ‌های خشونت‌آمیز. نوشته‌های کارآگاه داندل جلوی چشم‌هایم آمد. او هم برای اولین بار باورش نشده بود که چنین چیزی ممکن باشد. چیزی به اسم Dark room و اتاق شکنجه واقعی، چیزی به اسم صحنه جرم الکترونیکی. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که این آدرس تو را ببرد به درون سیاهی و خون. ببرد به لانه شیطان و گروه آدم‌خواران. به جایی که خودت بشوی یکی از این قربانیان، مفعول یا فاعل فرقی نداشت. در هر حال می‌مردی.

می‌دانستم که در صورت عضو شدن در سایت ECS می‌شود از دستاوردهای گروه شیطان‌پرستی‌شان برای مراسم شکنجه و آدم کشی کمک گرفت حتی برای تهیه کلیپ‌های دل‌خراش و وحشیانه. این را سودابه هم گفته بود اگرچه

هیچ وقت نتوانستیم اعترافات حامد را بشنویم. شاید برای همین جدی‌اش نگرفتیم. خیال کردیم توهم یک دختر معتاد و دیوانه است. تنها او چنین چیزهایی گفته بود و ما به او و کابوس‌هایش خندیدیم.

حالا می‌بینم که نیازی به گشتن اثر انگشت میان وسایل نیست. نیازی به چهره‌نگاری نیست. چرا زودتر از این به فکرم نرسید؟ چرا از این کار واهمه داشتم؟

باید عضو گروه‌شان شوم تا بدانم کجاییم و چه باید بکنیم. حتم دارم این جنایت‌های سایبری تنها برای هکرها قابل انجام است. پس به احتمال زیاد باید توی همان دانشگاهی دنبالشان بگردیم که حامد و پروانه و سودابه درس می‌خواندند. آن‌ها خیلی به ما نزدیک‌اند.

تردید دارم. برای عضو شدن توی این سایت که بوی خون و جنایت می‌دهد باید جرات زیادی داشت. باید دیوانه بود و خون‌خوار. اگرچه راه دیگری نیست. از این واهمه دارم که خودم هم مثل آن‌ها بشوم. آدمی که از شکنجه کردن قربانی‌ها لذت می‌برد. هراس دارم از گرفتار شدن توی اتاق شکنجه، از کاربری که کنترل ابزار شکنجه‌ام را به دست بگیرد و زجر کشم کند. از ته دل می‌ترسم چون همه‌چیز را می‌دانم.

اتاق تاریک و ساکت است. هیچ وقت نتوانستم با این سکوت عمیق کنار بیایم. هیچ کس از راه‌پله‌های ساختمان عبور نمی‌کند. همه‌چیز یخ‌زده است. انگار همه منتظرند تا بروم توی سایت شیطان‌پرست‌ها. درست وسط همان تصویر بز شاخ‌دار، همان آرم هولناک شیطانی.

لیوان آب را تا انتها سر می‌کشم. نوشته‌های داندل دوباره به یادم می‌آید: همه‌چیز آلوده است حتی آب آشامیدنی حتی عطری که به تنشان می‌زنند.

فیلتر شکن را روشن می‌کنم و می‌روم روی آدرس. دستانم می‌لرزد. بدنم خیس عرق شده است انگار که می‌خواهم جنایتی مرتکب شوم. کار سخت و پیچیده‌ای است. چند صفحه باز می‌شود تا برسم به محل اصلی. به موتور جستجوی متفاوت با گوگل و یاهو. می‌روم توی فضایی سه‌بعدی و تاریک. بدنم به رعشه افتاده است. نفسم تنگ است، یقه لباسم را باز می‌کنم.

کادر ثبت‌نام و عضویت باز می‌شود. اسم کاربر و رمز عبور را تعریف می‌کنم. همه را می‌نویسم روی کاغذ تا یادم بماند. چند باری درخواست رمز مناسب می‌شود و تغییرش می‌دهم. بعد از چهار بار قبول می‌کند. باورکردنی نیست که واردش شده‌ام.

صفحه پر از رنگ قرمز است و نوشته‌های برجسته‌ای روی این لخته‌های خون. انگار تمام صفحه را با خون دلمه بسته رنگ کرده باشند. دورتادور کادر تبلیغات هرزگی است و فروش برده‌های جنسی.

گیج شده‌ام. گوشه‌ای نظرم را جلب می‌کند. باید احتیاط کنم تا مبادا کار خطرناکی انجام دهم. نمی‌خواهم قربانی‌ای داشته باشم یا خودم تبدیل به قربانی شوم. روی آن قسمت کلیک می‌کنم. پیام عدم امکان دسترسی باز می‌شود. این بخش فقط برای اعضای ویژه است.

نشانگر موس را حرکت می‌دهم و می‌روم به بالای صفحه. محصولات الکترونیکی و انواع مواد مخدر در کادری بزرگ‌تر باز می‌شود. همه چیز از آمپول، سیگار و حتی عطر. درست مثل نوشته‌هایی که خوانده‌ام. انگار همه این هیجان و ترس را تجربه کرده‌اند. انگار که این کنجکاوی کشنده همه‌مان را به دیدن شیطان ترغیب می‌کند.

دسترسی به کلیپ‌های شکنجه کار سختی نیست. بخش خاص سایت روی این فیلم‌های زنده سرمایه گذاری شده است. همه دسته‌بندی شده، با راهنمای زبان حتی به زبان فارسی. باورش سخت است، دارم دیوانه می‌شوم از استرس و فشار روانی. دستم روی پوشه‌ای می‌رود و تصادفی باز می‌شود.

اسم دل‌خراشی دارد: Torture of pregnant women (شکنجه زنان باردار)

دستم سست می‌شود. چه بدشانسم که بدترین فولدر را انتخاب می‌کنم. می‌روم سراغ بعدی.

اسمش مرموز است: Colorful canvas (بوم نقاشی رنگارنگ)

می‌روم به داخل پوشه. فیلم‌ها زیاد است، روی یکی کلیک می‌کنم. دوربین از بالا درون اتاق سفیدی را نمایش می‌دهد. دختری لخت و عریان روی صندلی بسته شده است. چیزی به سمتش می‌آید، انگار یک ربات باشد. دارد با تیغ پوست بدنش را می‌کند. صدای جیغ‌های دردناک دختر جوان از لپ‌تاپ می‌زند بیرون.

دستپاچه می‌شوم و صدا را قطع می‌کنم. ربات روی قربانی خم شده و پوست و گوشتش را می‌برد. خون همه جا را برداشته است. کنارش تابلویی قرار دارد انگار دارد سایه روشن تصویرش را روی بدن دختر می‌تراشد.

حالم بد می‌شود. شهامت نگاه کردنش را ندارم. فیلم را قطع می‌کنم. قلبم به تندی می‌زند. دلم آشوب می‌شود، دارم بالا می‌آورم.

راهنمای رده‌بندی پوشه‌ها باز می‌شود. کلمه The newest clips نظرم را جلب می‌کند. دیدن این کلیپ‌های Full HD تهوع آور و نفرت‌انگیز است. اینجا شکنجه‌های خون‌آلود مایه لذت و شهوت است.

با حسینی تماس می گیرم. باید همه چیز را بدانند حتی عضویت در سایت شیطانی ECS. باید ذهنش را برای رودرویی با این دشمنان بی رحم آماده کنم. باید همه چیز را بدانند. این بازی شوخی بردار نیست.

کلیپ ها به راحتی در دسترس اند.

صدا را زیاد می کنم. انگار آب یخ می ریزند روی سرم.

توی این قسمت خاص کلیپ تازه ای از ایران دیده می شود. توی این فیلم شکنجه گر به زبان فارسی حرف می زند!

دوربین از کنار تخت می افتد روی زمین، مقابل صورتش. ماسکش را برمی دارد، چهره اش آشناست.

صفحه مانیتور را می بندم. صدای ناله مرد جوان قطع می شود.

حسینی گوشی اش را برمی دارد. صدایی از توی حلقم بیرون می آید: دارم لحظه آخر جان دادنش را می بینم.

- چه کسی را می گویی؟ تو خوبی رفیعی؟

- جان کردن صادق کاتبی.

فصل بیست و شش

چشمانم نور خفیفی را می بیند که از شکاف باریک در می زند توی اتاق. نور باریک و تیز است و هر چیزی را در مسیرش می درد حتی بدن خون آلودی که هنوز به زنده بودن امید دارد. امید همیشه همراهت می ماند حتی در لحظه مرگ. در ثانیه های تند جان کندن. نفس های آخر قربانی طولانی تر است و پر ولع. انگار که تلاش می کند برای فرار، برای پر زدن، برای عبور از دنیا به برزخ. خلسه ای که نه بو دارد و نه رنگ حتی در این خلأ نیستی و بی وزنی، نور هم می ایستد و در زمان می شکند. مثل سیاه چاله ها، مثل گرانش بی نهایت ماده سیال در یک برکه پر از گل یا مثل عبور دلمه خون از دهان تشنه ای که می مکدش. این تنها راه زنده ماندن است. خون و روح قربانی بر تو می دمد و روح را از رخوت بیرون می برد. می شوی آبشار، فواره آب. می پاشی به همه جا حتی روی سنگ قبرهایی که از تنهایی پر از خاک شده اند. می روی کنار بوی کافور و می شوی درخت بلندی که روی نوشته های سنگ قبر سایه می اندازد. اینجا نیازی به گل نیست، خاک پربار است و شاداب. زمین جسدها را می خورد و از درونش ساقه گندم و جو رشد می کند. زمین بزرگ ترین قاتل آدم هاست.

نور غبارها را می روبد و نشانم می دهد که تا چه حد همه چیز کدر است و نامطمئن. حالا دیگر به چشم ها نیز نمی شود اعتماد کرد. اینجا همه چیز بی رد و نشان است و مبهم. انگار به مه ای رقیق در آفتابی تند خیره شوی. انگار سلول های بدن بخار شوند و تو بشوی نفس های پایانی مردی که میان نی ها جان می کند توی آتش. بشوی بوی زنده گوشت خورده شده از اسید توی اتاقی که هنوز بوی رنگ و گچ می دهد یا شاید بشوی اشک های براق مادری که برای بچه علیل اش خود کشی کرد عجب حکایتی است این آخری، مادر بودن و دیوانه بودن.

نور همه چیز را نشانم می دهد حتی بوهایی که نمی شود حسشان کرد. بوی روح، بوی جسد، بوی خونی که از شکاف سر می چکد روی گونه اشک آلود و بوی بزاق دهان خشک شده از ترس. شاید هم ته رگه ای از بوی عرق و عطر داشته باشد. من می گویم نور بو دارد مثل سیب مثل کبریت مثل دختری تنها توی خیابان. این آمیختگی بوها و رنگ ها، این نور تند شکافنده حالم را به هم می زند. سیاهی و سفیدی توی هم فرو می روند و نمی شود تشخیص داد سایه ای که روی صندلی نشسته است هنوز زنده است یا مرده. من به سرنوشت و تقدیر معتقدم. به پیشانی نوشت، به داغی که روی صورتمان می گذارند و آخرش هر چه تلاش کنی همان می شود که تقدیر رقم زده است. کتاب های زیادی خوانده ام از سفر به زمان، به آینده اما هیچ کس جرات نوشتن از سفر به گذشته را ندارد حتی توی خیال. همه می ترسند و می دانند که اگر سنگریزه ای به دست تو در گذشته بلغزد دیگر وجود نداری، می شوی پوچ. نامت حذف می شود از کائنات. همه می دانند که دنیا نمی گذارد راحت را تغییر دهی. تو محکوم به رفتن در راهی مشخص و از پیش تعیین شده ای. تو

هیچ اختیاری از خود نداری، باید بپذیری که روزی به دست مردی با نقاب طلایی سربریده می شوی، باید بپذیری که مرگ دردناک در اتاق شکنجه در سرنوشت توست.

با همه آنچه دیده و شنیده‌ام اطمینان دارم که همه ما به نحوی در این دایره بی‌انتها در گردش هستیم. می‌چرخیم و قرعه ما در این رولت روسی آخرش می‌شود گلوله. بارها با خودم اندیشیدم که اگر آن روز آن لحظه عجیب ما سر راه بچه‌ها نبودیم، شاید اگر اسماعیل چوب به دست نگرفته بود، اگر دو روز قبل باد و طوفان نمی‌شد تا شاخه ترک‌خورده درخت تاب نیاورد، اگر آن درخت خشک نمی‌شد تا شاخه‌اش بشکند، شاید اگر پیرمرد خانه همسایه نمی‌مرد و دیوار خانه‌اش فرو نمی‌ریخت، اگر پسرهایش رهایش نمی‌کردند به حال خودش حتی اگر شب خوابی با زنش به تولد چهار فرزند نمی‌رسید، اگر ...، شاید ...

این اگرها دارد روحم را می‌جود. این خیال‌ها و این شایدها مثل خوره به جانم افتاده است و دارد مثل همان قرص اسید، مثل همان چاقوی کند یا شاید مثل پریموسی که خوک را می‌سوزاند شکنجه‌ام می‌کند. همه چیز می‌دود توی سرم مثل دود سیگار، مثل جرعه‌های آب مخدر و شاید بوی تلخ و گس درخت کاج. این بوها، این لحظه‌ها و این طعم‌های درهم و ناموزون مغزم را پر می‌کند و آن وقت به چیزی جز کشتن و مردن فکر نمی‌کنم.

مرگ را دوست دارم. حالا که به آینه و سایه‌هایش نگاه می‌کنم همه را در درونش می‌بینم، حامد، حمید، سودابه، پروانه، عمادی، سرمد، عاطفه و پسرک لاغرش، ملای هیز محله که هرروز کاری جز ایستادن و تسبیح انداختن ندارد، بقال سر کوچه، گربه سیاه روی دیوار، لاشه آویخته گوسفند توی قصابی خلاصه همه آدم‌ها و چیزهایی که تا به حال دیدمشان. همه حتی آن‌هایی که مرده‌اند. آن‌هایی که توی تاریکی بی‌هیچ حرفی زل می‌زنند به من و دندان‌هایشان را به هم می‌فشارند. صدای قروچ قروچ دندان‌هایشان دلم را ریش می‌کند. لب‌های کبودشان تکان می‌خورد اما نمی‌فهمم چه می‌گویند. حرف‌هایشان بی‌معنی است انگار زوزه می‌کشند. یکی کاسه سرش شکاف خورده و مغزش را می‌شود دید. یکی شکمش باز شده و روده‌هایش آویزان است حتی می‌شود رد مایع سیاه چربی که از لای پارگی آن می‌چکد دنبال کرد. توی این طیف چندرنگ سایه‌ها و مرده‌ها چندتایی را دیدم که قلاده به دهان پارس می‌کنند و چهار دست‌وپا روی زمین می‌دوند. دهان‌هایشان از بریدگی فلز قلاده‌ها خون‌آلود شده است و چشم‌هایشان از کاسه درآمده است. پشت سرشان یکی بند قلاده را گرفته و با خشونت می‌کشدشان به سمت راست. می‌گوید بروید به راست.

سمت چپ می‌رود به دوزخ. می‌رود به دروازه جهنم. خدا شمارا بخشیده است پس کمتر غ و بزنی و بروید به راهی که نور از آن دیده می‌شود. آنجا تکه‌های گوشت تازه و پر از خون منتظر شماست. بوی خون را حس می‌کنید سگ‌های بیچاره؟ بوی مردار و تعفن جسد؟ اشاره می‌کند به گوشه‌ای تاریک کنار خیابان، توی سطل بزرگ زباله‌ای

که پر شده است از کیسه‌های پلاستیکی خونین. انگار همه آن‌ها با اجساد مثله شده پر شده‌اند. چه ضیافتی می‌شود برای این سگ‌های گرسنه وحشی.

نور اینجا هم هست حتی توی این دنیای سرتاسر سیاهی. نور باریک حتی اینجا هم می‌تابد روی صورت آدم‌های قلاده به دهان و هزار بار ترسناک‌ترشان می‌کند اما آن گوشه جایی که لاشه‌های سلاخی شده جمع شده‌اند هنوز توی تاریکی و ظلمت است. نور اینجا می‌ترسد و عقب‌نشینی می‌کند.

توی این قاب خاک گرفته همه فقط نگاه می‌کنند و لب می‌زنند. سخنی گفته نمی‌شود. همه حنا دارند و تنگی نفس. اینجا گذشته و حال و آینده توی هم مخلوط شده است. معجون کشنده‌ای است این ترکیب زمانی مثل سم خالص عقرب.

دقت می‌کنم تا طیف این شب‌های کمرنگ را ببینم. رنگ‌هایشان، سایه‌روشن‌هایشان حتی لرزش خفیفی که از وزش باد روی چین آینه می‌افتد رازآلود و دلهره‌آور است. دست می‌کشم روی آینه، صاف است اما سرانگشتانم رد چروک‌ها را حس می‌کند. حدس می‌زنم آینه با مرده‌ها همدست است. می‌گذارد پشت این چین‌ها و موج‌ها قایم شوند و بریزند روی سرم، روی سرنوشت.

اما هرچقدر تلاش کند نمی‌تواند این حقیقت محض را پنهان کند. مرده‌ها توی آینه سایه آبی دارند. تصور نمی‌کنم ترازویی باشد برای وزن کردن آدم‌ها اما مطمئنم که روح همه ماها آبی‌رنگ است. سبک و بی‌وزن، بدون حدومرز. ساتور را محکم توی دستم نگه می‌دارم. نور باریک می‌دود روی تیزی‌اش. صیقلش می‌دهد و تیزترش می‌کند. آماده می‌شود برای جشن مرگ، برای مراسم آدم‌خواری.

می‌روم روبروی اسماعیل. مرد بزرگی شده است یک سال بزرگ‌تر از من. روی صندلی آهنی می‌لرزد. دارد مثل زن‌ها گریه می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم. نقطه‌ای که چوب فروآمد روی سر مرداد متمایل به راست بود برخلاف مسیری که آدم‌های سگ نما می‌روند. درست مخالف این جهت جهنمی کشنده. چوب سر بزرگ و گردش را شکافت. این زخم باعث شد برویم پیش عاطفه پرستار محله. این زخم باعث شد او ما را ببیند و سر آشنایی‌اش باز شود و عمادی را معرفی کند. وگرنه ما را به او و پسرک روبه‌مرگش کجا و پول نزول کجا؟ ما را به دکترهای آدم کش چه کار و سرطان چه کار؟ لعنت به این سرنوشت شوم. به آن خیابان، به آن خورشید پرنور، به آن انباری نمود تاریک و به آن بچه‌های مرض آلود. انگار همه‌چیز چیده شده بود کنار هم مثل یک پازل با هزاران تکه ناجور و بدقواره. کنار هم که گذاشته شد، شد طلسم و جادو. شد نکبت و شوم بختی. شد بختک روی سینه ما.

این چوب از خانه ویرانه همسایه، از درخت کج شده از طوفان و توی دست‌های اسماعیل که شری بود برای خودش در کتاب زندگی ما نوشته شد. چوب خورد به سر هیولایی به اسم مرداد، به زندگی ما، به ریشه و تار و پود خانواده. تنها یک چوب خشک و این دست‌ها.

دست اسماعیل را گرفت و خرناس کشید. مرد جوان هنوز التماس می‌کرد. بعد از یازده سال تقاص یک چوب زدن چه بلایی شده بود روی سرش. دهانش را بسته بود تا فریاد نزند. گفت که پیدا کردنش کار سختی بود. مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاه. تنها یک نفر بود که آن روز دوید میان دعوای بچه‌های محله. جعفر آقا که از قضا پسر خودش هم توی این لشگر کشی حضور داشت. برای همین یادش مانده بود. برای همین آدرس عموی اسماعیل را داد. مردی که هنوز مغازه تعمیرات لوازم برقی‌اش را داشت. همه فرار کرده بودند الا او و جعفر آقا. این دو نفر تنشان می‌خارید برای مردن. برای قرار گرفتن در لیست سیاه ماکان.

تو یکی را بعد از کلی پرس‌وجو پیدا کردم. همسایه‌ها همه مرده‌اند یا رفته‌اند. کسی نمی‌دانست اسماعیل پسر آقا جواد صاحب نمایشگاه ماشین درست نبش خیابان، کدام گوری رفت و کجای این تهران خراب‌شده مخفی شد. هیچ‌کس نپرسید که چرا آن روز حمله کرد به ماکان و مرداد. هیچ‌کس اهمیتی نداد که دعوا را چه کسی شروع کرد. همه گفتند مرداد وحشی است و خطرناک، باید برود تیمارستان. باید گورش را گم کند از میان بچه‌ها. مرداد بچه حرف‌گوش‌کنی بود، گورش را برای همیشه گم کرد. شد سنگ‌قبر زیر سایه درخت کاج. شد بوی کافور و خون و ساتور. شد این لحظه بین من و تو.

ماکان چشم‌هایش را درشت کرد و با غیظ گفت: شاید اشتباه کردم. باید اول از تو شروع می‌کردم، از تو و این دست‌های شومت.

این دست‌ها و چوب باید محو می‌شد. او باید یک‌بار برای همیشه می‌رفت به گذشته و سنگریزه را از راست به چپ می‌گذاشت تا دیگر نه مرداد باشد و نه چوب و نه دعوا. این‌طوری پدر و مادرش زنده می‌ماندند و کسی برای بخیه سر پسر عقب‌افتاده و گریه‌های برادرش نمی‌رفت پیش ساحره برای جادو. نمی‌افتاد توی تور عمادی و نقشه کثیفش.

چراغ اتاق را روشن کرد. همه جای این اتاق در حال ریختن بود حتی سقف آجری‌اش. جای رمانتیک برای مراسم نبود اما نوستالژیک بود. همان‌طور قدیمی و نمدار و مخفی. درست مثل خانه ویرانه پیرمرد همسایه با درخت خشک‌شده‌اش.

دوست نداشت قربانی در تاریکی بمیرد. باید قاتلش را می‌دید و چشم‌هایش در چشم‌های او قفل می‌شد. باید حس نفرت و انتقام از جلاد سرازیر می‌شد توی بدنش.

نور ضعیف بود و هولناک. روشنایی اش لامپ کدري بود آویزان از سقف مثل کسی که دارش زده باشند و حالا توی هوای باز فاسد شده باشد حتی نورش هم تجزیه شده بود و رنگ نداشت. دوربین روشن شد و بوی سیگار فضا را پر کرد. این بزم باشکوه نیاز به قربانی تازه ای داشت. چه کسی بهتر از اسماعیل عقیل زاده و دست هایش؟

ساتور فرود آمد روی میچ دست چپش. دو سه ضربه زد تا استخوان را قطع کند. پوست کش آمد و تکه آخرش با کشیدن لبه تیغه روی صندلی بریده شد. خون پاشید روی زمین. دست را تکان داد و پرت کرد کنار. رفت به سراغ دست راست. درست یادش نبود که چوب را توی کدام دستش گرفته بود. یادش نبود اسماعیل چپ دست بود یا راست دست؟

مرد از درد فریاد کشید اگرچه دستمال تا ته حلقش فرو رفته بود. تیغه با قدرت روی میچ دست بعدی نشست. این بار راحت تر از قبل قطع شد. تنها با یک ضربه کاری. موجود خون آلود از شدت درد شروع کرد به تقلا کردن روی صندلی. صندلی ای که پایه هایش بتن شده بود روی زمین. خونریزی شدید و شدیدتر شد. همه جا به رنگ قرمز درآمد. نور پررنگ تر شد. درخشش ساتور درست افتاد روی سر اسماعیل، درست جایی که چوب خورد به سر مرداد.

ساتور را بالا برد. اسماعیل چشم هایش را بست. غبار هوا را پر کرد. نفس قربانی بند آمد و با ضربه دوم ساتور فریاد توی حلقش بلعیده شد. خون شره کرد روی صورتش و از گردنش رسید به لباسش. شد مثل موجودات تسخیر شده شیطانی. پر از رنگ سرخ و عرق سردی که می آمیخت با این رنگ ترسناک.

سیگار ماکان ته کشید. انداختش توی خون دلمه بسته کف اتاق و لگدمالش کرد. دستش را به دسته ساتور گرفت تا از میان استخوان سر قربانی بیرونش بکشد. ساتور توی مجموعه جا خوش کرده بود. به سختی کشیدش بیرون. دوربین را خاموش کرد. اهمیتی نداشت که هیچ کدام از کلیپ هایش برنده نشود. خوشحال بود که کلیپ صادق در سایت ECS برگزیده شده بود.

تکیه داد به دیوار. خیره شد به جسد و خونی که در و دیوار را پر کرده بود. این بار نه گریه کرد و نه تأسف خورد. ایمان داشت که به رستگاری نزدیک تر شده است. شروع کرد به خواندن آوازی که مرداد توی انبار زیرزمینی خواند. درست همان جایی که برای فرار از دست بچه ها قايم شده بودند. همان آواز که شب قبل از گم شدنش خواند. صدایی خش دار و دور که تا نیمه های شب ادامه دار شد. انگار داشت فریاد می زد که من می خواهم برای همیشه بروم. من می خواهم محو شوم از زندگی همه. صدای مرداد توی گلوی ورم کرده اش طنین انداخت و آن شب را کرد کابوس برای ماکان و مادرش. هیچ کدامشان نخوايدند از بس که این پسرک دیوانه بی تابي کرد. آن شب بوی مرگ می داد.

بوی مرگ مرداد و خانواده ناصری. بوی خون و جسد و آینده می داد. بوی این اتاقک نمود دورافتاده را داشت با یک جسد که خیره شده بود به زمین و لخته خونس.

گلایش شد حنجره مرداد و صدایش پیچید توی اتاق شکنجه. بلند خواند تا روح اسماعیل صدایش را بشنود و قرین آمرزش شود. حالا دیگر نفرتی از او نداشت. قربانی به اشد مجازات رسیده بود.

فصل بیست وهفت

آن شب زودتر از همیشه دخترها را راهی کردم تا بروند خانه. اگر می شد اسمش را گذاشت خانه. جایی که اگر شبی با مردی نمی رفتند می شد یک رختخواب برای خوابیدن نه هیچ چیز دیگر. گاهی وقت ها نگاهشان می افتاد توی چشم هایم و می گفتند ای کاش هر شب برویم بیرون. آنجا همه چیز هست لااقل نگران پول توی جیبمان نیستیم. من هم می گفتم چاره جز باج دادن نداریم. اگر از گلویمان نزنیم نمی گذارند کار کنیم. کار؟ کلمه خنده داری بود برای ماها. کار شرافتمندانه خوبی بود برای دخترهای توی کوچه و خیابان. گاهی پلیس ها هم مشتری ما بودند، گاهی هم مشتری هایی می آمدند با ماشین های شیشه دودی. دنبال دخترهای خاص بودند و من خاص ها را سوا می کردم. آن شب دوتایی از آن ها رفتند پیش مشتری ها و بقیه برگشتند خانه حتی اینجا هم خوشگل بودن نجاتشان می داد. می رفتند پیش آدم هایی که بریز و پاش می کردند. اگرچه ترانه خوش شانس نبود و سرش را به باد داد. این روزها مشتری ها مشکل پسند شده بودند و هر دختری را نمی بردند. گاهی وقت ها مجبور می شدم قالبشان کنم به مردهای سن دار. به آن هایی که کم توقع تر بودند و قانع.

دخترها که رفتند به سرم زد بروم پیش مادر بزرگم. تنها کسی که توی این دنیا برایم باقی مانده بود. به او نگفته بودم که شغلم چیست. او هم نمی پرسید. پیرتر از آن بود که حواس درستی داشته باشد، گاهی حتی اسمم را یادش می رفت. قدم زدن آخر شب درست وقتی که همه جا ساکت و خلوت شده است حس خوبی دارد. تا خانه اش راه زیادی نبود. آپارتمان کوچکی که برایش اجاره کرده بودم از پاتوقمان خیلی فاصله نداشت، با آخرین شمارشم نه هزار و هشتاد و هفت قدم. نور چراغ های برق کم سو بود و هرچند تا یکی روشن بود. قدم هایم را می شمردم. این بهترین راه برای فرار از خیالات بود. گاهی شمردن یادم می رفت و مجبور می شدم سیگاری روشن کنم و فراموش کنم دفعه قبل سه قدم بیشتر بود یا چهار قدم کمتر. گاهی وقت ها لابه لای شمردن یاد کلاس ریاضی می افتادم توی دبستان. وقتی که هنوز پولی بود و بچگی ای و آسایشی. چه کسی فکر می کرد که این دختر بچه نرم و نازک با موهای بلند تا کمر و دامن چین دار بشود فاحشه خیابانی؟ چه کسی فکر می کرد که این قدم های کوچک بی شماره می رود به سوی سرنوشت تلخی در انتهای تاریکی. حالا نه از آن هم کلاسی ها خبری بود و نه از خاطرات شیرین کودکی. آخرین تماسی که با هم کلاسی هایم داشتم جز برخوردی سرد و غریبانه چیز دیگری نبود. فهمیدم آدم ها برای دوستی هایشان ظرفیت کمی دارند شاید اندازه یک بشقاب کوچک غذا، شاید هم اندازه یک پلک زدن. گمان می کنم می دانستند که من زن هرزه ای هستم توی شهر. شاید معروف شده ام و خودم نمی دانم. بار دوم و سوم که پاسخ تماس هایم را ندادند مطمئن شدم که دوست بودن با آدم های خاص دردسر تراشی است و دیوانگی. خاص بودن، آن هم خاص بودنی نفرت انگیز که نباشد بهتر است. سخت است این طرد شدگی توی شهری که پر از آدم است و لوتی. گاهی به خود کشی فکر

می‌کنم. با رنگ زدن توی وان حمام یا با خوردن قرص‌های مخدر. دومی تمیزتر است، خون و خون بازی ندارد. می‌روی توی کما و بدون درد می‌میری. اگرچه توی این کما بودن هم خودش خلسه دردناکی است که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. می‌افتی توی دایره بی‌نهایت، میان موج و طوفان و ترس.

سیگار را روشن کرد. شاید سالی یک‌بار هوس کشیدن سیگار به سرش می‌زد و حالا اینجا همان شب خاص بود و همان حس عجیب تنهایی. تنهایی در شهری پر از هیاهو و غلغله. توی هوایی که بوی دود و خاک و آهن داشت. بوی عطرهای ارزان‌قیمت، بوی زهم ماهی، بوی تن‌های خشک‌شده از سرما یا شاید ته‌مانده بوی تریاک میان کوچ پس‌کوچه‌های قدیمی و رو به ویرانی. بوها نوستالژی بودند، میان این همه بوهای جدید و مدرن و ترسناک گاهی بوی نان تازه و بوی آدامس بادکنکی همیشه حس خوبی ایجاد می‌کرد. انگار می‌رفت به دنیایی دیگر، به دنیایی ماوراء، جدای از این آدم‌ها و نگاه‌های هیزشان. فراتر از ماده و لذت جنسی و خرد شدن. می‌رفت به لحظه‌های معصوم دخترانه، بازی با کاغذهای رنگی و روبانی که هیچ‌وقت گره زدنش را یاد نگرفت. بوی لاک قرمز هنوز توی سرش بود، اولین بار که لاک زد مادر بزرگ دعوايش کرد. گفت که دختر بچه‌ها نباید ادای بزرگ‌ها را دریاورند. گفت که قباحت دارد. حالا هر روز لاک می‌زد و قباحت را می‌ریخت روی تنش. می‌شد دستمالی‌شده مردها و همان‌هایی که اخم می‌کردند به کارهای عجیبش. اخم‌هایشان را بارها دیده بود، از همان اول از مردها نفرت داشت. مردهایی که حتی به یک دختر بچه هم رحم نمی‌کردند. اولین بار توی نه‌سالگی لمس شد. چه هولناک بود آن لحظه زجرآور دل‌خراش. روحش خون‌آلود شد و دیگر هیچ‌وقت نتوانست این زخم متورم و عفونت زده را درمان کند. این زخم روی تمام وجودش دلمه بست و قلبش را خشکاند. ریشه‌اش بریده شد از تمام زندگی و امیدهایش.

باریکی بدنش را دوست داشت. قدبلند بود و توی چشم می‌آمد. دندان‌هایش وقتی آدامس می‌جوید از سفیدی می‌درخشید. این بلندی دندان‌هایش را دوست داشت. بوی عطرش، چشم‌های درشت و مشکی‌اش، صدایش که سعی داشت مقابل مردها کم بیاورد اما وقتی پشت تلفن احساس خطر کرد صدایی لرزان و زنانه. شد پر از التماس و ترس از مردن.

آخرین باری که به گشت زنی رفت پلاک را تا نیمه پوشاند. مهم نبود که کسی به هویت صاحب ماشین پی ببرد. همیشه دوستانی داشت تا ترتیب چنین کارهایی را بدهند. پول خوبی می‌گرفتند و حاضر بودند آدم هم بیاورند.

می‌دانستم چه ساعتی بساطشان را جمع می‌کنند. مراقب بودم تا کسی شک نکند. توی کوچه‌ای ایستادم و مراقبش ماندم. آن شب زودتر از همیشه کار و بارش را جمع کرد. انگار دل و دماغ نداشت. انتظار نداشتم که همه‌چیز مهیا شود برای من. انگار می‌دانست که در کمینش نشسته‌ام. قدم‌هایش آرام بود، آرام‌تر از همیشه. توی دنیای خودش بود و

رفته بود توی فکر و خیال. بوی عطرش حتی از همان جایی که بودم به مشام می خورد. همان بوی دوست داشتنی. بوی زن، بوی قربانی، بوی بدن نازکی مقابل تیغه چاقو، بوی خون، بوی عطش.

ماشین را با حرکت پاهایش جلوتر بردم. حتماً جا می خورد اگر مرا توی ماشین تازه ای می دید.

بوق که زدم بابی میلی سر کج کرد و آرام گفت: برو آقا پی کارت.

صدایش دلنشین بود. دوباره بوق زدم. این بار ایستاد. برگشت سمت من، تاریک بود و چیزی ندید. پرسید: چه می خواهی؟

پنهان شدن توی ماشین دور از مردانگی بود. باید مرا می دید. باید همه چیز واضح می بود و شفاف. پیاده شدم و از جدول پریدم به سمت پیاده رو. جا خورد و خشکش زد. همان قد بلند، همان مرد جوان لاغر. می دانست که فراموش نمی کنم. می دانست که باید قربانی من باشد و تسلیم شود.

چسبید به دیوار. نزدیک تر شدم به او و سایه کمرنگش. بدنش سست شد و نفس هایش به شماره افتاد. این وقت شب توی این خیابان خلوت دور از ماشین ها و آدم ها فرصت خوبی بود برای قاپیدن قربانی بعدی. برای شکار طعمه ای که خودش را انداخته بود توی دست های من. کافی بود پنجه هایم را ببندم آن وقت این پروانه زیبا مال من بود.

سیگارش به ته رسید. شب سیاه مقابلش ایستاد و نگاهش کرد. گفت: سیگارت را نمی اندازی؟

سارا از روی ترس لبخند زد. سیگار را انداخت و خیره شد به این موجود هولناک.

فرامرز قدمی جلوتر گذاشت. میانشان حالا اندکی فاصله بود. سارا اطرافش را نگاه کرد. همه جا ساکت شده بود برای آن ها. هیچ کس نمی خواست بیاید تا مزاحمشان نشود. اگر هر زمان دیگری بود کسی، حیوانی، کاغذ پاره ای می آمد و این سکوت مرگبار را می شکست اما حالا هیچ کس و هیچ چیز اطرافشان نبود. هر دو در خلأ بودند، خلأیی انباشته از ترس و لذت.

زانوهای زن خم شد و با بغض زمزمه کرد: دست از سرم بردار.

سایه نزدیک تر آمد. زن تهدید کرد: جیغ می زنم. نزدیک نشو.

قبل از آنکه حرف دیگری بزند سایه چسبید به گردنش. خواست فرار کند اما میان دست های قدرتمندش گیر افتاد. سوزنی فرورفت توی گلویش. تقلا کرد اما قبل از آنکه نوک سوزن خم شود و از درون گوشت بیرون بیاید همه ماده بیهوشی خالی شده بود.

از زیر بدن درشت فرامرز بیرون پرید و دوید به سمت خیابان. دستش را گرفت به زخم گردنش اما چند قدمی نرفته بود که فرامرز چنگ زد به موهایش. کشیدش به سمت ماشین. دست و پا زد اما بی فایده بود.

کم کم بدنش بی حس شد. دارو تازه اثر کرده بود.

افتاد روی زمین درست کنار جدول. یکی داشت داد می زد و می آمد به سمتشان. فرامرز تهدید کرد و چاقو کشید. مرد ترسید و عقب رفت. سارا را بلند کرد و انداخت روی صندلی. پرید پشت فرمان و با تمام سرعت پا به فرار گذاشت. سارا همه چیز را وارونه می دید. نورها پخش شد توی هوا. فرو رفت توی صندلی و تپش قلبش آرام و آرام تر شد. مرد هنوز ماسک به صورت داشت. دوست داشت چهره اش را ببیند. چشم های سیاهش ترسناک بود.

فرامرز مرتب زمزمه می کرد: آرام باش. نترس.

صدایی از پشت سر پیچید توی مغزش. صدای آژیر پلیس بود. میان نورهای کمرنگ تیرهای برق نور تند قرمز و آبی در هم آمیخت و شد مثل کاغذهای رنگی بچگی هایش. همان طور پررنگ و فسفری.

از بلندگو فریاد تند مردی به گوش می رسید. صدا تهدید می کرد که توقف کنند. صدای مردانه و خشنی که او همیشه از آن می ترسید. صدایی که هر بار می آمد و پیچ می کرد. صدای همان هایی که پول می گرفتند و مشتری می آوردند برای دخترها.

چشم هایش بسته شد. همه جا در سکوت و سیاهی فرو رفت. انگشت هایش را گره زد توی هم. شروع کرد به بافتن کلاه پشمی مادر بزرگ. قهوه ای توی سفید، سفید توی سیاه. هوا سرد بود و تنش لرزید. نه تکان های ماشین را حس کرد و نه پیچ تند مقابلش.

تیغه چاقو گذاشته شد روی گردنش. شبح تهدید کرد تا هیچ کس نزدیک نشود.

کشیدش روی زمین و رفت به سمت اتوبانی که با خیابان تقاطع داشت. پرید توی ماشینی که داشت رد می شد از مسیر. فریاد زد زنش دارد می میرد. راننده هول کرد و با عجله راه افتاد. او نه ماشین پلیس را دید و نه پرشیایی که گوشه خیابان روی پل خورده بود به گارد ریل و از آن دود بلند می شد.

فصل بیست و هشت

نشانه‌هایش را می‌دانم. یک‌بار همه را نوشتم روی کاغذ. حسینی گفته بود که نوشتن همه‌چیز را مثل روز روشن می‌کند. نوشتم، همه جزئیات، بند به بند، خط به خط.

نوشتم، دیدم و شنیدم. نشستم روی آخرین میز کلاس دانشگاه. کلاس برنامه‌نویسی پیشرفته، استادشان تمام وایت برد را پر کرد و من به همه خیره شدم، دختر و پسر. نیمه‌های کلاس جرات پیدا کردم و صندلی خالی‌ای پیدا کردم میان آنها. نزدیک‌تر شدم به دانشجوها. کسی توجه نکرد، آن‌قدر تعدادشان زیاد بود و درس پیچیده که هیچ‌کس اهمیتی به یک تازه‌وارد در کلاس درس نمی‌داد. این درس مهم‌ترین واحد مهندسی کامپیوتر بود به‌خصوص برای هکرها.

خودکار را گرفتم توی دستم. وانمود کردم می‌نویسم. نوشتم، واقعاً نوشتم. از آدم‌هایی که مشکوک بودند. از پیشانی‌های پر از عرق، از دست‌های لرزان و آن‌هایی که بوی عطر تند می‌دادند. وقتی می‌ترسی عطر می‌زنی به خودت، خیال برت می‌دارد که بوی خون می‌دهی. دیوانه‌ات می‌کند این توهم عجیب خورنده. چندتایی را شمردم. همه مشکوک بودند.

مدیر دانشگاه بهت‌زده نگاهم کرد. انتظار نداشت دست‌خالی بروم پیشش. خیال می‌کرد باید معجزه کنم توی این مدت کوتاه با این همه موارد هولناک. خبر نداشت که تعداد قربانی‌های این پرونده بیشتر از انگشتان دست شده است. نباید می‌دانست که اگر می‌فهمید دانشگاه را تعطیل می‌کرد و همه را می‌فرستاد خانه‌هایشان.

- یعنی هنوز هیچ خبری ندارید؟ از هیچ کدامشان؟
- باید سرنخ‌های بیشتری داشته باشیم. همه‌چیز گنگ و مبهم است.
- مثل شب؟
- بله. درست مثل شب.

نویسنده کتاب‌های فلسفی بود. تعجبی نداشت توی دانشکده فنی دست به نوشتن منطق و فلسفه بزنی. سر تکان داد. باورش نمی‌شد که در چنین محیطی قاتلی بیاید و برایشان بشود کابوس. از ویکی‌پدیا گفت و لیست بی‌شمار قاتلین زن‌جیره‌ای.

- مردها خطرناک‌ترند. اگر مشکوک هستید اول به سراغ مردها بروید. مردهای اخم‌آلود و لاغر. روانشناسی آدم‌ها به من یاد داده است که آدم‌های لاغر به طرز وحشتناکی ظالم‌اند. اگر چهره قاتل‌ها را ببینید کمتر میانشان آدم‌های چاق پیدا می‌شود. این قانون است، یک قانون نانوشته.

حرف‌هایش سرخ‌های تازه‌ای داشت برای من که سردرگم میان دانشجوها می‌گشتم. لااقل درصد بیشتری از ذهنم به سمت مردهای لاغر معطوف می‌شد. یک کشف تازه عجیب، به زبان یک نویسنده پرمشغله.

رفیعی چندخطی نوشت. خودش هم خواب‌آلود و خسته بود. از دیشب که درست لحظه آخر مظنون از چنگشان دررفت تا حالا پلک روی هم نگذاشته بود. او هم مثل آدم‌های مشکوک شده بود، عرق می‌کرد، می‌لرزید و خودکار سر می‌خورد از میان انگشت‌هایش.

نمی‌توانست بگوید توی سایت ECS صورت یکی از قاتلین را دیده است. پرینت رنگی چهره را به مدیر نشان داد. مرد جوان را شناخت، درست مثل عکسش بود توی مدارک بایگانی.

رفیعی گفت: باید از نزدیک بینم‌شان. تک‌به‌تک، شاید لازم باشد همه بازجویی شوند.

مدیر روی میزش خم شد و رفت توی فکر. دو هفته گذشته بود و اوضاع وخیم‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. خیال کرده بود که همه این دانشجوها باهم انصراف داده‌اند، هر سه نفر باهم اما انتظارش را نداشت که پلیس‌ها گیج و سردرگم منتظر اتفاق تازه‌ای نشسته باشند.

رفیعی پرسید: کدام‌یک از دانشجوها دوستی نزدیکی با کاتبی داشت؟

جوابش را می‌دانست. همه همین را می‌گویند وقتی توی محصله قرار می‌گیرند. او هم بدون شک همین را می‌گفت.

- انتظار نداشته باشید که بدانم. می‌دانید چند هزار دانشجو توی این دانشکده هست؟

- حق با شماست. کار پرمشغله و پیچیده‌ای است. نمی‌شود همه را شناخت.

نگاهش از دیدگان رفیعی گریخت. انگار متهم اول پرونده خود او بود. اینکه هیچ‌وقت نمی‌خواست سرک بکشد به حال‌و‌روز دانشجوها جرم کمی نبود.

رفیعی زل زد به صورت تک‌تک دانشجوها. اگرچه زاویه دید خوبی نداشت اما می‌شد حدس زد چه کسی ترسیده است یا از بی‌خوابی گیج و خسته به نظر می‌رسد. همه توی این کلاس خاص حضور داشتند. لیست حضور و غیاب فقط برای سه نفر علامت خورد، صادق، سودابه و غزال. با هر بار خوانده شدن اسمشان پیچ‌پیچ افتاد میان دانشجوها حتی استاد پرسید: کسی خبری از آن‌ها ندارد؟ عجیب است، واقعاً عجیب است.

عکس العمل‌ها مهم بود. خیره شد به چشم‌ها، گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای تپش قلب‌ها را بشنود. سؤال استاد لرزش دست‌های خون‌آلود را بیشتر می‌کرد. یکی دست کشید روی موهایش، یکی جابجا شد روی صندلی، یکی دیگر دور و برش را نگاه کرد و آخری خودکار را کرد توی دهانش و با حرص جوید.

کلاس از این سؤال تکراری توی سکوت فرو رفت. پیچ‌ها خوابید و همه خفه شدند. رفیعی به همه مشکوک شد. همه توی فکر بودند. بوی عطر دختر جوانی ذهنش را آشفته. همان بوی تند، همان بوی زن و قربانی. نگاه کرد به پشت سرش. یکی داشت آدامس می‌جوید وسط کلاس درس. آرایش غلیظی داشت درست مثل سارا.

با خودش فکر کرد که حالا کجاست؟ آیا هنوز زنده است؟ شاید سلاخی شده بود. بوی خون و عطر سرش را پر کرد، بوی خاک نم‌دار و زنگ‌زدگی چاقوی کندی که نتوانسته بود به درستی جسد زن را تکه‌تکه کند. حتماً قاتل جسد را می‌انداخت توی کیسه سیاه و هر بخشی از بدنش را پرت می‌کرد توی یک سطل زباله درست مثل آدم‌خوارها مثل جفری دامر.

حواسش را متمرکز کرد روی آدم‌های داخل کلاس. زمان به کندی سپری می‌شد. حس کرد برای یاد گرفتن فرمول‌های تازه پیر شده است. حس کرد بیشتر از هر کسی دوست دارد کلاس تمام شود و برود پی کارش. برگه دفترچه را ورق زد تا کسی شک نکند، وانمود کرد مشغول نت‌برداری است.

شکل‌های عجیبی کشیده بودم روی ورق. از مستطیل تا لوزی. از علامت سؤال تا فلش‌های کج و معوج.

چشم‌هایم روی هم رفت. یک لحظه حس کردم همه جا ساکت است. انگار که شب شده باشد. با صدای کشیده شدن پایه صندلی‌ها از جا پریدم. همه داشتند بلند می‌شدند. کلاس به آخر رسیده بود.

خواب از سرم پرید. چشم‌هایم قفل شد روی تک‌تک آدم‌ها حتی استاد کلاس. همه برخاستند و وسایلشان را جمع کردند. کلاس خلوت شد. دخترها زودتر رفتند. پسرها همیشه تنبل‌اند و شلخته. نه کیفی دارند و نه خودکار رنگی. با یک دفتر می‌آیند و با یک خودکار می‌روند. انگار آمده‌اند پیک‌نیک.

گاهی وقت‌ها بو می‌کشم. آدم‌ها بوی خاصی دارند حتی سایه‌هایشان همه چیز را لو می‌دهد.

وقتی نخواییده‌ای تمرکز نداری. مغزت کند کار می‌کند، دست‌هایت می‌لرزد و دیرتر از همه بلند می‌شوی از روی صندلی. وقتی خواب‌آلودی و وحشت‌زده از خودت و سایه‌ات، عرق می‌کنی و خودکار میان انگشت‌هایت نمی‌ماند. می‌لغزد و می‌افتد روی زمین. درست مثل فیلم‌ها، ساده است که پیدا کنی چه کسی دیشب نخواییده است و سردرد دارد. آسان‌تر از آب خوردن است، نشانه‌هایی واضح که باید زودتر به آن فکر می‌کردم.

یکی دیرتر از همه بلند شد. دفترش را گرفت زیر بغلش اما خود کارش افتاد پایین. خود کار شروع کرد به غلتیدن. عصبی بود و با پا گذاشت روی خود کار. برش داشت و با رخوت رفت به سمت در خروجی. او تقریباً آخرین نفری بود که از کلاس بیرون زد.

بویش را حس می‌کنم. بوی ذهن جنایت کاری که دارد برای نقشه بعدی‌اش آماده می‌شود. حس ششم من می‌گوید که باید تعقیبش کنم.

بدون اینکه با کسی صحبت کند راهش را جدا می‌کند و از درب دانشگاه خارج می‌شود. لحظه‌ای می‌ایستد و سیگاری روشن می‌کند. دارد می‌رود به سمت پارکی که توی کوچه پشتی دانشگاه است. پارک خلوت است و خنک. سعی دارد خواب‌آلودگی‌اش را پنهان کند. سعی دارد وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده است. مرتب اطرافش را نگاه می‌کند. چشم‌هایش تیز و براق است.

دارم سعی می‌کنم فرمت بدنش را به یاد بیاورم. همان‌طور باریک است و دست‌های کشیده‌ای دارد. باید رنگ موهایش را به یاد بیاورم. تاریک بود و چشم چشم را نمی‌دید. نور چراغ گردان ماشین افتاده بود توی خیابان و نمی‌گذاشت جزئیات دیده شود. توی آن گیرودار مغزت قفل می‌شود و ساده‌ترین کارها یادت می‌رود. یادت می‌رود دقت کنی به‌صورت و مو و رنگ چشم. کور می‌شوی و منگ. انگار ترس بینایی‌ات را می‌گیرد.

چشم‌هایم را می‌بندم. گاهی وقت‌ها بویایی معجزه می‌کند. حالا همه‌چیز را واضح‌تر می‌بینم. بوها رژه می‌روند روبرویم. بوی عطر اسپرتی که زده است بوی خون و جنازه می‌دهد. بوی جسد مثله شده‌ای که باید دفن کند یا بیندازد توی پلاستیک. همه‌چیز توی سرم دوران می‌زند. سرم گیج می‌رود. نیرویی عجیب در درونم قلیان می‌کند انگار از همین جا می‌توانم صدای نفس‌هایش را بشنوم. نگران است و دل‌شوره دارد. دارد می‌لرزد، می‌توانم لرزش استخوان‌هایش را ببینم. مرد است، لاغر است و قانون نانوشته مدیر دانشگاه می‌گوید که راه را درست آمده‌ام.

پیامک می‌زنم به حسینی.

- به یکی از دانشجوهای مشکوک شده‌ام.
- مدرکی داری؟
- حس ششمم می‌گوید که خودش است.
- با حس که نمی‌شود کسی را دستگیر کرد.
- به من اعتماد کن.

جوابی نمی آید. می دانم که بازهم حکایت نبود نفر است و محدودیت های قانونی، درست مثل پرونده پروانه وقتی که رفته بودم سراغ سهراب.

دل می زنم به دریا. باید خودم دست به کار شوم. گاهی یک نخ سیگار همراه می آورم برای روز مبادا. برای چنین لحظه ای و چنین جایی.

هیچ وقت عادت به کشیدن سیگار نداشتم اما حالا باید بکشم. سیگار ش هنوز تمام نشده است. این تنها راهی است که می شود به او نزدیک شد.

باید جرات داشته باشم. بلند می شوم و قدم هایم را می شمارم تا برسم بالای سرش. نفسش حبس می شود. با بهت زدگی خیره می شود به من. چهره ام را می شناسد، توی کلاس چند باری برگشت و نگاهم کرد.

- آتش دارید؟

دستپاچه توی جیبش را می گردد. فندکش را بیرون می آورد و روشن می کند. زل زده ام به صورتش، اخم می کند. سیگار را روشن می کنم.

- از این درس همیشه می ترسیدم. این بار دومی است که برمی دارم.

سرفه ام می گیرد. به دود این لعنتی عادت ندارم. دارد تابلو می شود.

چیزی نمی گوید. انگار لال شده است. چیزی به ذهنم نمی رسد. جمله ای را سر هم می کنم تا لب باز کند و صدایش را بشنوم. حتماً می توانم از روی صدا بشناسمش.

- جزوه شما کامل است؟

ماسکش را جابجا می کند اما حرف نمی زد. دو دل است و میان ماندن و رفتن تردید دارد.

عرق کرده است. قطره های عرق از پیشانی اش شره می کند. دستش می لرزد. نفسش تنگ شده است. چشم هایش خون آلودند و برای لحظه ای خوابیدن دودو می زنند. هر دو خواب آلودیم، هر دو می لرزیم.

نه دوست دارم کنارش بنشینم و نه می توانم. دارد شک می کند، دستش توی جیب گیر کرده و بیرون نمی آید. شاید چاقویی به همراه دارد و می خواهد فرو کند توی شکمم.

دفترش را از روی نیمکت برمی دارد. سینه اش به تندی تکان می خورد. سیگارش تمام شده است اما نمی اندازدش.

نگاهم خشک می شود به دست راستش. به عضوی که توی کلاس نمی توانستم بینم. روی پشت دستش جای خراش تازه ای دیده می شود. خراشی که هنوز خون آلود است، یک خط قرمز برجسته که توی نور آفتاب به وضوح دیده می شود.

بلند می شود. چهره اش برافروخته شده است. چشم هایش به اطراف می چرخد. نفسش بند می آید.

دلم می خواهد ماسک را از روی صورتش بردارم.

قدمی به عقب می رود. فکرم را خوانده است. می ترسم از نزدیک شدن به او و دست های قدرتمندش. دستش هنوز توی جیبش تکان می خورد. حتم دارم که تیغه چاقو را باز کرده و آماده حمله است.

قاتل ها با دست چپ حمله می کنند تا غافلگیر شوی. این چیزی است که بارها دیده ام.

صدایی از ته گلویم بلند می شود.

- من همه چیز را می دانم. بهتر است آرام باشی.

همه جا را سکوت پر می کند. لحظه هولناکی است وقتی قاتل و آدم خوار بی رحمی را مقابلت می بینی.

وسوسه ای به جانم افتاده و دارد دیوانه ام می کند.

باید ماسکش را بردارم حتی اگر با چاقو تکه پاره ام کند.

فصل بیست و نه

((ماکان عزیز سلام. می‌دانم که با این کار قانونمان را زیر پا می‌گذارم. بار آخری هم که تماس گرفتم و پاسخ ندادی هدفم تبریک گفتن بود نه هیچ چیز دیگر. حتماً می‌دانی که کلیپ صادق برگزیده شد اگرچه با قربانی شدنش. انگار توی این وادی خون‌آلود شرط برنده شدن مردن است. می‌دانم که هیچ وقت نتوانستم دوستی نزدیکی با تو داشته باشم. ذهن‌های ما متفاوت بود و هدف‌هایمان دو خط موازی. ما هیچ وقت نتوانستیم یکی شویم. برخلاف صادق که بهترین دوست تو بود من تنها کنارت بودم. نه تو مرا دیدی و نه من تو را.

از آخرین باری که دعوت‌م کردی به خانه‌ات تنها سه هفته می‌گذرد، سه هفته نفرین شده لعنتی. گروه ما کوچک بود اما کارهای بزرگی کرد. ما به‌سوی رستگاری قدم برداشتیم و صادق خیلی زودتر در آغوشش گرفت. من هرگز دلیل انتخاب قربانی‌هایش را نفهمیدم اما هر چه بود مثل من نبود. برای شهوت و لذت شکنجه نکرد. به‌نوعی انتقام گرفت و پاک‌سازی کرد. می‌دانم که تو هم همین عقیده را داری.

حتماً متوجه شدی که توی دومین کلاس امروز حضور نداشتم. مردی آمده بود و همه را می‌پایید. توی پارک ملاقاتم کرد و گفت که همه چیز را می‌داند. برایم عجیب نیست چراکه این آخری‌ها انتخاب قربانی‌هایم انتحاری بود و بدون نقشه. وقتی راهی برایت نماند تصمیم به رفتن می‌گیری حتی در ظلمت بی‌آنکه انتظار رسیدن به مقصد را داشته باشی. از دستش فرار کردم اما باید بگویم شب گذشته حین دزدیدن یک زن فاحشه توی خیابان تعقیب کردند. این مرد زمانی که از ماشین پیاده شدم روبرویم ایستاده بود. این یکی مثل کنه می‌ماند. می‌دانم که دیر یا زود گیر می‌افتم.

شاید گفتن از گذشته و کودکی دردی را دوا نکند اما همیشه خاطرات بد در ذهنت می‌ماند و عذابت می‌دهد. مثل تو که این یادمان تلخ را همواره با خودت داری. این کوله‌بار سنگین کمرت را خرد می‌کند. تو را تبدیل به هیولایی می‌کند بدون ترحم و انسانیت، می‌شوی درست مثل آن‌هایی که روح را کشتند و آزارت دادند.

امشب می‌خواهم آخرین پیام را برایت بفرستم و به تو گوشزد کنم که مراقب باشی. او دوباره به کلاس‌ها خواهد آمد تا تو را پیدا کند. گوشی‌ام را نابود می‌کنم تا هیچ اثری از پیام‌ها و تماس‌های من با تو باقی نماند. تلاش می‌کنم تا از تهران فرار کنم البته اگر فرصتی باقی بماند. حالا که این پیام را می‌خوانی دوساعتی است که خانه‌ام را رها کردم، می‌روم به تنها جایی که برایم باقی مانده است. امیدوارم راحت پاینده باشد. دوست تو فرامرز))

پیامش وقتی رسید که داشتم از دانشگاه برمی گشتم. پیام عجیبی بود مثل خدا حافظی، انگار می دانست خیلی زود گیر می افتد. حوصله نداشتم بروم سر کار. چطور می شود هم کار کرد هم درس خواند و هم قاتل بود؟

رفتم گوشه دیوار توی یک کوچه خلوت، جایی که هیچ کس سراغم نیاید و نگاهم نکند. از این نگاه های مرموز و ترسناک واهمه داشتم. باید چند دقیقه ای دور می شدم از همه چیز و همه کس. دلم طاقت نیاورد که تا خانه پیام را نخوانم.

نوشته ها تلخ بود و پر از غصه. انگار نه انگار که این ها را فرامرز نوشته است حتی لحظه ای شک کردم و به شماره ارسال پیام دقیق شدم. خودش بود، همان شماره با همان ریتم سرپایینی.

- شماره خوبی داری.
- رند نیست اما سرپایینی است. از دو تا شش شروع می شود و می رسد به یک. انگار توی بخت من افتادن توی سرازیری دره نوشته شده است.
- تو هم به این جبر اعتقاد داری؟
- البته.
- یعنی قرار بود از همان اول ما بشویم قاتل زنجیره ای؟
- اگر این طور نبود که ما اینجا نبودیم.
- پس ما بی گناheim.
- می شود این طور گفت.

رفت توی فکر. چه راحت می شد همه چیز را توجیه کرد وقتی حق انتخابی نبود. چه راحت می شد همه چیز را نادیده گرفت و به همه کس پشت پا زد.

شماره اش را با نگرانی گرفت. حس کرد حالا از هر دوستی نزدیک تر شده اند. گوشی اش خاموش بود. چند باری تماس گرفت و هر بار همان صدای یکنواخت توی گوشش پیچید: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

قلبش تیر کشید. برای خدا حافظی خیلی زود بود. گروه کوچکش تازه داشت معنای جدیدی پیدا می کرد. تازه داشتند مثل شبیح توی ذهن ها فرومی رفتند و همه را به وحشت می انداختند. برای تنها شدن آماده نبود.

دوید به سمت موتورش. باید می‌رفت و نشانی از او پیدا می‌کرد. قانون گروه آمد توی ذهنش. هر کاری می‌توانست خطرناک باشد. نزدیک شدن به هم، جستجو کردن ردپاها و نشانه‌ها. برگشتن به محیط‌های مشکوک و ملاقات در مکان‌های قابل‌ردیابی.

دل توی دلش نبود. داشت از بغض خفه می‌شد. نمی‌خواست کلیپ مردن فرامرز را هم توی سایت بگذارند. نمی‌خواست تنها کسی باشد که از این گروه تازه‌پا باقی می‌ماند.

هر چه اندیشید راه بازگشتی ندید. این مسیر تنها یک انتخاب داشت، جلو رفتن و ادامه دادن. بدون ترس، بی‌محابا. موتور روشن شد و راه افتاد توی خیابان‌ها. پارکی که فرامرز از آن گفته بود می‌شناخت. دور آن فضای کوچک چرخی زد و چیزی ندید اما کمی که دقت کرد آن‌سوی خیابان ماشین پلیسی ایستاده بود و صدای ته‌مانده آژیرش هنوز به گوش می‌رسید. نورها می‌افتاد میان درخت‌ها و رنگشان می‌کرد. چند نفری ایستاده بودند و نگرهانی می‌دادند. فهمید ماجرا کاملاً جدی است.

بدون توقف مسیرش را کج کرد و راه افتاد به سمت پایین شهر. شاید می‌توانست لحظه‌های آخر قبل از گیر افتادن یا کشته شدن پیدایش کند. شاید می‌توانست این بار بگوید که از بودن کنار او خوشحال است. باورش کند و بگوید که نابغه بودن لباس خاص و زندگی خاص نمی‌خواهد. این بار دستش را روی شانه‌های پهن فرامرز بگذارد و اعتراف کند که هیچ‌وقت شهامت او را نداشته است.

باد سرد می‌خورد توی صورتش اما نه احساس سرما می‌کرد و نه حس خستگی داشت. چشم‌هایش کاملاً باز بود و هوشیار. هر مرد مو سیاه قدبلندی که می‌دید زل می‌زد به صورتش. هر سایه بلندی که توی تاریکی کوچه‌ای می‌دید می‌رفت به سمتش تا نگاهش کند و مطمئن شود فرامرز نیست.

مسیر علیرغم اینکه موتور داشت و می‌توانست از میان مردم و ماشین‌ها ویراژ بدهد بازهم طولانی و آزاردهنده بود. چند باری نزدیک بود بزند به عابرها و ماشین‌های توی خیابان. هر بار که جوان قدبلندی را دید خشکش زد و خیال کرد این خود فرامرز است.

از میدان رازی پیچید توی هلال‌احمر، یادش بود که فرامرز تنها برای نزدیک بودن به او خانه‌اش را همان حوالی اجاره کرده بود، تنها برای اینکه باهم باشند و کنار هم. توی محله‌ای که خلوت بود و پر از خانه‌های قدیمی و خالی از سکنه. پلاکش را به یاد نداشت. درست وقتی که انداخت توی سومین کوچه نگاهش از ترس تار شد. روبروی ساختمانی که می‌دانست خانه فرامرز همان‌جاست ماشین پلیسی ایستاده بود و چراغ گردانش به تندی می‌چرخید. اگرچه پر از ترس

بود اما ترجیح داد تا نزدیک تر شود. شاید می توانست در آخرین نگاه صورت فرامرز را ببیند. سرهنگ چاقی را دید که ایستاده است و از مردی با موهای سفید پرس و جو می کند. دو مأمور همراهش بودند. یکی هم کنارش بود و داشت چیزی می نوشت.

سرش را تا آخرین لحظه به سمت در ساختمان و مردهایی که مشغول صحبت بودند چرخاند و با حسرتی عمیق از مقابل خانه عبور کرد. می دانست نباید بایستد و توقف کند. می دانست که حالا کاملاً بر لب تیغ اند.

قلبش به تندی می تپید. راهی نداشت جز آنکه چندثانیه ای بایستد و تلاشش را بکند. موبایل را از جیبش درآورد و دوباره شماره فرامرز را گرفت، خاموش بود.

مأموری زل زد به او و با صدای بلند گفت: موتوری حرکت کن، سریع باش.

ماکان گاز داد و راه افتاد. موج اشک چشم هایش را پر کرد. روبرویش را به سختی می دید اما ترجیح داد نایستد و فرار کند. می دانست آن ها خیلی زود دستگیرش می کنند. می دانست که دیگر هیچ وقت فرامرز را نخواهد دید.

اشک هایش جاری شد روی صورتش. مردی از کنارش رد شد و بهت زده نگاهش کرد. گوشه دیوار کوچه ای ایستاد و چشم هایش را فشرد. راهی به ذهنش نرسید جز فراموش کردن همه چیز.

انگار قرار بود او آخرین نفر این گروه ازهم پاشیده باشد. انگار قرار بود بماند و مرگ را دیرتر از همه در آغوش بگیرد. صورتش را با آستین پاک کرد و چند نفس عمیق کشید.

شروع کرد به تایپ پیام برای فرامرز. اگرچه می دانست هیچ وقت به دستش نخواهد رسید.

راهش را گرفت و رفت. شد یک موتوری گمنام میان جمعیت مردم. شد یک آدم عادی مثل همه توی خیابان.

پشت سرمان غبار شدیدی راه افتاد. از لب جاده آسفالت راه زیادی بود تا آنجا. انگار آمده بودیم به ته دنیا.

روی تپه های ده حسن سوز سردی می زد. بادی خشک و بی رحم که استخوان ها را ترک می انداخت. تاریک بود اما می توانستم نوشته ها را حتی با چشم های بسته روی کاغذ بنویسم.

جسد سالم بود. زمان زیادی از دفن کردنش نمی گذشت شاید چند ساعت. فهمیدم نه پلاک ماشین ها می تواند کمکی بکند و نه گشتن توی سطل های زباله حتی نه کارت بانکی کشیده شده روی پوز و نه وسایلی که بی هیچ اثری توی پرشیای سفید و پراید خاکستری پیدا شدند. هر دوما می دانستیم که دیر جنیدیم. حسینی تمام مدت خم شده بود روی چاله کنده شده و داشت سیگار می کشید حتی بعد از بیرون آوردن جسد بازهم بالای گودال بود و داشت داخل

سیاهی اش را نگاه می کرد. نه حرفی زد و نه چیزی نوشت. تنها در پانزده روز این ششمین جسدی بود که پیدا کرده بودیم آن هم به کمک دوربین های نظارتی ای که رد قاتل را تا این جای پرت و دورافتاده نشانمان دادند. آن هم نه طور دقیق فقط حدودی. مابقی اش به شکلی شانسی بود. وقتی توی جاده خاکی نور ماشین نزدیک تپه مرکز مخابرات افتاد روی برآمدگی زمین حدس زدم که شاید جسد آنجا باشد. وقتی زمین را کندند هیچ کس از پیدا شدن جسد خون آلود زن تعجب نکرد. انگار همه آمده بودیم به این کوره راه تاریک تا چندمین قربانی پرونده را از داخل خاک بیرون بکشیم. انگار همه منتظر این کشف بزرگ بودیم.

بدن قربانی سالم بود تنها یک دستش قطع شده بود. احتمالاً همان دستی که چنگ زده بود به دست قاتل. گلویش را بریده بود اما خونی روی بدن لختش نریخته بود. روی ران پایش اثر چند بریدگی عمیق دیده می شد و تکه ای از ماهیچه بازویش با جسمی تیز بریده شده بود. قربانی را شکنجه کرده و بعد سربریده بود.

با خودم فکر کردم اگر صبح قاتل را توی پارک گیر می انداختم، اگر یک مأمور مسلح همراهم بود شاید حالا قربانی زنده بود.

از آن لحظه تا به حال نه من با حسینی حرفی زده ام و نه او با من. هر دو می دانیم که نقشه مان احمقانه بود. نقشه ای که باعث شد قربانی جدیدی به پرونده قطورمان اضافه شود.

جسد را که بردند مأمور تجسس شروع به بررسی ردپاها کرد. کاری بی فایده که همیشه باید انجام می شد. چند قدمی نزدیک تر آمد و به حسینی نگاه کرد که زل زده بود توی چاله.

- جناب سرهنگ، مقتول را می شناختید؟

حسینی نشنید. انگار که اصلاً توی این دنیا نبود.

- قربان؟

- چیزی پرسیدی؟

- آشنا بود؟

نفس عمیقی کشید و سیگار یازدهمش را روشن کرد.

- آشنا؟ بله. می شناختمش. یک بار آمده بود به دفترم.

- اگر اسمش را بدانیم کمک بیشتری می کند.

- اسمش؟

رفت توی فکر. هیچ وقت فرصت نکرده بود اسمش را بپرسد. هیچ وقت دوست نداشت به این جور زن‌ها نزدیک شود. چند قدمی برداشتم به سمت حسینی و مأمور. بلند گفتم: آخرین شبی که دیدمش اسمش را به من گفت. انگار می دانست قرار است بمیرد.

مأمور برجسی را از جیبش درآورد و نوک خودکار را روی آن گذاشت. تاریک بود اما نوشتن اسمش کار سختی نبود.

سارا حسین زاده.

زمزمه کرد: جوان است، خیلی جوان.

پرسید: چه کاره بود؟

آرام گفتم: نمی دانم.

فصل سی

توی خانه‌اش پر بود از وسایل ریز و درشت الکترونیکی، چند گوشی موبایل اسقاط و خردشده، چند تبلت معیوب، بردهای سرهم شده الکترونیکی که سیم‌های آن روی هوا آویزان بود، تعداد زیادی فلش و CD های قدیمی و قطعات از هم جداشده مثل خازن، مقاومت، رله، ترانزیستور، دیود، لامپ‌های کوچک LED، باتری‌های موازی شده و صدها قطعه دیگر حتی توی کشوی میز عسلی کنار تخت، خشاب غلاف دار عجیبی پیدا شد. درونش دو دوربین کوچک بود به اندازه یک نخود. احتمالاً از همین دوربین‌ها برای جاسوسی و آزار قربانی‌ها استفاده کرده بود. دوربین‌هایی خطرناک که می‌توانست در هر مکانی جاگذاری شده و تصاویر خصوصی آدم‌ها را به هر نقطه دلخواه ارسال کند. لپ‌تاپش پسورد داشت و برده شد برای بررسی‌های بیشتر. تعدادی از لوازم شخصی‌اش و آخر از همه زیر فرش، زیر کاشی دستکاری‌شده‌ای دفتر یادداشتش را پیدا کردیم. کلمات به صورت رمز نوشته شده بود و هر چه تلاش کردیم چیزی از محتوای آن دست گیرمان نشد.

عجیب بود که علیرغم تمام جستجوها اثری از لباس خون‌آلود یا پاره شده دیده نشد. انگار همه را نابود کرده بود و یا با پاک‌کننده قوی‌ای همه آثار را از روی آن‌ها شسته بود. هر چه در خانه موجود بود جمع‌آوری کردند و برای آزمایش‌های دقیق در پک بزرگی قرار داده شد.

زندگی ساده و محقری داشت. یک تلویزیون کوچک قدیمی بدون کنترل و آنتنش که با اشاره‌ای می‌افتاد، یک کمد چوبی ترک‌خورده با کنده‌کاری‌های نقش برجسته، یک تخت خواب فزنی یک‌نفره و میز عسلی‌اش، یک میز کار کوچک و چراغ مطالعه‌ای که لامپش نیم‌سوز شده بود، یک یخچال رنگ و رو رفته که تقریباً خالی از خوراکی بود و بوی کهنگی غذاها در آن مانده بود، یک گاز رومیزی زنگ‌زده و جرم‌گرفته، تعداد زیادی کتاب کهنه و دست‌دوم از داستان و رمان گرفته تا مجله‌های علمی و دانشگاهی مصور و بعد از همه این‌ها فرش نخ نمایی که روی زمین انداخته شده بود و داشت می‌پوسید، تنها فرش‌ای که توی این خانه تنگ جا شده بود روی زمین. این همه آن چیزی بود که او در این خانه جمع کرده بود کنار هم به اسم وسایل زندگی، اگر می‌شد اسمش را چنین گذاشت. این همه ابزارهایی بود که او از دنیا داشت، بدون در نظر گرفتن سیگارهای مخدری که جزئی از وجودش شده بودند. سیگارهایی که چند نخ‌ای از آن از لای شیار کمد چوبی اتاق خواب بیرون آورده شد.

مدیر ساختمان پیرمرد آرام و خنده‌رویی بود. گفت که ماه‌هاست از کار بیکار شده است. گفت که دلش برای جوان‌های این دور و زمانه می‌سوزد. نگفتیم که چه جرمی مرتکب شده است. نگفتیم که هیچ‌وقت نمی‌شود آدم‌ها را قضاوت کرد. کاری که ما هر روز انجام می‌دادیم. قضاوت کردن و متهم کردن، گذشتن از جان آدم‌ها به امید باز شدن

گروه‌ای کور در پرونده‌هایمان. ما همان‌هایی بودیم که به راحتی از کنار همه چیز می‌گذشتیم حتی خط‌های قرمز، چیزی که همه ما باورش کرده بودیم. قرار نبود برای پیدا شدن جسد مثله شده کودک گریه کنیم، قرار نبود از دیدن تکه‌های بدن قربانی‌ها بد خواب شویم و بترسیم. اصلاً قرار نبود مثل آدم‌های عادی باشیم، ترسو و حساس و تأثیرپذیر. گریه کردن برای پلیس‌ها احمقانه است، مأمورهای تجسس دایره جنایی هر روز جسد‌های متلاشی شده را می‌بینند. آن‌ها عادت می‌کنند به خون و خون بازی. آن‌ها بی‌رحم می‌شوند و آخر سر خودشان می‌روند توی لیست آدمکش‌ها.

تردد مأمورهای سمج تجسس مرا به آن فضای دلگیر، به آن آپارتمان کوچک و قدیمی برگرداند. به خانه‌ای زیر پله‌ها و در طبقه منفی یک. جایی که تنها با پنج قدم به دیوارش می‌رسیدی با یک اتاق کوچک برای خواب، یک آشپزخانه که نیمی از آن از کمبود فضا به میان هال آمده بود و سرانجام در ورودی‌اش که به محض باز شدن گیر می‌کرد به بخاری خانه، گوشه دیوار که لوله کجش تا نزدیک سقف رفته بود. یک زائده بدشکل و بزرگ که توی سفیدی آن ضلع، میان تنها جایی که از این خانه هنوز نما داشت توی ذوق می‌زد.

حواسم را جمع کردم روی این خانه مرموز. باید هر چیز کوچکی را در نظر می‌گرفتم و روی آن دقت می‌کردیم. گوشه آشپزخانه ته‌مانده غذایی که مشخص بود با عجله تمام درست شده است هنوز توی ظرف بود. کنارش بطری نوشابه‌ای بود که تنها یک جرعه از آن باقی مانده بود. انگار این آخری‌ها حتی فرصت غذا خوردن هم نداشته است. انگار این آخری‌ها می‌دانسته که به ته کارش نزدیک شده است. من معتقدم همه ما لحظه‌های حساس و خاص را در زندگی مان درک می‌کنیم حتی اگر قاتل باشیم و خون‌خوار.

با جستجوی بیشتر در گوشه و کنار اتاق خوابش خود کارهای زیادی پیدا شد که برخی فاقد جوهر بود به جز یکی که ته آن را با حرص جویده بود حتی مدادهای طراحی و نقاشی زیادی بودند که نوکشان شکسته بود و رها شده بودند گوشه دیوار. زیر تخت جزوه‌های قدیمی و دسته شده کلاس‌های دانشگاه ریخته بود روی هم. همه جا یک بی‌نظمی کامل دیده می‌شد بدون اینکه بتوانی دلیلی برای آن پیدا کنی. رها شدن خود کارهای خالی و دفترهای پر شده در گوشه و کنار حتی زیر تخت چیز عجیبی به نظر می‌رسید.

زیر میز کارش آخرین جزوه‌های کلاس‌ها را گذاشته بود دم دست و روی آن، جایی که درست کنار پنجره کوچک و غبار گرفته رو به حیاط قرار داشت دفتری هنوز باز بود. دفتری که طراحی‌های خاصی از سازه و تجسمات سه بعدی روی آن با مداد کشیده شده بود. نور درست می‌زد روی کاغذ و مشخص بود مرد جوان اوقات بیکاری‌اش را صرف طراحی‌های اولیه روی کاغذ می‌کرده است شاید برای وقت تلف کردن و شاید برای فروش به شرکت‌های صنعتی. برگشتم به صفحات اول و طرحی خاص نظرم را جلب کرد، طرح سه بعدی‌ای که در سه جهت ترسیم شده بود. طرح

اولیه یک دستگاه، یک ربات مکانیکی که در قسمت وسط بدنش زائده‌های تیز و اره ماندی داشت. یک ماشین عجیب که برای فعالیت‌های خاصی قابل استفاده بود شاید برای شکنجه، یک طرح‌واره با ابعاد دقیق و عملکردی نامشخص.

ورقش زدم و میان آن‌ها چند طرح ساده از بدن آدم‌ها، از دخترهای عریان را دیدم. تصاویری کاملاً دقیق با سایه‌روشن‌های سه‌بعدی. این تصاویر به قدری هنرمندانه بود که حسینی با دقت خیره شد به آن‌ها و از تعجب سر تکان داد.

حرف‌های فلسفی و عمیق مدیر دانشگاه توی سرم چرخید. آدم خاصی بود، از یک سو بی‌اهمیت به همه چیز و از یک سو دقیق شده بود به جزئی‌ترین اتفاقات توی اجتماع. شاید بشود گفت این آدم‌ها به نوعی جنایتکارهای هنری بودند.

تکیه داد به صندلی و رفت توی فکر. باورش سخت بود اما همه شواهد علیه فرامرز بود. بلند شد و رفت روبروی کتابخانه بزرگش. دستش را روی شیرازه کتاب‌ها کشید و یکی را بیرون آورد. جلد قهوه‌ای‌رنگی داشت و مشخص بود سال‌ها از چاپ آن گذشته است. ترجمه نشده بود، به زبان انگلیسی بود. بازش کرد و ورق زد. در نیمه کتاب روی فصل مهمی ایستاد. شروع کرد به خواندن.

- آدم‌ها دنیاهای ناشناخته‌ای‌اند میان کائنات. مثل دریا ناشناس‌اند و خطرناک، لحظه‌ای آرام و خجول و لحظه‌ای طوفانی و ویرانگر. دانسته‌ها از بشریت کمتر از آنی است که بشود نامش را گذاشت علم و شناخت. ما هنوز در ابتدای کشف این خلقت بی‌پایان و مرموز هستیم. ما هنوز هیچ چیز از این روح مبهم پنهان‌شده در شکاف معنویات نمی‌دانیم. ما گمراهیم مثل کوری در مسیر کوهنوردی، مانند بچه‌ای مقابل باغچه‌ای پر از مورچه‌های درشت. تو چه می‌دانی پیرمرد ژنده‌پوشی که توی خیابان از کنار می‌گذرد چه در سرش می‌گذرد، اویی که تنها می‌تواند به لقمه امروزش فکر کند. تو چه می‌دانی در پس نگاه‌های مرد جوانی که زل زده است به لیست مشروطی‌های نیم ترم چه ترسی از فردا وجود دارد، همان جوانی که دست‌هایش پر از ترک‌های خون‌آلود است. مطمئن نمی‌توانی نهایت ناامیدی دختری که اسمش را توی لیست قبول‌شده‌های لاتاری نمی‌بیند درک کنی، همان دختری که از دوست‌پسرش حامله شده است و هیچ کس نمی‌داند. تو چه می‌دانی زنی که نشسته است زیر سایبان یک مغازه خواربارفروشی و توی فکر سیگار می‌کشد چه مشکلاتی دارد وقتی بچه‌اش را می‌بیند که میان مردم می‌دود و کارت می‌فروشد. تو چه می‌دانی توی چشم‌های براق کودکی که بستنی رنگی‌اش را با ولع می‌لیسد چه آینده‌ای ترسیم شده است شاید همان دخترک ملوس زیبا

یک روز دور از پدر و مادرش دزدیده شود و شکنجه‌اش کنند. با تو شرط می‌بندم حتی نمی‌توانی تصور کنی گنجشک کوچکی که امروز نشست روی تیر برق فردا طعمه کلاغ بی‌رحمی می‌شود. اگر جراتش را داری زل بزن به چشم‌های سیاه فکی که بدنش کنار پهنه یخ با نیزه شکارچی‌ها شرحه شرحه می‌شود، اگر شهامتش را داری نگاه کن به دیدگان توله خرسی که مقابل چشم‌هایش مادرش را سلاخی می‌کنند. شاید اصلاً دوست داشته باشی خیره شوی به چشم‌های خون‌آلود نوزاد سیاه‌پوستی که از فرط گرسنگی توی آغوش مادر استخوانی‌اش نفس می‌برد و خشک می‌شود. همه این‌ها را ببین و درک کن. همه چیز را با تمام وجودت حس کن و همراهش درد و رنج را سرازیر کن توی رگ‌هایت. چیزهای بسیاری هست که ما ندیده‌ایم و نمی‌خواهیم ببینیم. همه این‌ها برایمان نادیدنی است. همه این اتفاق‌های تلخ در آینده حتی در زمان حال و گذشته مثل تنگ شدن نفس‌هایمان در یک لحظه در یک ثانیه قابل پیش‌بینی نیست. ما محکوم به نادانی هستیم، محکوم به قدم زدن در راهی تاریک و پر از دره‌ایم. گاهی قدم‌هایمان می‌رود روی سنگ و گاهی گام‌هایمان می‌لغزد و به درون مغاکی ژرف فرومی‌افتیم. گاهی می‌شویم منجی بشریت و گاهی می‌شویم قاتل زنجیره‌ای. چرخه این تقدیر بر هر چیز بایستد تو به همان گرفتاری.

می‌دانستم که او هم اعتقاد دارد، به چیزی به اسم شانس. گفت که ایمان دارد به چیزهایی خاص و نادیدنی مثل این. نوشته‌ها را که خواند نگاهی به من کرد و با اندوه ادامه داد.

- به راستی ما چه بی‌دست‌وپا رها شده‌ایم توی این دنیای فریبکار. ما چه بلا تکلیف و سردرگم مانده‌ایم میان این همه تهدید و خطر که اگر می‌دانستیم قرار است قربانی شویم یا تنها بمانیم توی سلول انفرادی یا حتی میان آدم‌هایی که توی شربت آخر شبمان به جای داروهای آلزایمر مرگ موش می‌ریزند هیچ‌وقت آرزوی بودن در این دنیا را نداشتیم. من معتقدم این عدالت نیست، ما ناچاریم زنده باشیم و این اجبار همیشه آزارمان می‌دهد.

- شاید هرکسی از این حرف‌ها خوشش نیاید.

- می‌دانم. مثل روز روشن است که بیان این واقعیت‌های هولناک همیشه مخالفانی دارد اما باید گفتشان. وقتی چشم‌هایت باز می‌شود و دوردست‌ها را می‌بینی تازه زجر می‌کشی و معنای درد را می‌فهمی.

- درد واقعی ما همین چیزهاست استاد.

او از شنیدن اینکه مظنون اول پرونده ما، فرامرز کیان است بهت‌زده شد و تا چند ثانیه‌ای زل زد به من و حسینی. شنیدم که گفت او آرام‌ترین و بی‌آزارترین دانشجوی دانشگاه ماست. کسی که هیچ‌وقت غیبت نداشت و همیشه نمره‌های

خوبی می گرفت. مکشی کرد و حرفش قطع شد حتی او هم متوجه این تغییر مرموز شده بود. حسینی خودکار را روی کاغذ فشرده. منتظر ماند تا مرد حرف هایش را به انتها برساند.

- این آخری ها چه اتفاقی افتاده بود؟

- شاید برای من هیچ چیز مهم نباشد اما نمرات دانشجویها به خطر Grade مان اهمیت زیادی دارد. او در این نیم ترم نمره های پایینی داشت، خیلی پایین تر از حد تصور.

توی خانه نه از کارت بانکی صادق کاتبی خبری بود و نه از آلات قتل. نه از لوازم قربانیان و نه ردی از زنده بودن یا نبودن آنها.

همه چیز خلاصه می شد در نوشته های کدگذاری شده توی دفتر خاطرات فرامرز. دفتری که به خیال خودش هیچ کس پیدایش نمی کرد. حق داشت اگر باطوم های ماوراء بنفش نبودند شاید هرگز این دفترچه نمور را زیر کاشی کف زمین پیدا نمی کردیم.

حس بدی داشتم. می دانستم که همه آنهایی که گم شده اند مثل سارا شکنجه شده و سلاخی شده اند. می دانستم که قبل از اینکه حتی بفهمیم که ناپدید شده اند به قتل رسیده بودند، در شرایطی دردناک و دلخراش.

لحظه ای حسینی دور شد. داشت با تلفن حرف می زد. یکی داشت نوشته های عجیب دفتر را ترجمه می کرد و برایش خط به خط می خواند. اظهارات قاتل ترکیبی از کدهای باینری و مورس بود. کلماتی منقطع که نقشه های او را به شکلی ناقص تشریح می کرد. اصل ماجرا مشخص بود، محل اعدام، طرح های نقاشی شده از قربانیان، ابزار آلات مسخ شدگی حتی مکان حدودی دفن جنازه ها.

((دیدن برای همه مجاز است، با دوربین هایی روشن و رو به قربانی. برای محل قتل نقطه ای مشخص شده است. هر کدامشان یک نقطه، ریشه در خیال هایشان، کدر و تار و دور مثل شب مثل نام گروهمان. قربانی ها برده می شوند به آنجا دور از همه، جایی که صدای نفس هایشان واضح است و شفاف. همه چیز حاضر است حتی بطری آبی که طعم دانه کاج دارد. طعمش تلخ و گس است ولی حالا توی این خلوت سرد یخ زده احساس خوبی ایجاد می کند. انگار که مخیله را می شوید و شک و تردید را محو می کند. درست باید قبل از مراسم مصرف شود همراه سیگار. این نسخه برای همه قربانی ها تجویز می شود. قربانی هایی با طرح واره های سیاه و سفید، نشسته بر صندلی یا زیر سایه درخت. طرح هایشان راز آلود و شهوت انگیز است. سایه روشن هایشان، باریکی اندامشان. پس از مرگ بدن ها دفن می شود، درست کمی آن طرف تر از مکان مراسم. دورتر از سوله ای که پس از اخراج کارگرها خالی و متروک شده است، گاهی کامل و گاهی ناقص. به سمت نور بروید، نور همیشه هدایتان می کند. نور با رنگ خون می آمیزد، این همان

رستگاری است. همان سعادت است که در جایی دنج دور از آدم‌ها به تو لبخند می‌زد. اگر کمی دقت کنی لبخندش را می‌بینی (...)

پرسیدم چرا باید چنین کاری بکند. حسینی گفت: چنین آدم‌هایی به دنبال جلب توجه‌اند. می‌کشند تا همه نگاهشان کنند. مثل فیلم‌هاست. اهل بازی و قمارند.

لحظه‌ای اخم کرد و رفت توی فکر. داشت تجزیه و تحلیل می‌کرد.

- حتماً یاد هست، یک سال پیش وقتی سرت پر شده بود از ترس‌ها و گمراهی‌ها. من به این یکی باور دارم. گفتم ...

- گفتم دفتری بردارم و همه چیز را بنویسم. حق با تو بود.

حسینی تأیید کرد. نگاهش آکنده از تأسف و اندوه بود.

آرام زمزمه کرد: گاهی وقت‌ها می‌نویسی چون راهی برای تخلیه دردهایت نداری. نوشتن تو را سبک می‌کند حتی اگر قاتل و آدم‌خوار باشی. ما همه انسانیم و نیاز به خالی کردن روحمان از پلیدی داریم. انگار وقتی می‌نویسی روح پاک می‌شود و دیگر احساس گناه نداری.

- این‌ها را نوشته است تا خودش را از همه جنایت‌ها جدا کند. دست بشوید از کاری که کرده و فریادش بزند برای همه. هم دیده شود و هم خوانده شود. هم خالی شود از سیاهی و هم پر شود از سکونی نرم و لذت‌بخش. مدادها و خودکارها همه آن چیزهایی بود که توی زندگی تاریکش داشت. نقاشی از قربانی‌ها، یک دختر جوان، شاید غزال یا ترانه. این یکی کاملاً چسبیده بود به صندلی، انگار که نقاشی زاویه مشخصی بود از تصویر دوربینی که برای ضبط فیلم روشن شده بود. با بدنی سالم، قبل از شکنجه. کشیدن این تصویرها، این نوشته‌های پرمعنی مثل کدهای دیجیتالی است، مثل نقاشی کردن یک منظره است با مدادهای رنگی.

- با چه جور آدمی طرف هستیم رفیعی؟ من دارم با تمام وجودم می‌لرزم.

نگاهم دورتادور خانه را کاوید. اینجا ردی از جنایت نبود. اینجا یک نابغه را می‌دید، یک نقاش، یک دانشجوی کامپیوتر با اختراعاتی متعدد، یک طراح ماشین‌های صنعتی، یک کتاب‌خوان حرفه‌ای و یک جوان گوشه‌گیر تنها در دنیایی مملو از آدم.

چشم‌هایم خیره شد به تصویری روی طاقچه درست بالای بخاری. تصویری از پسری نوجوان و زنی در کنارش، دست‌های زن حریصانه به شانه‌هایش قفل شده بود. انگار عکاس گفته بود چنین و چنان ژستی بگیرند. هر دو

می‌خندیدند، این خنده‌ها واقعی بود. پسرک لاغر موهای سیاه و چشم‌هایی مشکی داشت درست مثل همانی که توصیف شده بود. پسری سبزه و قدبلند اهل آباده شیراز. صدای سارا چه واضح بود توس سرش.

- نمی‌دانم چطور دلش آمد هم‌ولایتی خودش را ببرد و شکنجه کند. ترنم هم اهل همان‌جا بود. درست همان شهر کوچک لعنتی. انگار آنجا آدم‌ها برای خلافتکاری تربیت می‌شوند.

هر دو موجود خندان، وامانده و بهت‌زده از میان غصه و درد، از میان موج‌های بی‌رحمی و تنهایی افتادند وسط عکس ترک‌خورده و زرد شده. انگار که نگاه هردوشان توی این قاب کوچک فراموش شده خیره مانده بود به من، به باطوم‌های بنفش، به مأمورهای تجسس، به سیگارهای لای جرز کمد و به خودکاری که از روی حرص و ولع جویده شده بود. خودکاری که میان آن‌همه خودکار سیاه و آبی کدر سبز فسفری بود و خاص.

پیدا کردن آدرس سوله کار سختی نبود. از سوابق بیمه‌ای‌اش اسم شرکتی که او و کارگرها را تعدیل کرده بود به دست آمد. رفتیم سراغ صاحب شرکت، آقای معیری. قسم خورد که راهی جز این نداشته است. گفت وقتی دخل و خرجت باهم نخواند راهی جز این نداری.

راه افتادیم توی جاده. ما را برد به سوله‌ای که خالی شده بود اما هنوز جز مایملک شرکتش بود. او حتی نمی‌دانست که فرامرز هنوز کلید انبار و سوله را تحویل نداده است. گفت که اخراج کارگرها خیلی سریع اتفاق افتاد و خیلی‌ها شکایت کردند اما هیچ‌کس راه به‌جایی نبرد. گفت که پی خیلی چیزها را نگرفت تا آب از آسیاب بیفتد.

علاوه بر این سوله خالی به درد کسی نمی‌خورد به‌خصوص آدمی مثل فرامرز کیان.

در انبار را باز کرد و روبرویمان سوله بزرگی را دیدیم. سوله‌ای که در آهنی نیمه‌بازش توجه همه را جلب کرد. دویدیم به سمت در سوله. انتهای این فضای بزرگ و خالی کانکسی قرار داشت. محل استقرار نگهبان در شیفت‌های شبانه. گفت که همه دستگاه‌ها را فروخته است و حالا این سوله و کانکس تنها باقی‌مانده خط تولید شرکت‌اند. به یاد نوشته‌های فرامرز افتادم. توی این محیط نیمه‌تاریک و سرد تنها چیزی که چشم‌هایت را کنجکاو دیدن می‌کرد نور تندی بود که از پنجره کانکس می‌شد دید. نوری عمیق که همه‌چیز را لو می‌داد.

با خیال دیدن فرامرز همه دویدیم به سمت درب کانکس. حسینی کلتش را مسلح کرد و نشانه رفت به سمت پنجره. قدم‌هایمان آهسته و محتاطانه بود. نباید هیچ‌کس می‌فهمید مهمانان ناخوانده‌ای آمده‌اند.

وارد کانکس شدیم، خالی بود. روشن اما خالی از آدم. همه چیز سر جای خودش بود. انگار که فرامرز باور نکرده بود از کار بیکار شده است. انگار هنوز دوست داشت اینجا بنشیند و مراقب تردد آدم‌ها باشد. دوربین‌های محوطه خاموش بود، روی میز نگهبان دفتر حضور و غیاب باز بود، بخاری برقی مدت‌ها بود که روشن نشده بود.

نگاه رفیعی چرخید به تخت خواب کنار کانکس، به جایی دور از همه وسایل.

روی تخت خم شدم و پارچه سفید چروک خورده‌اش را لمس کردم. هنوز گرم بود، انگار به تازگی کسی روی آن خوابیده باشد. چشم‌هایم دنبال ردی از جرم و جنایت، اثری از خون همه‌جا را جستجو کرد.

باطوم‌های ردیاب به کار افتاد و ته‌مانده خونی که همه‌جا ریخته بود خیلی زود پیدا شد. خون‌ها همه‌جا بود، روی کف کانکس، روی پایه‌های تخت، روی لبه میز حتی روی ملحفه سفیدی که ناشیانه تعویض شده بود.

اینجا مکان شکنجه قربانی‌ها بود. اینجا همان نقطه نوری بود که فرامرز ادعا داشت به رستگاری می‌رسد. این خیال ترسناک توی مکانی پرت و دورافتاده بدون شک کوچک‌ترین امیدی برای قربانی‌ها باقی نمی‌گذاشت. چهره همه آن‌ها آمد توی ذهنم. با خودم اندیشیدم آیا جسد‌ها را تکه‌تکه کرده است؟

دفتر را باز کردم و شروع کردم به نوشتن. ما باید پنج قربانی را مرده یا زنده پیدا می‌کردیم اگرچه من هیچ امیدی به زنده ماندشان نداشتم.

و در این میان چیزی ذهنم را درگیر کرده بود. این قتل‌ها تفاوت داشت، روش کشتن‌ها یکی نبود. انگار کسی یا کسانی راه افتاده بودند توی شهر و هر ساعت یکی را می‌انداختند توی ماشین و می‌بردند. انگار ترسی از هیچ چیز و هیچ کس نداشتند درست مثل صادق و کلیپ کشتارش توی سایت ECS.

حسینی رفت بیرون از کانکس و دست به سیگار شد، توی همین مدت پنجمین سیگارش بود.

نشستم روی تخت و به فکر فرو رفتم. فرامرز می‌دانست که در تعقیبش هستیم. به همین دلیل تخت هنوز سرد نشده بود. اطمینان داشتم که او کمی قبل از ما اینجا بوده است.

آقای معیری نگران بود و داشت از انبارهای کناری پرس‌وجو می‌کرد. یکی‌شان دیده بود که مرد جوانی ماسک به دهان سوار یک پراید سیاه از انبار خارج شده است اندکی قبل شاید یک ساعت پیش. او مطمئن بود که مرد را قبل از این هم دیده است. یک‌بار در نیمه‌های شب وقتی اتومبیلش باعجله از آنجا گریخته بود. مرد گفت که سایه نفر دومی را دیده است توی ماشین. اعتراف کرد که آن شب بدجور ترسید چون سابقه نداشت کسی با این سروصدا بیرون بزند. او صبح زود رد لاستیک‌ها را روی گل‌ولای جاده دید و دریافت که خواب ندیده است.

رفیعی توی فکر فرورفت. چگونه ممکن بود قاتلی بیاید و قربانی‌اش را به همه نشان دهد؟ چطور ممکن بود آن‌قدر بی‌احتیاط باشد که نیمه‌شب با جنجال و سروصدا محل جنایت را ترک کند؟

توانست حدس بزند. حتماً چیزی مطابق میلش نبوده است. وقتی اوضاع مطابق نقشه پیش نرود عصبی می‌شوی و می‌زنی زیر همه چیز. دلت می‌خواهد فرار کنی از همه کس حتی از خودت.

حسینی مشخصات ماشین را پرسید و اطلاعات دقیقاً همانی بود که انتظارش را داشتند. قبل از این با یک پراید خاکستری با پلاکی مخدوش شده دیده بودش.

گروه تجسس شروع کرد به ردیابی مسیر لاستیک‌ها اگرچه این کار بی‌فایده به نظر می‌رسید.

باران و تردد ماشین‌هایی که از مسیر عبور کرده بودند بخش زیادی از این رد را پاک کرده بود. نفرات تا انتهای خیابان رد لاستیک‌ها را دنبال کردند تا جایی که به سختی می‌شد دیدشان. راه سنگی اصلی از مسیر جدا می‌شد و در ادامه به فرعی خاکی و ناهمواری می‌رسید. حسینی خیره شد به جاده‌ای که تا دوردست ادامه داشت. جاده‌ای خراب و پر از دست‌انداز که در حاشیه‌اش زمین‌های رهاشده کشاورزی دیده می‌شد. جایی که گروه ایستاده بود و داشت میان بوته‌های بلند و انبوهش را جستجو می‌کرد. رفیعی و حسینی هر دو رفتند به سمت گودی گوشه جاده، به جایی که رد لاستیک عمیق‌تر بود و نشان می‌داد ماشین در این مکان توقف کرده است. همه خیره شدند به آن اطراف، به میان علف‌های بلند و مرموزی که لابه‌لایشان پر بود از مگس و پشه. جاده خاکی متروکه بود و با ساخت جاده جدید دیگر کسی از آن نمی‌گذشت مگر دیوانه‌ای که خیال میان‌بر زدن به سرش زده بود یکی مثل قاتل برای فرار از چیزی خاص.

حسینی بدون معطلی قدم گذاشت میان بوته‌ها. بوته‌های درهم‌پیچیده‌ای که ساقه‌های آن‌ها در سمتی مشخص شکسته بود. یکی آمده بود میانشان و چیزی را رها کرده بود این وسط. رفیعی خشکش زد. مگس‌ها در این نقطه بیشتر از هر جای دیگری بودند.

مأمورها با احتیاط حسینی را دنبال کردند. نگاه همه دوخته شد به گودی جاده و علف‌ها و حشراتی که توی هم می‌لولیدند.

قدم‌های بعدی حسینی کندتر شد. بوی عجیب و تندی زد توی دماغش، بوی تعفن و فساد.

یکی فریاد زد، یکی دست به دوربین شد و دیگری از دور جسد گل‌آلودی را دید که با انبوهی از حشرات احاطه شده بود. حتی از همان فاصله هم می‌شد سیاهی جسد را میان ساقه‌های زرد و خشک‌شده علف‌ها دید. جنازه مربوط به

دختر جوانی بود، رد خون روی زمین و ساقه‌های تیره شده نشان می‌داد که رگ دستش بریده شده و در همان حال از شدت خونریزی مرده است. کمی آن طرف تر رفیعی رد کفش‌هایی را روی گل خشک دید. قاتل از ماشین پیاده شده بود، جسد را کشیده بود روی زمین و تلاش کرده بود تا حرکتش دهد اما توی گل ولای فرو رفته بودند. مستأصل شده بود و آخر کار چاره‌ای ندیده بود جز رها کردنش میان علف‌ها. جایی که دور از دید همه بود، جایی دور از تردد آدم‌ها.

رفیعی رفت میان بوته‌ها. حسینی سر مقتول را بالا گرفت و چشم‌های نیمه‌بازش را بست. پیدا شدن دومین جسد تنها در دو روز شوک بزرگی بود. چهره‌اش را ندیده بودند. رفیعی از فساد جسد زمان کشته شدنش را حدس زد.

- این ترانه ست، هم محلی فرامرز. همان دختر خیابانی‌ای که سارا معرفی‌اش کرده بود. هر دو اهل یک شهر بودند شاید اصلاً آشنا درآمده بودند. گاهی وقت‌ها دمی که پهن می‌کنی زیر پاهای خودت سبز می‌شود.

حسینی جسد را سپرد به گروه شناسایی. داشت نفس نفس می‌زد. بی‌اهمیت به تپش قلبش سیگار دیگری درآورد و روشن کرد. خیره شد به دختری که میان گل‌ها و علف‌ها رها شده بود به حال خودش. تکه‌هایی از گوشت بدنش توسط سگ‌های ولگرد و حشرات خورده شده بود اما صورتش هنوز سالم بود. هنوز می‌شد رد اشک‌ها را روی گونه‌های خون‌آلودش دید.

سرهنگ نشست روی پاهایش. رفیعی دست گذاشت روی شانه‌اش تا آرام شود.

- بهتر است کمتر سیگار بکشی.

- چشم‌هایش هنوز باز بود. انگار در هوشیاری کامل مرده باشد. خوشگل است درست مثل سارا.

رفیعی دفترچه‌اش را باز کرد و اسمش را از لیست مفقود شده‌ها خط زد، نوشتش توی مرده‌ها.

در ادامه اضافه کرد: نوبتی هم که باشد نوبت هم محلی قاتل است. دختری زیبا و جوان اهل آواده. دیگر لازم نیست نگران آینده‌اش باشد. دیگر کسی فاحشه صدایش نمی‌کند. گاهی وقت‌ها باور دارم که دنیا بی‌رحمانه تقاص می‌گیرد حتی از روسپی‌ها.

فصل سی و یک

نفسم تنگ شد. دیدمشان وقتی از کنارم رد شدند. دنیا توی سرم چرخید و چشم‌هایم تار شد. آماده بودم که پدال گاز را با تمام قدرت فشار دهم اما رد شدند. بی توجه از کنارم عبور کردند. هیچ کدامشان نگاهم نکرد. وقتی دور شدند ماسک را برداشتم. قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون. چند نفس عمیق کشیدم و نگاه کردم به آینه. غبار پشت سرشان همه چیز را محو کرده بود حتی ماشین شاسی‌بلند آن مردک لندهور، صاحب این مال و اموال آقای مهندس معیری.

هیچ وقت دوست نداشتم مثل او باشم. بچسبم به دنیا و زر و زیورش. مثل کرم و زالو خون دیگران را بمکم و روی جسدهایشان پا بگذارم و بروم بالا و بالاتر. مرگ آدم‌های معروف و ثروتمند تلخ است. جدا شدن از همه آن چیزهایی که دور و برشان جمع کرده‌اند سخت است و ناممکن. گاهی آدم‌ها طوری چنگ می‌زنند به دنیا و طناب پوسیده‌اش که انگار هیچ راه دیگری وجود ندارد. دلم نمی‌خواهد گیر بیفتم توی این قفس تنگ و شکننده مثل تمام زن‌هایی که گم شده بودند توی آن. توی این زیبایی نفرت‌انگیز پر از گناه. حالا احساس سبک‌بالی می‌کنم مثل همه آن‌هایی که در مراسم شکنجه مردند و راحت شدند.

قسم خورده بودم که نگذارم آب خوش از گلوی معیری پایین برود. سوله را کردم قتلگاه آدم‌ها تا هیچ وقت نتواند در آن کار و باری راه بیندازد. تا هیچ وقت نتواند از آدم‌هایی مثل ما بهره‌کشی کند. حالا آن سوله نفرین شده مثل جهنمی است که هیچ کس جرات قدم گذاشتن به آن را ندارد. گفته بودم که رهایش نمی‌کنم و نکردم. فراموش نمی‌کنم که چگونه با مأمور و ناظر و گردن‌کلفت‌ها ساخت و پاخت کرد تا نانمان را آجر کند. می‌دانم که با شرکت بیمه چه زد و بدی داشت وقتی آتش‌سوزی ساختگی راه انداختند و همه چیز را سوزاندند.

سرعتم را زیاد می‌کنم. باید قبل از آن‌ها از این مکان ترسناک فرار کنم. باید بروم جایی که هیچ کس نتواند پیدا کند. من هنوز معتقدم می‌توانم راه این گروه را ادامه دهم. من هنوز برای رساندن انسان‌های دیگر به رستگاری آماده و مهیا هستم. نمی‌خواهم دست از این کار بکشم.

وارد جاده آسفالت می‌شوم. اگر بشود نامش را آسفالت گذاشت. تکه‌های بزرگی از جاده قلوه‌کن شده است. همه جای این کشور پر است از جاده‌هایی با این شرایط وخیم. کامیون‌های سنگین توی هم می‌لولند. بوی گند فاضلاب‌های صنعتی همه جا را پر کرده است. این بو کمک می‌کند تا هیچ کس بوی تعفن و فساد اجساد را نفهمد. تنها همینش برای کسانی مثل من مفید است. در اولین دوربرگردان می‌چرخم به سمت چپ تا بروم به خیابان شصت متری و از آنجا به قاسم‌آباد و بعد جاده قدیم قم. برای دورتر شدن از تهران و آدم‌هایش.

سیگاری روشن می‌کنم تا ذهنم از ترس‌ها و سیاهی‌ها خالی شود. نیاز به تمدید اعصاب دارم. دود می‌پیچد توی ماشین، شیشه را می‌دهم پایین. بوی تند مخدر ریه‌هایم را پر می‌کند. همه چیز روشن تر و پر نورتر می‌شود. ماشین پلیسی از کنارم رد می‌شود. برایم اهمیتی ندارد اگر دستور توقف بدهد. همیشه برای چنین فرارهایی آماده‌ام. باینکه به زمان تعطیلی کارخانه‌ها و انبارها ساعت‌ها باقی مانده است اما مردم مثل ریگ توی خیابان‌های بدبوی شورآباد می‌پلکنند. انگار عادت کرده‌اند به سگ دو زدن. به دویدن‌های بدون وقفه و نفس نکشیدن. عادت کرده‌اند خودشان را شکنجه کنند.

از خیابان شلوغ و درهم‌پیچیده شصت متری می‌افتم توی جاده تنگ و خاک‌آلود تهران-قم. ماشین‌ها با سرعت عبور می‌کنند. اینجا برخلاف محله‌های پر از آدم فقط ماشین می‌بینی و زمین‌های برهوتی که هیچ کس برای کاشت گیاه یا محصول توی آن‌ها وقت و هزینه نمی‌گذارد. زمین‌های خشک و رها شده‌ای که جان می‌دهد برای چال کردن جسد‌های مثله شده قربانی‌ها. انگار گذاشته‌اند تا خالی بماند و امثال ما و خفاش شب‌ها پرشان کنیم از تکه‌های بدن و دست و پا‌های قطع شده. کسی چه می‌داند شاید هر وجبش پر شده باشد با جسدی که به تازگی مورد تجاوز قرار گرفته یا برای پولش دزدیده شده است. هر برآمدگی روی خاک ذهنم را درگیر می‌کند. با خودم فکر می‌کنم زیر این کپه خاک یک مرد را دفن کرده‌اند یا یک زن؟ جسدش کامل است یا تکه تکه شده؟

کمی جلوتر مزرعه‌های گندم شروع می‌شود حتی گندم‌ها هم کوتاه‌قد و نحیف‌اند.

صدای آزاردهنده آژیر پلیس دوباره می‌چرخد توی سرم. شاید خیالاتی شده‌ام، شاید این توهمی است که از کشیدن سیگار در سرم ایجاد شده است. نگاهم قفل می‌شود به آینه و پشت سرم. ماشینشان با سرعت نزدیک می‌شود به من، نور قرمز و آبی‌اش می‌چرخد و توی هم آمیخته می‌شود. نمی‌توانم بفهمم چرا چراغ لعنتی پلیس را این گونه طراحی کردند؟ این رنگ‌ها سرگیجه می‌آورد. مرده شور همه‌شان را ببرد.

ناله کش‌دار آژیر روانم را به هم می‌ریزد. جاده‌ای فرعی درست سمت راستم قرار دارد. بدون معطلی می‌پیچم توی آن. خاک همه جا را می‌گیرد و ماشینشان رد می‌شود از من. چقدر احمق‌اند این پلیس‌ها.

پراید توی چاله‌های عمیق و دست‌انداز جاده خاکی به میانه راه نرسیده گیر می‌کند. ماشین شروع می‌کند به جان کندن و در جا سر خوردن. کف گل‌آلود جاده هنوز پر از آب است و ماشین می‌افتد توی گودال عمیقش.

فرامرز خیره می‌شود به پشت سرش. دومین ماشین پلیس برمی‌گردد به جاده فرعی و وارد آن می‌شود. آن‌ها خیلی زود به او خواهند رسید. به اوایی که حالا همه می‌شناسندش. خیلی زود می‌فهمد که گیر افتاده است. به سیگار پک عمیقی می‌زند و چاقویش را می‌گذارد توی جیب کاپشن. چیز دیگری نیاز ندارد جز همین کارد سلاخی. از ماشین پیاده

می شود و زل می زند به انتهای جاده. به راه خاکی ای که تا دوردست ها ادامه دارد. تا آنجا که چشم های تیزش می بیند و درک می کند. انگار این همان راهی است که سرنوشتش به سوی آن رقم خورده است. انگار این همان راه بی انتهای گروه ECS است.

ماشین پلیس با قدرت از میان گل ولای می گذرد و به او نزدیک تر می شود. فرامرز شروع می کند به دویدن توی جاده. آن ها پر اید را رد می کنند و می رسند به او. جاده امن نیست. باید بزند به میان خوشه های گندم، می پرد بین آن ها. ماشین می ایستد و همه پلیس ها می ریزند بیرون.

صدای فریادهای بلندی گوشش را پر می کند. از این صداها متنفر است.

سایه اش افتاده میان خوشه های زرد. با هر قدم میان انبوه ساقه ها می افتد و تعادلش را از دست می دهد. درست مثل بقیه متهمان پرونده گیج و منگ است. دود سیگارشان با باد می رسد به مشامان. نترس است و بدون توجه به ایست مأمورها به راهش ادامه می دهد.

حسینی با قدم هایی آرام و صبور دنبالش می کند. کلتش را نشانه رفته به سویش و بلند داد می زند. می داند دیر یا زود خسته می شود. توی این زمین پهناور راهی برای فرار نیست. اینجا میان این گل ولای، درست مثل همان جایی که ترانه رها شده بود چطور می شود گریخت و ناپدید شد؟ اینجا همه چیز لخت است و عریان درست اگر چه همه جا پر باشد از خوشه های گندم. اینجا حتی سایه هم قادر به محو شدن نیست.

فرامرز تلوتلو می خورد و هر لحظه قدم هایش آرام و آرام تر می شود. حسینی و مأمور مسلح دیگری دنبالش می کنند. ترجیح می دهم کنارشان باشم اگر چه احساس امنیت نکنم.

حسینی دوباره فریاد می زد و تیری خالی می کند زیر پاهایش. می دانم که اگر نایستد او را خواهد کشت. برای متهمی مثل او ترحمی وجود ندارد.

نفس هایش تند و نامنظم می شود. سرش سنگینی می کند روی تنش. چند متری جلوتر از ما می افتد روی زمین و غلت می خورد میان خوشه ها. صورتش را برای اولین بار بدون ماسک می بینم. صورتی با لبخندی عجیب. نمی دانم توی این شرایط به چه چیز می خندد؟

حسینی و مأمور با سلاح آماده به او نزدیک می شوند. حسینی داد می زد: تکان نخور. تو به جرم قتل دو زن بازداشت هستی.

فرامرز مثل دیوانه ها قهقهه می زند. مأمور خیز بر می دارد سمتش اما حسینی متوقفش می کند. باید خوددار باشند.

ردی عجیب و تیره در مسیر حرکشان دیده می شود. انگار خون باشد.

مرد جوان چاقو را از دستش می اندازد پایین. تسلیم شده است. دورش با سرخی خون رنگ می شود. همه خیره می شویم به او و خونی که از مچ دست هایش فوران می کند بیرون. خون جاری می شود میان خوشه های طلایی.

حسینی با احتیاط می رود به سمتش. لگد می زند به چاقو و پرتش می کند کنار. پیراهنش را پاره می کند تا بیچد روی بریدگی رگ های او. جوان منقلب و عصبی هلش می دهد و به عقب می خزد. خون هنوز می پاشد روی لباس و بدنش. مأمور دوم به کمک حسینی می رود و تلاش می کنند تا مرد جوان را آرام کنند. سیگار کاملاً دیوانه اش کرده حتی نمی فهمد که از خونریزی شدید روبه مرگ است.

صدای ناله هایش با فریادهای بلند و وحشیانه آمیخته می شود. دست و پا می زند تا خودش را از میان آن ها بیرون بکشد. خون همه جا می ریزد. خاک و غبار از این تفلای بی حاصل فضا را پر می کند، گندم ها خون آلودتر می شوند. حسینی و مأمور دست هایش را نگه می دارند و تلاش می کنند تا با تکه های پارچه خونریزی شدید را متوقف کنند اما دیر شده است.

فرامرز کم دست از مقاومت برمی دارد. صورتش رنگ پریده شده و بدنش به لرزش افتاده است. این تشنج قبل از مرگ است. همه می دویم برای کمک، شاید برای نجات دادن آدمی از لب مرگ. اگر بمیرد خیلی چیزها ناگفته باقی می ماند. اگر بمیرد شریک جرمش را هم نمی توانیم پیدا کنیم. خم می شوم روی دستش، روی گره خون آلود پارچه ای. خون قطع نمی شود و بدنش هر لحظه بیشتر به رعشه می افتد. نفس هایش نامنظم شده و چشم هایش خیره مانده است. از دهانش کف بیرون می زند و راه نفش بسته می شود. دیدگانش دوخته می شود به ما، به کسانی که دورش جمع شده اند.

مأمور تلاش می کند تا تنفس مصنوعی بدهد. نفس هایش را فرومی کند توی دهان فرامرز. پنجه هایش را می فشارد روی قفسه سینه اش. یک، دو، سه، چهار ... و دوباره.

بدنش از حرکت می ایستد. مردمک چشم هایش باز می شود و صورتش به کبودی می زند. دهانش باز مانده است انگار هنوز زنده باشد.

حسینی با اورژانس تماس می گیرد اما صدایی از ته گلویم بیرون می زند: فایده ای ندارد سرهنگ، مرده است.

مأمور تأیید می کند. حسینی اخم آلود و خسته بدون جواب گویی به اپراتور پشت خط قطع می کند. می نشیند روی ساقه ها کنار جسد. مأمور با درماندگی بلند می شود و چند نفس عمیق می کشد. لباس هایش غرق خون است.

خودم را رها می‌کنم روی زمین کنار حسینی. مرد جوان با صورتی رنگ پریده و بدنی پر از خون مقابلمان رها شده است. دستم را می‌کشم روی چشم‌هایش تا بسته شوند.

نمی‌دانم خوشحال باشم یا ناراحت. مرگی که بی‌هدف باشد هیچ‌وقت حس پیروزی ندارد. می‌دانم که اینجا پایان این ماجرای تلخ نیست همان‌طور که یک سال پیش حدسش را زده بودیم. این باز خواهد گشت با قربانی‌های بیشتر و قاتلان از جان گذشته بیشتر. این دایره نفرین شده نحس دوباره می‌چرخد و قرعه به نام آدمی که سرنوشت تعیینش کرده خواهد افتاد.

کمک می‌کنم تا بدن عرق‌آلود حسینی از زمین جدا شود. سیگار را از لبش برمی‌دارم تا تپش قلبش بیشتر از این بالا نرود.

دفترچه یادداشت را باز می‌کنم و تکیه می‌دهم به ماشین. نوشتن برایم دشوار است. تا حالا این قدر دچار یاس و ناامیدی نشده بودم. با خودم فکر کردم که اگر پیدایش کنیم با تمام قدرت نابودش خواهیم کرد اما او منتظر مجازات ما نشد. خودش را از همه نگاه‌ها و نفرین‌ها رها کرد. اگرچه تنش به چنگمان افتاد اما روحش فرار کرد، به راحتی یک نفس کشیدن.

هجدهم دی ماه سال هزار و چهارصد ساعت دوازده و ده دقیقه.

همیشه مزرعه گندم را دوست داشتم اما از این لحظه به بعد هر بار که به زردی ساقه‌هایشان نگاه کنم به یاد امروز خواهم افتاد، به یاد خونی که پاشیده بود روی خوشه‌های طلایی.

دومین قاتل هم پیدا شد. اگرچه در حین دستگیری خودکشی کرد. اسم این یکی را هرگز فراموش نمی‌کنم. شاید هیچ‌وقت جسد قربانی‌هایش را پیدا نکنیم. این پرونده هم مثل بقیه به ناکجا رسید.

فصل سی و دو

علیرضا تکیه داد به صندلی و سیگار را توی جاسیگاری فشرد. آن چنان با غیظ لهش کرد که سیگار از هم پاشید. رفیعی خیره شد به صورتش. حرف هایش به هذیان می مانست تا گفته های برادر مقتول. گفته هایی عجیب و غیر قابل انتظار. به گونه ای که حسینی به تندی می نوشت و پیشانی اش خیس عرق شده بود.

- ده یازده سال قبل بود. آره درست یادم است که سر این ماجرا چه دعوایی به پا کردم. مردک الدنگ دست بردار عاطفه نبود. من از این آدم ها زیاد دیده بودم وقتی هرروز خدا کارت سروکله زدن با مردم کوچه خیابان باشد نگاه بکنی می فهمی طرف چه کاره است. کلاش و دروغ گو بود. همیشه یک کت خاکستری می پوشید و می آمد دنبال عاطفه تا بیردش. آن موقع ...

صدایش لرزید و نفسش تنگ شد. اشک توی چشم هایش حلقه زد. پارسا را بیشتر از هر کسی دوست داشت به حدی که تا لحظه آخر دستش از دست های کوچک جسد جدا نشده بود.

نفس بلندی کشید و خیره شد به دیوارهای کدر و ترک خورده اتاق. بغضش را قورت داد تا بتواند ادامه دهد.

- پارسا هنوز شیرخوار بود، کوچک و شیرین. توی سرش غده داشت و هر بار که حالش بد می شد می ترسیدم تا مبادا بمیرد. جانم به نفس هایش بند بود. هرروز دم غروب می رفتم دیدن عاطفه و برادرزاده کوچولویم. برایشان از شیر مرغ تا جان آدمیزاد می گرفتم و نمی گذاشتم احساس تنهایی کنند. عمادی که پیدایش شد عاطفه هوای برگشتن به خوشبختی به سرش زد. به خیال خامش این مرد هرزه می توانست زندگی اش را برگرداند. تا همه چیز را فراموش کند و بشود زن پولدار محله. نیاز نباشد تا بوق سگ کار کند و بچه اش را بسپرد دست مردم. تا ریشخندش کنند و با نگاه های نفرت انگیزشان دل بسوزانند و سر تکان دهند. پارسا را یواشکی می برد و می آورد تا مبادا کسی خبردار شود بچه اش عیب دار و مریض است. هنوز دلم آتش می گیرد وقتی یاد لحظه هایی می افتم که آن بچه بی گناه بی خبر از آنکه چقدر زشت بود با دست های مادرش بازی می کرد و می خندید. هر دو دوستش داشتیم اگرچه نیمی از جمجمه اش را غده بزرگی نافرمان کرده بود. برای من پارسا درست مثل پسرم بود. حاضر بودیم هر کاری بکنیم تا به زندگی برگردد و روزی بتواند مثل همه بچه های کوچه و خیابان برود توی اجتماع و سرش را بالا بگیرد. عمادی وعده داد که نجاتش می دهد. این کار را هم کرد اما در ازای آن عاطفه تقاض سنگینی پس داد. شد وسیله کامجویی و لذت آن حرامزاده. شد انگشت نمای همه مردم توی محله. از زمانی که باهم آمدو شد کردند رفتار عاطفه هم عوض شد. خیال می کرد همه چیز درست خواهد شد و آینده پارسا تضمین می شود. کور و کر شده بود، به هیچ چیز و هیچ کس

اهمیت نمی‌داد. شده بود مسخ آن مرد فریبکار. نمی‌دانست این جور آدم‌ها فقط می‌آیند و شرف و آبرویت را می‌برند. کارش با عاطفه که تمام شد و دلش را زد و لاش کرد به حال خودش. پارسا و عاطفه تنها تر از قبل شدند. عمادی پولدار بود و به مردم پول نزول می‌داد. هر چه زمان جلوتر رفت مشکلات بیشتر شد. سر چند نفری را با قراردادهای بی‌رحمانه کلاه گذاشت و خانه‌هایشان را قاپید. چند خانواده‌ای را به روز سیاه نشانید و چون وکیل داشت و دفترخانه‌ها را می‌خرید کارهایش جور می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست گیرش بیندازد. راه چاپیدن را خوب یاد گرفته بود. من از همان اول می‌دانستم که آدم قابل‌اعتمادی نیست ولی عاطفه خامش شده بود و باورم نکرد. دو سال نشد که عمادی به همه چیز پشت پا زد و رهایشان کرد و رفت. از این اتفاق عاطفه ضربه روحی بزرگی خورد. از یک طرف فریش داد و سکه یک پول شد و از سویی دیگر از جامعه طردش کردند. همه کسانی که او معرفی کرده بود به عمادی دشمنش شدند و از او و آن مرد بی‌مروت فاصله گرفتند حتی این کینه و نفرت به مدرسه پارسا هم رسید و تا همین اواخر میان بچه‌ها مایه تمسخر و دهن‌کجی بود. اگر چه هیچ‌وقت نگذاشتم احساس تنهایی و ناراحتی بکنند اما پدر که نباشد بچه دلش خالی می‌شود. عاطفه بعد از طلاق از شوهر معتادش و آشنایی با عمادی به نحوی تلاش کرد تا به دنیا ثابت کند هنوز حق زندگی دارد. خواست به همه بفهماند که حق دارد مثل بقیه زن‌ها لباس‌های شیک بپوشد و برای بچه‌اش بهترین آینده را بسازد اما بدشانس بود مثل همیشه. آن بچه هم به آتش کینه و نفرت او سوخت و قربانی شد.

- اسم سرمد برای آشناست؟ همان رئیس دفترخانه‌ای که عمادی سال‌های سال با او کار می‌کرد.

علیرضا اخمی کرد و سر تکان داد.

- یک مرد مسن بود که همیشه عمادی را با او می‌دیدم. گاهی باهم از دفترخانه محله می‌زدند بیرون و گاهی می‌دیدمشان که توی یک ماشین سوار شده‌اند و باهم این‌ور و آن‌ور می‌روند. آره سرمد، همان مرد مرتب و عصاقورت‌داده که هرروز صبح زود می‌رفت دفترخانه و تا آخر شب بیرون نمی‌زد. من توی کارگاهی نزدیک همان دفترخانه کار می‌کردم و آمار هردوشان را داشتم.

حسینی خم شد روی میز و با سوءظن پرسید: هیچ‌وقت فکر انتقام گرفتن به سرت نزد؟

علیرضا نفس برید. خنده تلخی کرد و آرام گفت: شاید از همه‌شان متنفر بوده باشم اما جرات آدم کشی ندارم. همه مرا می‌شناسند مثل گاو پیشانی سفیدم. همه رفت‌وآمدها و حشر و نشرهایم مثل روز روشن است. من چیزی برای پنهان کردن ندارم.

رفیعی کاغذش را روی میز گذاشت و گفت: وقتی وارد خانه شدی و آن صحنه دردناک را دیدی به اولین کسی که شک کردی چه کسی بود؟

علیرضا انتظار چنین سؤالی را نداشت. دست‌های پینه‌بسته و سیاه شده از روغن را به سمت پاکت سیگارش برد و دوباره سیگاری روشن کرد. رفت توی فکر، نمی‌دانست چه باید بگوید. انگار او بود که داشت تفتیش می‌شد.

- راستش ... آدم خاصی توی ذهنم نیامد به جز یک ولگرد ناشناس معتاد که وارد خانه‌شان شده باشد برای سرقت. اگرچه چیزی برای دزدی توی آن خانه پیدا نمی‌شد.

- فکر اینکه کسی انتقام گرفته باشد به سرت نزد؟

- توی آن لحظه نه ولی حالا کاملاً مطمئنم که این قتل وحشتناک برای دزدی نبوده است.

حسینی پرید وسط حرفش.

- پس عقیده داری که هدف قاتل انتقام‌جویی است؟ یعنی ارتباط خواهرت با عمادی که باعث نفرت همسایه‌ها از او شده بود علت این جنایت است؟

علیرضا سر تکان داد. چشم‌های رفیعی توی این نگاه خیس به دنبال ردی از قاتل بود. ردی واضح که ریشه‌اش به سال‌ها قبل بازمی‌گشت. به زمانی دور اما زندانی شده در حصار کینه‌توزی. به زمانی حساس و هولناک که گره خورده بود به زمان حال و سیگار مخدر و قتل‌های زنجیره‌ای، یک ارتباط متصل و محکم که گسستگی نبود.

ورق زدم تا مابقی گفته‌های علیرضا را در صفحه بعد بنویسم. حرف‌های زیادی برای گفتن داشت و خودکار داشت جوهر تمام می‌کرد. گاهی معتقدم ریشه تمام مشکلات در گذشته پیدا می‌شود نباید در زمان حال سردرگم بود باید به دنبال سرنخ‌ها رفت و رسید به تاریکی‌های قدیم. به لحظه‌های تلخ و فراموش‌نشده آدم‌ها. آدم‌هایی که گاهی از شدت نفرت به وحشی‌ترین موجودات دنیا بدل می‌شوند. با گردشی کوچک در آمارهای جهانی می‌شود دلیل ظلم و تجاوزهای بی‌رحمانه قاتلان را در دوران طفولیتشان پیدا کرد. من باور دارم که اگر آن روز آن لحظه آن ثانیه آن اتفاق خاص و تکان‌دهنده رخ نمی‌داد و ذهن کودکانه‌شان به سوی ظلمت کشانده نمی‌شد حالا قاتلانی مثل گاراویتو، پوپکوف، دامر، پیکتون و مانند آن برای کشتار و سلاخی انسان‌ها ساخته نمی‌شدند. من ایمان دارم اگر جامعه در حق قاتل‌های زنجیره‌ای که تعدادشان به هزاران نفر می‌رسد اجحاف نمی‌کرد حالا چنین لیست مخوفی از آدمکش‌ها توی مجلات و کتاب‌ها درج نمی‌شد.

همه گفته‌های علیرضا نوشته شد. از این حرف‌ها به نتایج مهمی رسیدیم. سومین قاتل پرونده ما دست به یک تسویه حساب بزرگ زده بود. یک انتقام‌جویی بی‌رحمانه و بدون تأمل. گاهی وقت‌ها خشم و کینه چنان شعله‌ور می‌شود که قادر به کنترلش نیستی. این آتش زبانه می‌کشد و همه کسانی که با تو در ارتباط‌اند می‌سوزاند. این آتش کشنده حتی به خود قاتل هم رحم نمی‌کند. در این گدازه‌های سوزان همه محکوم به نابودی‌اند حتی روشن‌کننده این شعله‌های مرگبار.

حسینی برگ اظهارات علیرضا را برای امضاء به دستش داد. نگاهش دوخته شده بود به او و دستش. توی این پینه‌های سیاه و درشت دنبال ردی از بریدگی یا زخم گشت اما هیچ چیز قابل توجهی ندید. چنین دست‌هایی قادر به گرفتن جان آدم‌ها نبود.

حرف‌های علیرضا به انتها رسید. حسینی تلاش کرد تا با تسلی خاطرش شرایط را به نحوی مناسب تشریح کند. لازم بود همه چیز واضح باشد و شفاف شاید آخرین اطلاعاتی که میانشان ردوبدل می‌شد می‌توانست میان بری باشد برای یافتن قاتلی که هنوز آزادانه می‌چرخید و ریشخندشان می‌کرد.

- نمی‌دانم در مورد پرونده‌ای که در جریان است اطلاعاتی داری یا نه ولی خلاصه موضوع این است که ما درگیر قتل‌های زنجیره‌ای و جنون‌زده‌ای شده‌ایم که باید هر چه سریع‌تر متوقف شود. در این ماجرا خواهر شما و بچه‌اش یکی از چند قربانی ما هستند و برای پیدا کردن مابقی جسد‌ها یا ربوده‌شده‌ها نیاز به کمک بیشتری داریم. مخلص کلام، عمادی و سرمد هر دو به قتل رسیده‌اند و خواهر شما به دلیل ارتباطی که با آن مرد داشته و اینکه مورد نفرت بوده است می‌تواند ما را به سمت مظنون سوم راهنمایی کند. دو قاتل تا به حال کشته شده‌اند آن‌هم بدون دخالت پلیس، حین درگیری با قربانی و یا خودکشی.

علیرضا بهت زده شد. باور نداشت که ارتباط عاطفه با مردی سال‌ها قبل بتواند علت سلاخی شدنش باشد. باورش نشد که یکی از گذشته آمده و دارد همه کسانی که زندگی‌اش را نابود کرده‌اند از سر راه برمی‌دارد. حسینی آخرین درخواستش را مطرح کرد. باید تک‌تک همسایه‌ها را به یاد می‌آورد. یکی که بیشتر از همه از عمادی و سرمد ضربه خورده بود.

مرد جوان چشم‌هایش را بست. سؤال عجیبی بود اما می‌دانست که پلیس‌ها همین سؤال را خواهند پرسید. بدنش به لرزه افتاد. ورق زدن صفحات غبارآلود گذشته دردناک‌تر از آنی بود که تصورش را می‌کردند. محله‌ای پر از شور و هیاهوی بچه‌ها، با دکان‌های سایبان دار و نان سنتی محل. گاهی دوچرخه‌ها با سرعت عبور می‌کردند و عابری معترض می‌شد. گاهی بستنی‌های آب‌شده بچه‌ها توی چله تابستان می‌افتاد روی زمین و رنگ تندش پخش می‌شد روی

آسفالت کوچه، بوی لواشک ترش و آلوچه، بوی نم آجرهای قرمز و حصیرهای خیس شده از کولرهای آبی پر سرو صدا. همه چیز مقابل چشم‌هایش آمد، از خیابان و کوچه‌هایش تا کارگاهی که علیرضا از همان بچگی در آن کار یاد گرفت و بزرگ شد. بوهای قدیم، گرمای لذت‌بخش تابستان و تعطیلی‌های بعد از مدرسه همیشه برای او حسرت درس خواندن را به همراه داشت. هیچ‌وقت نتوانست معنای دیپلم گرفتن را بفهمد. هیچ‌وقت نتوانست توپ به دست بگیرد و برود میان بچه‌های محل و بازی کند. او از همان اول نان‌آور بود و مرد. او از همان بچگی مرد بودن را بازی کرد و یادش گرفت.

نگاهش اندوه‌بار بود، پر از لحظه‌های سخت و دردناک. انگار اینجا، این اتاق کمرنگ و ساکت تنها جایی بود که می‌شد اعتراف کرد و همه چیز را گفت.

- یادم می‌آید. یکی بود توی محله به اسم مرداد. هیکل درشتی داشت و بهش می‌گفتند بچه غول. شیرین عقل بود و همیشه مسخره‌اش می‌کردند اما نه تا وقتی که با برادرش بود. اسم برادرش را یادم نیست ولی اسم مرداد حک شد توی ذهنم، درست از زمانی که رفت و دیگر هیچ کس ندیدش. خانواده‌اش بعد از دست دادن خانه‌شان و درگیری با عمادی از کوچه ما رفتند اما خبرهایشان دهان‌به‌دهان گشت و رسید به ما.

رفیعی با ترس پرسید: رفت و غیش زد؟ مگر می‌شود؟

- آره. همه دنبالش گشتند ولی هیچ‌وقت پیدایش نکردند. آن روزها به یادم مانده است چون ضجه‌های مادرش هنوز توی سرم می‌پیچد. هنوز دلم ریش می‌شود وقتی به یاد لحظه‌ای می‌افتم که به هر سمت می‌دوید و اسم مرداد را فریاد می‌زد. آن روز گرم تابستان آن‌قدر شیون و زاری کرد تا از شدت ناراحتی افتاد لب مغازه کریم آقا و از حال رفت. برادرش تا مدت‌ها دنبالش می‌گشت و هر از گاهی می‌دیدمش که از مردم سؤال می‌پرسد و عکس مرداد را نشانشان می‌دهد. بی‌فایده بود، انگار آب‌شده بود و رفته بود توی زمین. کم‌کم همه بی‌خیالش شدند. کم‌کم همه عادتمان شد که بگردیم دنبال مرداد توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها حتی توی چاه‌های قدیمی محل. هیچ کس نفهمید چرا ناپدید شد. چرا از خانه‌شان فرار کرد و زد به باغ و بیابان. هر بار که چاله‌ای دیدیم این فکر به سرمان زد که مبادا جسد از هم‌پاشیده‌اش ته گودال باشد، مبادا هنوز زنده باشد و گرسنه.

- به پلیس خبر ندادند؟

- چند باری ماشین گشت آمد و از همه اهالی پرس‌وجو کرد. هیچ کس او را ندیده بود مگر کاسب محله آن‌هم صبح زود. به گوش ما رسید که داشته به سمت باغ‌های قدیمی طرشت می‌دویده است. این تنها چیزی بود که پیرمرد به پلیس‌ها گفته بود و دیگر هیچ.

حسینی با شگفت زدگی زمزمه کرد: ای کاش زودتر از این می دیدمت. ماجرا دارد روشن و روشن تر می شود. رفیعی به فکر فرو رفت. برادر مرداد که هنوز اسمش را نمی دانستند توی این ماجرا پررنگ تر از هر کسی بود. یکی که نفرتی عمیق را از دوران نوجوانی تا حالا توی قلبش پرورانده بود تا برسد به این نقطه، به این لحظه. رفیعی روی کاغذ جملاتی نوشت. انتقام جویی از مرگ برادر و از هم پاشیدن خانواده دلیل محکمی برای ارتکاب قتل های متعدد بود. قتل عمادی، سرمد، عاطفه و پسرش حتی اسماعیل. ذهن رفیعی با سؤال حساس حسینی به آن اتاق ساکت و مرموز بازگشت.

- تو کسی به اسم اسماعیل می شناسی؟ جوانی بیست و دو ساله که گم شدنش به تازگی اعلام شده است. متأسفانه نمی دانیم زنده است یا نه. خانواده اش می گویند که روزی توی همان محله طرشت زندگی می کردند یعنی جایی حوالی شماها.

علیرضا کمی فکر کرد و به علامت نفی سر تکان داد. او هیچ وقت فرصت آشنایی با بچه های محل را نداشت. اینکه او اسماعیل را نشناسد دور از انتظار نبود. پسری که در درگیری خونین بچه مدرسه ای ها در آن روز تلخ با چوب به سر مرداد کوبید و باعث شد سر از خانه عاطفه دریاورند. رفیعی با حسرت آه کشید. اگر او کمی بازیگوش تر بود حالا می توانست چهره تک تک آن بچه ها را به یاد آورد. می توانست بگوید که در آن روز چه اتفاقی افتاد و چه چیز راه خانواده ناصری را به خانه عاطفه کشاند. به خانه ای که حالا صحنه جرم خونینی بود.

علیرضا که رفت اتاق ساکت تر و دلگیرتر از قبل شد. کاغذهایمان پر شد از اظهاراتی تأسف آور و دردناک از ده سال قبل. از زمانی که همه چیز مثل پازل کنار هم چیده شد. تصویرش هر چه بود هراس عجیبی به دلم انداخت. تصویر مرد جوانی که حالا آخرین بازمانده گروه آدم خواران ECS در ایران بود.

می دانستم که باید به دنبال ردهای نامرئی و بی اهمیت بگردم. به دنبال چیزهایی که هیچ کس به آن توجه نکرده بود. اسم ها از سرم گذشت. یکی توی آپارتمان به قتل رسیده بود، یکی میان نی های بلند گوشه جاده ای متروکه و آخری در خانه خودش. اگر اسماعیل را پیدا می کردیم می شد گفت که این چرخه به پایان خود نزدیک شده است.

صدایی توی سرم پیچید، صدای علیرضا بود. گفت عادت عجیبی داشت انگار او هم مثل مرداد دیوانه بود. چوب کبریت را می گذاشت روی لبش و می جوید و ته کار پرتش می کرد روی سر مردم.

چیزی جافتاده بود. ذهنم چرخید و قفل شد روی یک مورد کوچک اما خاص. وقتی میان علف ها و نی های بلند نشسته ای، وقتی هیچ دلیلی برای رعایت نظم و قانون وجود ندارد بدون شک به هیچ چیز اهمیت نمی دهی. ترجیح

می دهی آزادتر باشی و از قید و بندها فرار می کنی. ترجیح می دهی همه چیز را دور بریزی حتی کوچک ترین چیزها را، دوست داری مثل عادت گذشته رفتار کنی.

داریم آب توی هاون می کویم. نه اسمش را می دانیم و نه می توانیم برویم میان دانشجوها و نظم دانشکده را به هم زنیم. این نقشه حالا لو رفته است و قاتل دیگر فرییمان را نخواهد خورد. باید به روش دیگری پیدایش کنیم. باید به دنبال مدارک مستدلی باشیم. مدارکی محکم و قابل استناد که انکارناپذیر باشد.

جرقه ای توی سرم مرا از جا پراند. بدون معطلی دویدم بیرون. حسینی شگفت زده شد و با من تماس گرفت.

- دوباره جن زده شده ای؟ کجا می روی با این عجله؟ نکند این بار هم پیدایش کرده ای، مبدا خودت را به خطر بیندازی. دست نگه دار و بگذار من هم بیایم.
- نه سرهنگ. هنوز تا پیدا کردنش راه زیادی مانده است. بگذار تنها بروم چون در تنهایی تمرکز بیشتری دارم.
- تو مطمئن هستی؟
- البته. چند ساعتی به من فرصت بده. گمان می کنم چیزی از قلم افتاده است که باید به مدارک اضافه کنم.

دویدم به سمت ماشین، راننده از جا پرید و خودش را جمع و جور کرد. به سرعت راه افتادیم.

می دانم توی آن لحظه ها هیچ وقت نمی گذاردش توی جیب. این بخشی از اجرای مراسم شیطان پرستی است. باید دورش بیندازی، اهمیتی ندارد کجا. می اندازی اش درست جایی که توی آتش می سوزد. می اندازی اش همان نزدیکی. وقتی بلند می شوی تا بروی دیگر همه چیز میان نور لرزان شعله ها محو شده است. احساس خوبی داری وقتی می توانی مثل بچگی هایت چوب کبریت جویده شده را پرت کنی روی سر مردم. روی سر مردی که دارد جان می کند. این سخت ترین انتقامی است که می شود از او گرفت. این تحقیرش می کند مثل بچه غولی که جلوی همه با چوب بکوبی توی سرش.

می دانم که این یکی را هیچ کس پیدا نکرد اما من پیدایش می کنم. اگر لازم باشد تا شب میان خاک و علف بگردم. راننده هنوز نمی داند مقصد کجاست. سؤالش را دو بار تکرار می کند. صدایی از ته گلویم بیرون می زند انگار خودم نباشم.

- برو به جاده ورامین محله قلعه نو. به جاده ای که می رود میان نی های بلند و افراشته.

فصل سی و سه

آن روز برف شدیدی بارید. برفی که تلاش کرد بنشیند روی کاشی‌های ترک خورده خیابان، روی سقف خانه‌های بلند و چند طبقه، روی ماشین‌هایی که ردیف شده بودند توی کوچه‌ها، روی سایه‌های کدر شده از دود و غبار. برفی که شاید لحظه‌ای فقط لحظه‌ای می‌توانست غم‌ها را به رنگ سفید دریاورد و تو را ببرد به بچگی‌ها. وقتی با دست‌های یخ‌زده‌ات کپه برف را گرد می‌کردی و می‌انداختی‌اش به سمت خیابان. گلوله می‌خورد به شیشه ماشین و از هم می‌پاشید یا می‌خورد به پشت کاپشن مردی که داشت رد می‌شد. مردی که هیچ‌وقت نمی‌فهمید گلوله برف را ما زده‌ایم به پشتش.

برف بارید، لایه‌نازکی روی زمین را پوشاند. همه چیز قایم شد زیر آن، رگه‌های خون کنار جوی آب، ردپاهای آخرین نفری که از آپارتمان نوساز فرار کرده بود حتی برآمدگی کپه‌ای خاک که جسد صادق زیر آن چال شده بود. دلم می‌خواست بروم به دیدنش. می‌دانستم که هنوز چشم‌به‌راهم مانده است.

دیدگانم سیاهی رفت وقتی تیر درشت روزنامه‌ها را خواندم. چه آب‌وتابی داده بودند به دروغ‌هایشان. نوشته بودند قاتل زنجیره‌ای تهران حین دستگیری خودکشی کرد. نوشته بودند هنوز اطلاعات دقیقی از علت قتل‌ها و هویت قاتل در دست نیست. یکی از روزنامه‌ها با ریشه‌یابی مشکل سعی داشت همه چیز را بچسباند به دیوانگی و اعتیاد و بیکاری. وقتی تیر همه روزنامه‌ها را خواندم مطمئن شدم که اشتباهی در کار نیست. حتم پیدا کردم که فرامرز قبل از اینکه به دست پلیس‌ها بیفتد خودکشی کرده است. غرق حسرت شدم از اینکه در آخرین روزها نتوانستم ملاقاتش کنم. احساس تنهایی میان این همه جمعیت، میان این همه آدم سردرگم وجودم را فراگرفت. شدم تنها تر و منزوی تر از همیشه. شدم دیوانه منفوری مثل مرداد، مثل برادر احمق مهربانم.

با ولع لیس می‌زد به بستنی بزرگ و نان نرمش. تمام لب و دهانش را خیس کرده بود.

- داداشی، این بستنی خیلی خوشمزه‌تر است تا ساده‌اش.
- رنگی‌اش را دوست داری؟
- آره. عاشقشم. وقتی آب می‌شود همه چیز رنگ می‌گیرد. می‌شود مثل کتاب‌ها، مثل رنگین کمان توی آسمان.
- انگشت چاق و کوتاهش را گرفت به سمت خورشید. چشم‌های لوچش خیره شد به آفتاب. هیچ‌وقت از نگاه مستقیم به نور تندش نترسید. انگار می‌دانست که این چشم‌ها روزی به سیاهی مطلق بسته می‌شود، پر ولع بود برای دیدن نور.
- نگاه کن، رنگین کمان را می‌بینی؟

- دیوانه شده‌ای مرداد؟ الآن رنگین کمان کجاست؟
- اوناهاش. همان جا گوشه دیوار همسایه. نمی بینی داداشی؟
- حالت خوب نیست.

آفتاب چشم‌هایش را زد، اشک آلود شد. سر بزرگش را گذاشت روی شانه‌های من. سر سنگینش شانه‌ام را آزد. خودم را تکان دادم تا بدن گنده‌اش را از من جدا کند. دوست نداشتم این موجود کنه و رقت‌انگیز بچسبد به من و مزاحمم شود. سمج بود و ولو شد روی زانوهایم. دوست داشت نوازشش کنم. بی حوصله بودم و با کراهت هلش دادم کنار.

- خسته‌ام کردی. هوا گرم است و تو ول نمی کنی. جمع کن خودت را تنه لش.
- داداشی. قبل از این دوست داشتی موهایم را نوازش کنی. حالا چرا از من بدت می آید؟

هر چه می گذشت نفرتم از این هیکل بی مصرف چاق بیشتر می شد. شاید نمی دانست که او باعث شد همه چیزمان از دست برود. او باعث که دکترها کیسه بدوزند و پول بگیرند. او باعث شد تا همه چیز حتی کودکی‌ام خراب شود و به باد برود. مثل زالو بود، سفت و خورنده و سمج. ولم نمی کرد، مثل غده سرطانی شده بود توی این زندگی ناکام.

- چرت می گویی.
- خودت چرت می گویی. اگر داشتم نبودی می زدمت.
- ببند دهانت را. داری حوصله‌ام را سر میبری.

انداختمش کنار و از اتاق دویدم بیرون. اتاق بوی ادرار و مدفوع می داد. بوی این بدن بی مصرف گنده همه‌جا را پر بود. مامان خودش را می زد به آن راه اما من همه چیز را می دانستم حتی گریه‌های یواشکی‌اش. نیمه‌شب‌ها صدای حق‌هق دردناکش با صدای خرناس مرداد می آمیخت و دلم را ریش ریش می کرد. می دانستم که هیچ وقت جرات ندارد بگوید از این پسرک عقب مانده متفر است. می دانستم که هیچ کدامان جرات کشتنش را نداشتیم. آخرین شب مرداد خوابش نبرد. تا صبح غلت زد و با خودش کلمات بریده‌ای را زمزمه کرد. صدایش توی گوشم می پیچید.

- من بی مصرف و گنده‌ام. شاید آدم بکشم. آن خانم راست می گوید که من قاتلم.
- مرداد بگیر و کپه مرگت را بگذار. چرا خفه نمی شوی؟ زده به سرت نصف شبی؟

- آره داداشی. همه می دانند که دیوانه‌ام. همه می دانند حتی تو و مامان. برای همین است که می شاشم به شلوارم، به رخت خوابم.
- نه تو خوبی. بگیر بخواب جان همه کس و کارت.
- من گنده‌ام ... من قاتلم ...

تا صبح تکرار کرد و نخواهید. می خواست بدانیم که از خودش بیزار شده است.

یکی آمد و شانه‌اش خورد به ماکان. حواسش برگشت به خیابان و دکه شلوغ و بوی سیگار. برگشت میان آدم‌هایی که نگاه‌هایشان سرد بود و بی تفاوت.

یکی سیگارش را بیرون آورد و روشن کرد. دود تند زد توی دماغم. صاحب دکه فریاد زد: آقا برو و بگذار مشتری بیاید. سر راه را گرفته‌ای. نمی‌شنوی؟

قدم‌هایم بی اختیار رفت به سمت کوچه. می دانستم که حالا همه به من نگاه می کنند. می دانستم که دیر یا زود نوبت من می‌رسد. آن‌ها مرا پیدا خواهند کرد یا توی دانشگاه یا در محل کار. دیگر تاب و توانی برای ادامه این راه نداشتم. هر دو عضو گروه مرده بودند و من تنها کسی بودم که باقی مانده بودم. تنها عضو گروه شیطانی ECS در ایران. کوچه خلوت بود و ترجیح دادم بدون هیچ توقفی به خانه برگردم. جایی که خیلی زود پلیس‌ها پیدایش می کردند. جایی که برایم مثل جهنم شده بود.

رفتم داخل و بدون هیچ اندیشه‌ای افتادم روی مبل. سیگاری روشن کردم تا همه چیز را فراموش کنم، مثل همیشه. مثل وقتی که قربانی‌ها را می‌کشتم و بوی خون و عرق حالم را به هم می‌زد. مثل وقتی که عاطفه و بچه‌اش را کشتم و دیدم که هنوز غذای سر ظهرشان روی اجاق قل قل می‌کند. تنها چیزی که برایم مانده بود همین بود. همین دود مسخ کننده غلیظ که رهایم می‌کرد از غم و اندوه و افسردگی. همین دود سفید سمج که می‌رفت توی ریه‌هایم و مغزم را از بوی جنگل و شبنم پر می‌کرد، یواش و اندک اندک مثل مردن در سرما و یخ زدگی کنار جسد‌هایی که توی خاک تجزیه می‌شوند. چشم‌هایم آرام آرام روی هم رفت و خوابم برد. چه خواب لذت بخشی بود، دور شدن از دنیا و فرورفتن توی سیاهی محض. دور شدن از غصه‌ها و فراموش کردن تنهایی. بودن کنار آن‌هایی که مرده بودند و تو می‌توانستی در آغوششان بگیری حتی گم شده‌هایی مثل مرداد.

دارد می‌خندد. انگار یادش رفته است که چه حرف‌هایی زدم پشت سرش. انگار همه چیز دارد از نو شروع می‌شود. بستنی رنگی‌اش را توی دستش می‌فشارد و لیسش می‌زند. هوا گرم است و بستنی آب شده شره می‌کند روی

دست‌هایش. حواسش به هیچ کس و هیچ چیز نیست فقط به خوراکی خوشمزه‌ای که دارد می‌ریزد روی لباسش نگاه می‌کند. هر چه صدایش می‌کنم نمی‌شنود انگار کر شده است. انگار دورتر از هر چیزی است به من. دست دراز می‌کنم تا صورتش را لمس کنم. دست‌هایم دور است از صورت گرد و چاقش. لب‌های گوشت‌آلود و بزرگش بستنی رنگی را مزه می‌کند. می‌گویند طعم تلخی دارد مزه‌اش مثل طعم کاج‌های وحشی است. صدایش را به سختی می‌شنوم.

- داداشی چرا اخم کرده‌ای؟ مگر بستنی نمی‌خوری. بیا بنشین اینجا کنار من و مزه‌اش کن. زود باش.

دست‌هایش رنگی می‌شود. همه چیز می‌ریزد پایین حتی صورت و لباسش. خون می‌ریزد روی بستنی آب‌شده از گرما. بوی آهن زنگ‌زده و پوست سوخته به بوی وانیل و اسانس بستنی افزوده می‌شود. طعمش حالم را به هم می‌زند اما مرداد هنوز با ولع می‌خورد و می‌خندد.

خنده‌هایش بلند و گوش‌خراش است.

در با لگدهای محکمی کوبیده می‌شود. قفل با سروصدا می‌شکند و چند نفری می‌ریزند داخل. بدنم سست و بی‌حال است. دلم می‌خواهد تا ابد بخوابم و هیچ‌وقت بیدار نشوم. دلم می‌خواهد بروم بالای دار و همان‌جا بمانم. صدای فریادهای بلندی همه‌جا را پر می‌کند. مردی خم‌شده است روی بدنم و دارد به دست‌هایم دست بند می‌زند. یکی ایستاده و از دور نگاهم می‌کند. دارد چیزی می‌نویسد شاید اسم و شهرت و شغلم را.

موضوع انشاء: دوست دارید در آینده چه کاره شوید؟

من من کنان دفتر کهنه انشایم را باز کردم و صدای خش‌دارم پیچید توی کلاس. همه خیره شده بودند به من، به من و روپوش کهنه و دفتر رنگ و رو رفته‌ام، همه حتی معلم قدبلند کلاس انشاء که همیشه دستم می‌انداخت میان بچه‌ها. معلمی که همیشه از خط کش فلزی بلندش می‌ترسیدم.

من ماکان ناصری نه‌ساله از تهران دوست دارم در آینده دکتر شوم. دکتري که مريض‌ها را مداوا کند و برای نجات جان آدم‌ها روز و شب زحمت بکشد. من می‌خواهم ...

مابقی‌اش را ننوشته بودم. از خودم بافتم و سرهم کردم. گفتم دوست دارم آدم‌های معلول را مثل روز اولشان کنم. گفتم آن‌هایی که پول ندارند رایگان معاینه می‌کنم. بغض پیچید توی گلویم و راه نفسم را گرفت. معلم منتظر ماند تا بقیه انشاء را بخوانم. جرات نداشتم بگویم برادر عقب‌مانده‌ام را که هر شب توی رخت خواب مدفوع می‌کند مداوا خواهم کرد. دلم نخواست کسی بفهمد که پدرم به‌تازگی مرده است و مادرم برای خرج زندگی مان دست به هر کاری می‌زند. نگفتم که اجاره خانه‌مان ماه‌ها عقب‌افتاده است و صاحب‌خانه دارد جوابمان می‌کند. از این تردید و سکوت

همه مسخره‌ام کردند. صدای خنده‌شان کلاس را پر کرد. معلم دورم چرخید و نگاه انداخت به صفحه‌ای که خالی بود. با خط کش زد روی شانه‌ام.

- برو بنشین. تو هر پخی بشوی دکتر نمی‌شوی. برو و بگو فردا پدرت بیاید مدرسه تا تکلیف‌ت را روشن کنم.

فردای آن روز هیچ‌وقت نرسید.

هنوز هم منتظرم تا آن روز برسد و من بشوم یک دکتر مهربان و دلسوز برای بیمارها یا بشوم آن چیزی که سرنوشت برایم رقم می‌زد.

اینجاست که باید برای از نو نوشتن تمرین کرد، برای پر کردن صفحه انشاء از آرزوهای واقعی. برای داشتن یک دفتر انشای نو با روپوشی تمیز و برق افتاده.

می‌نویسم که می‌خواهم چه کاره شوم. این بار واقعی و دور از خیالات بچگانه. می‌شوم آدم‌بزرگ مثل معلم انشاء مثل بچه‌هایی که جیبشان پر است از اسکناس‌های هزارتومانی.

اعتراف می‌کنم که دلم می‌خواهد چه شغلی داشته باشم.

می‌گویم که دوست دارم قاتل باشم، یک قاتل زنجیره‌ای که انتقام همه‌چیز را از آدم‌ها می‌گیرد حتی آن‌هایی که بی‌گناه‌اند.

حالا می‌توانم آرزوهایم را توی این دفتر نو و رنگی بنویسم، بنویسم از شغلم وقتی به بیست‌سالگی می‌رسم.

فصل سی و چهار

از جاده شروع کردم و رسیدم به سرازیری ای که با انبوهی از نی‌های زرد و خشکیده پر شده بود. نی‌ها با وزش باد سرد تکان می‌خوردند و صدایی آرام و ترسناک از برخورد ساقه‌هایشان توی فضا می‌پیچید. فضایی که پر بود از بوی نفس‌های سوخته و پوست تاول‌زده از آتش. انگار قربانی هنوز نفس نفس می‌زد، انگار هنوز داشت تقلا می‌کرد تا از میان آتش بگریزد. می‌دانستم که ماجرا چیست. حالا همه می‌دانستیم که این زخم کهنه عفونت زده از سال‌ها قبل متورم بوده است. می‌دانستیم که وقتی زخم عمیقی پر از چرک را بشکافی جز بوی تعفن چیز دیگری به مشامت نخواهد خورد. این برای همه ما مثل روز روشن بود.

گشتن میان نی‌ها کار راحتی نبود. کنار زدن همه ساقه‌ها و جستجو میان خاکی که هزار ترک داشت صبر ایوب می‌خواست. قدم به قدم جستجو کردم. خاک‌ها را به هم زدم و نی‌ها را کنار کشیدم. اطمینان داشتم که قاتل هنوز مثل بچگی‌هایش است. مثل همان زمان که دوست داشت کبریت را بیندازد روی سر مردم. این غیظ بچگانه هنوز همراهش بود. آمده بود اینجا نشسته بود مقابل قربانی و سوختن و جان‌کندش را نگاه کرده بود. سیگاری گرفته بود به لب و کشیده بود تا خلسه انتقامش کامل شود. سیگار کمکش می‌کرد تا از زجر کشیدن مقتول لذت ببرد. او می‌خواست انتقام همه چیز را از آدم‌های سیاه ذهنش بگیرد. او افراد زیادی را بابت مرگ مرداد مقصر می‌دانست و سعی داشت همه‌شان را نابود کند.

ساعت هاست که میان خاک و خاشاک دنبال ذره ناچیزی می‌گردم. انگار که بخواهی سوزنی را توی انبار کاه پیدا کنی. انگار که بخواهی دانه گندمی را توی مزرعه بزرگی از خوشه‌های درهم تنیده پیدا کنی. مثل اینکه دیوانه باشی و کوه را با دست‌هایت بکنی. نمی‌دانم دیوانه‌ام یا نه اما حسی به من می‌گوید یک چیز، یک اثر کوچک جامانده است و باید پیدایش کرد. غریزه عجیبی به من نهیب می‌زد که میان این زردی‌های تند و درهم پیچیده باید شیء نامربوط و نابجایی را کشف کنم.

ماشین وسط گودی سریده بود و همان‌جا توی آتش گذاخته شده بود. آخر کار که قربانی جان داده بود قاتل ته‌مانده سیگارش را انداخته بود روی شیشه درست جایی که صورت سوخته و خونین سرمد چسبیده بود به آن. این حس شیطنت‌گریزی کودکانه هنوز روحش را ارضاء می‌کرد. از هر کس متنفر بود چوبک توی دستش را می‌انداخت روی صورت او، حالا این چوبک شده بود سیگار کشنده مخدر. سیگار باریک سفیدی که مثل کرمی درونش را می‌خورد. حالا دیگر بچه نبود شده بود مرد جوانی پر از خیالات مردانه. پر از حس انتقام از دنیا. از مدرسه، از پدر و مادر، از مردم حتی برادری که می‌توانست بهترین دوستش باشد و نشد. در عوض زالویی شد و چسبید به رگ و پی خانواده.

شد غده سرطانی درون هویتی که لب تیغ بود و آماده محو شدن. شد سیاهی و دره توی دنیای آدم‌هایی که به‌سختی نفس می‌کشیدند؛ اما حالا در این لحظه‌ها فقط او مانده بود از این جمعیت، اوایی که مولود خشم و دشمنی علیه خانواده‌اش بود. تک‌وتنها، توی برزخ.

ذهنم صحنه‌ها را چید. باید دقیق‌تر می‌شدم توی لحظه‌ها، توی نفس‌های بریده و نیمه‌جان.

ته سیگار به‌شدت می‌خورد به قاب شیشه. کمانه می‌کند، پرت می‌شود نیم متری آن‌طرف‌تر. زمین شیب دارد و ته سیگار داغ غلت می‌خورد. به اولین ترک می‌رسد و میانش گیر می‌کند حتی باد هم نمی‌تواند فراری‌اش دهد. چشم‌هایم را می‌بندم تا با لمس زمین آخرین بازمانده صحنه جرم را پیدا کنم. نوک انگشتانم زبری خاک خشک را حس می‌کند. سنگی که میان شکاف زمین جامانده است و سرمای روی آن. هنوز رطوبت اندکی از دل خاک به بیرون تراوش می‌کند. لمس می‌کنم و نفسم بند می‌آید. چه خوش‌شانس بوده‌ام که باران اثرات جرم را پاک نکرده است. در عوض باد به کمکم می‌آید. همیشه باد را دوست دارم. بوها مغزم را پر می‌کند از اطلاعات تازه و حیاتی. باد می‌وزد و بوی خون توی بینی‌ام می‌پیچید. بوی گوشت آب‌شده، بوی موهای سوخته، بوی ادرار، بوی آب دهان غلیظ و ترشیده، بوی اسید معده که برگشته است به سمت حلق، بوی خاکستر، بوی کرک کز داده، بوی عرق، بوی گنداب زباله‌ها کیلومترها دورتر، بوی مورچه، بوی نی‌ها و ریشه‌هایشان، بوی کرم‌های خاکی. انگشتم حریص است و درزها را می‌کاود. بوها شدیدتر شده است و نزدیک‌تر. بوها ... بوها ... سفیدند و باریک. مثل مداد سفید، مثل گچی که روی تخته‌سیاه غرغز می‌کند. بوی دود و عطرها زبانه‌زدی شده. بوی شهوت، بوی استمنا ... بوی سیگار مخدر. صورتم را می‌برم تا نزدیک زمین. بوی نم خاک و کاج وحشی به مشام می‌رسد. چشم‌هایم جرات باز شدن ندارد انگار ترسیده‌اند از این همه حقیقت. اینجا که درخت کاجی نیست!

دستم می‌ایستد روی بوی تند و تلخی که میان این همه نی‌های زرد و مرده غریب می‌زد. این جزء نامربوط از پازل هزار تکه اینجا چه کار می‌کند؟ نوک انگشتم می‌سوزد، انگار ته سیگار هنوز روشن باشد. بوی کاج و خاکستر باهم می‌آمیزد. باریک است و لاغر درست مثل معتادانی که با آن تکیده شده‌اند. این سیگار مثل مدل‌ها فشن و نازک است. نیاز نیست تا چشم‌هایم چیزی را ببیند. بوها قدرتمندتر از همه چیزند.

ته سیگار را می‌اندازم توی پاک نمونه جرم و زیپ درش را محکم می‌بندم. اثرات بزاق دهان روی سفیدی‌اش کاملاً مشهود است. این مدرک ردخور ندارد.

خورشید به تیغ کوه می‌رسد. رنگش قرمز است و تند. قبل از تاریکی همه چیز روشن می‌شود انگار که تازه روز شده باشد. می‌دوم به سمت ماشین. راننده باعجله راه می‌افتد. راه طولانی و آزاردهنده است. انگار تمامی ندارد. دلم

می جوشد و وجودم پر از ترسی ناشناخته است. خستگی بیش از همه چیز درونم را پر کرده است اما نمی توانم آرام باشم. ذهنم تکه های آخری معما را کنار هم می گذارد. قاتل جوان حالا ترسیده است و همه چیز را می داند. وقتی رازها مشخص شود و به پایان راهت بررسی حس گناه وجودت را انباشته می کند. آخر کار تو می مانی و غریزه و تنهایی. تو می مانی و حس ترس و ناگزیری. می داند که برادرش هیچ وقت زنده نمی شود حتی اگر همه آدم های روی زمین را بکشد حتی اگر همه چیز را به آتش و چاقو و اسید بسپارد.

او هم بی شک دچار همین حس شده است. حالا در ته این دایره باطل خودش را بابت مفقود شدن مرداد گناهکار می بیند، مثل همه آن هایی که نابود کرد باید تقاص پس بدهد. می خواهد محو شود از میان این همه نگاه تحقیرآمیز و قضاوت های نامردانه. حالا مثل دو شریک جرمش می خواهد گره بیندازد توی مسیر پلیس و مردم.

زنگ می زنم به حسینی تا برای حمله ای سریع آماده باشد. فرصت زیادی نداریم. رسیده ایم به آخرین لحظه های سیاه نبردمان. رسیده ایم به جایی که آن کارآگاه آمریکایی پیش بینی اش را کرده بود.

خبرها را خواند. انفجار عظیمی در محل قدیمی ایستگاه مترو در شهر میدل تاون همه را شوکه کرد. در تیترا خبرها اشاره شده بود که هیچ کس مسئولیت این حمله تروریستی را به عهده نگرفته است. نوشته بودند که تعداد زیادی جسد از درون زمین به بیمارستان منتقل شدند. رفیعی ساعت ها توی خبرها جستجو کرد تا لیست کشته شدگان را پیدا کند اما نتوانست به جزئیات ماجرا پی ببرد. تنها اظهاراتی از یک افسر پلیس شهر مرسر به چاپ رسیده بود، مردی به اسم رابرت کاپمن که مدعی شده بود بهترین دوستش در این حادثه جان خود را از دست داد. ته متن برای او غیرقابل باور بود. این دوست همان کارآگاهی بود که بعدها بسیاری از نوشته ها و کتاب هایش از منابع کتب دنیا حذف شد. این سانسور به او مسلم کرد که در این بازی کثیف و کشنده همه دولتمردان بزرگ دنیا نقش دارند. در این جستجوی هولناک و نفس گیر به رفیعی ثابت شد که بسیاری چیزها از توان او و نیروهای محلی پلیس خارج است. چیزی که هرگز نمی شود بر آن لجام زد و کنترلش کرد.

حسینی تکیه داد به صندلی و توی فکر فرورفت. ناامیدی در ذهنش موج می زد. این چرخش بی انتها پایانی نداشت. باید قطع می شد اما وسیله ای برای انقطاع آن موجود نبود. این کرم بزرگ خورنده داشت همه چیز را می بلعید.

توی دفترم تاریخ و ساعت دقیق اتفاقات را می نویسم. حالا حتی ثانیه ها هم مهم و حیاتی اند. انگار حق با رفیعی بود که می گفت گزارش هایی از اتاق های شکنجه در سایت ECS به دست آورده است که در آن ها در هر ثانیه قربانی ای سلاخی می شود. خیال می کردم چنین چیزهایی فقط در دنیای بازی های کامپیوتری است اما حالا باورم شده است که در دنیای مدرن ما در حال انجام است. کافی است پولدار باشی و دیوانه آن وقت می توانی بی هیچ مشکلی عضو سایت

شوی و قربانی‌ای را انتخاب کنی. پس از آن در Dark room با هر ابزاری که مایلی تکه‌تکه‌اش می‌کنی. او فریاد می‌زند و تو از این لذت زجرآور انباشته می‌شوی. شنیده بودم که قاتلانی حین تجاوز گلوی زن‌ها را فشار می‌دهند تا بمیرند. شنیده بودم که لذت جنسی و شکنجه باهم آمیخته می‌شود. حالا این قاتلان ناپیدا از پشت صفحه مانیتورشان قتل و تجاوز می‌کنند و هیچ کس نمی‌تواند مجازاتشان کند. حالا هر کس که بخواهد آدم می‌کشد و لم می‌دهد روی صندلی یا تخت خوابش. این دیوانگی محض است، این روان‌پریشی همه را به کشتن می‌دهد.

تعداد احتمالی کشته‌ها را جمع می‌زنم. بدون شک کسی زنده نمانده است تا بشود نجاتش داد. باید به دنبال جنازه‌هایشان بگردیم. جوابی برای خانواده‌هایشان ندارم. هر بار ناامیدتر از دفعه قبل هستیم. برای پدر و مادر غزال، برای مادر روبه‌مرگ شمیم و خانواده اسماعیل و سودابه. ما حتی هنوز جسد صادق را پیدا نکرده‌ایم.

با خودکشی فرامرز گره پرونده کورتر شد. هر چه تلاش کردیم تا زنده نگاهش داریم فایده‌ای نداشت و از شدت شوک و اوردوز جان داد. این بالاترین انتقامی بود که از ما گرفت. او مرد و همه اطلاعاتی که از محل قربانیانش داشت با خودش به گور برد. این نفرت عمیق لعنتی همه‌چیز را تحت‌الشعاع قرار داد حتی زندگی‌اش را.

حالا توی دانشگاه حس ناامنی و ترس موج می‌زند. حالا توی خیابان همه از اشباحی مثل آن‌ها می‌ترسند و نگران‌اند. همه خیال می‌کنند دخترانشان از دبیرستان بر نمی‌گردند و باید به دنبال جسدهایشان توی سطل‌های زباله بگردند.

گاهی خیالاتی می‌شوم و با هر بوی تعفن بدنم می‌لرزد. می‌روم به سراغ کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریک تا شاید تکه‌های بدن قربانی‌ها را میان درز دیوارها پیدا کنم. می‌روم به سراغ سطل‌های زباله پر از کیسه‌های سیاه و بازشان می‌کنم تا شاید سربریده شده سودابه و غزال را ببینم. با خودم فکر می‌کنم توی آن لحظه‌هایی که قاتل شمیم را شکنجه می‌کرده است ما کجا بودیم و چه کار می‌کردیم. وقتی مادرش شنید دخترش گم شده است چه حالی داشت و چه کرد؟ جواب این مردم بی‌گناه را چه کسی باید بدهد؟ جزای این همه بی‌رحمی و قساوت را کجا باید دادخواهی کرد و گرفت؟

ذهنم پر شده است از صحنه‌های جرم. مقتولانی که تنها گوشه کوچکی از این کشتارهای دسته‌جمعی‌اند. شاید ما مقصریم که جوان‌های مملکت رو به چنین رفتارهای وحشیانه‌ای می‌آورند. شاید ما و رفتارهای ماست که آن‌ها را تبدیل به ماشین‌های کشتار می‌کند. کسانی که دست‌به‌دست هم دادند تا خانواده‌ای از هم بپاشد و بازمانده‌شان بشود جنون‌زده آدم کشی که از مرگ دیگران لذت ببرد. من معتقدم که نباید آن‌ها را مقصر دانست این مائیم که مقصریم، این مائیم که باید از سایه سیاه رفتارمان بترسیم و احساس گناه کنیم. شاید اگر من هم بودم دست به چنین کارهایی می‌زدم.

شاید روزی فرزند من هم به این گروه انتقام‌جو پیوندد و دست به کشتار مردم بزند. شاید روزی به‌جای سیگار، افیون مخدر را به دست بگیرد و در جلسه شیطان‌پرستی هم سن و سال‌هایش شرکت کند حتی نام ECS را روی پوستش خال‌کوبی کند.

سیگارم را روشن می‌کنم.

بدنم یخ‌زده است. احساس سرما می‌کنم. انگار همه دنیا زیر برف فرورفته است.

برمی‌خیزد و پنجره اتاق را کیپ می‌کند. دستگیره‌اش را محکم می‌فشارد تا مطمئن شود بسته‌شده است. خیال می‌کند هنوز باز است و چند باری تکانش می‌هد. سکوت کامل می‌شود و او می‌ماند و وحشت و سیاهی.

همه‌چیز مثل کابوس جاری می‌شود توی سرش. به یاد حرف‌های مرد دیوانه‌ای در اینستاگرام می‌افتد. مردی که از ثروتمندترین مردان چین است. او با صراحت اعتراف می‌کند: دنیا با افزایش جمعیت رو به انفجار است. هنوز به تکنولوژی سفر در زمان یا تسخیر سایر سیارات امیدی نیست. ما روی زمین گیر افتاده‌ایم. اینجا قانون جنگل است، عده‌ای باید بمیرند تا دیگران زنده بمانند. حالا این مردن خوب باشد یا بد چه‌بهره که بشود وسیله‌ای برای لذت. چه برای قربانی و چه برای مالکش. ما سعی در نجات بشریت داریم پس این رفتارهای بی‌رحمانه را نکوهش نکنید. ما برای حفظ و تداوم نسل انسان باید از چیزهای بسیاری گذر کنیم حتی گاهی از زندگی و حیاتمان.

سیگار گره می‌خورد به نفس‌هایش. حتماً این سه دیوانه هم هنگام کشیدن سیگار مخدرشان دچار این شناوری ذهن می‌شوند. لحظه‌ای درمی‌یابد که تنهایی و ترس می‌تواند عامل همه جرم‌ها باشد. جرم می‌کنی برای فرار از خودت و ذهن پریشانته.

تلفن زنگ می‌خورد و از جا می‌پرد. صدایی گرفته و پریشان از آن‌سوی خط سخن می‌گوید.

حسینی پاسخ می‌دهد. این بار حرف‌های رفیعی را باور می‌کند. می‌گوید که ته سیگاری را از محل جنایت پیدا کرده است چیزی که گروه تجسس با همه درایتش نتوانست کشف کند.

قلبش به تپش می‌افتد. سیگار را توی جاسیگاری له می‌کند. بی‌صبرانه منتظر است تا ته سیگار پیدا شده را به دایره آزمایش‌های فوری تحویل دهد و هر چه زودتر هویت آخرین قاتل را مشخص کند.

البته اگر این آخرین نفرشان باشد.

فصل سی و پنج

می دوم به سوی بوته های بلند. باد بی وقفه می وزد و غبار و سیاهی را از هر کرانه ای به سویم روانه می کند. تو گویی مرگ دست به بازی بچگانه ای زده است، این قایم با شک بازی را دوست دارم. همیشه دوستش داشتم حتی وقتی که قایم شده بودیم توی آب انبار قدیمی خانه همسایه، حتی وقتی که از ترس بدنم می لرزید و داشتم سخته می کردم.

سیاهی عمیق تر می شود. زیر پاهایم سست است و با هر گام ترک های بزرگی روی خاک لغزنده می افتد. راه پریشان است و ناپایدار. راهی پر از پیچ و خم های بی پایان، راهی گم شده در میان بوران و تندر. راهی که نه من انتهایش را می بینم و نه تو. کنار منی اما گام هایت سست است و نامطمئن. چند باری می پرسى از من، نمی دانم چه جوابی باید بدهم به این همه سؤال. یکریز می پرسى و سرت را تکان می دهی. سری که بزرگ تر شده است از قبل انگار دارد می ترکد. بوی دود و خون همه جا را پر کرده است. به گمانم راه را گم کرده ایم. ساعت ایستاده است، شاید اگر کار می کرد حالا نزدیک غروب بود. درست ساعت هفت، وقتی که بچه های کوچی می دویدند به سمت خانه هایشان.

تعجب می کنم از تو که شجاع شده ای. نمی ترسی از تاریکی پیش رویت، هراس نداری از راهی که می رود به دوزخ. اینجا هم مثل همیشه دنبال آمده ای و تلاش می کنی قدم هایت را بگذاری جای پاهای من. دست را محکم می فشارم تا مبادا گم شوی و بیفتی توی دره.

جلوتر که می رویم زمین می لرزد. کوه در دوردست قلیان می کند و مذاب های سرخ از دهانه اش بیرون می پاشد. باد صدای فریادهای آدم ها را توی گوش هایم فرومی کند. فریادهایی از دوردست، از آن سوی دنیا، از جایی که نه من می بینم و نه تو. دود گره می خورد به نفس هایمان و می خزد میان بدنمان. انگار میان شعله های آتش ایستاده ایم و زنده زنده کباب می شویم. انگار تمام لحظه ها، تمام روزها منتظرمان بودند تا برسیم به این ثانیه، به اینجا میان هرم کشنده آتش و مذاب و خاکستر. انگار همه نگاهمان می کنند برای پیمودن این راه بی ثبات.

خورشید کدر شده است، دارد برای همیشه خاموش می شود. هوا سردتر شده و سوز و سرما مثل نيزه های بلندی به پوستم فرو می رود. صدایم می زنی، پای بزرگت گیر افتاده است توی شکافی که بازتر و بازتر می شود. می دوم به سمت تو. باد چشم هایم را می سوزاند. دود و خون حمله می کند به بدن های ما. پای کج و معوج تو همیشه دردسرساز بود حتی میان بازی هایمان. تو همیشه گل می زدی چون پای بزرگی داشتی. تو همیشه دروازه بان می شدی چون هیچ کس نمی توانست به تو گل بزند. تو همیشه منفور بودی و تلخ.

عربده می کنی انگار که سگ هاری به جانت افتاده باشد. مثل بچه ها گریه می کنی. تمام بدن گنده و نافرمت را توی آغوشم می گیرم. با خواندن لالایی آرامت می کنم. همان آوازی که از میان لب های مادر توی شب های سرد می پیچید

توی خانه و آرامان می کرد. همان زمزمه افسونگر و دلنشین که تمام عمر فریمان داد. ما را برد به خیالهای خوب و دورمان کرد از واقعیتها و تصویرها. ما را انداخت توی بهشت و نگذاشت چشمهایمان به سیاهی جهنم عادت کند. تو را کرد دیوانه گنده و مرا کرد ترسوی بزرگ. حالا چرا عریده می کشی؟ یک پا هم نداشته باشی می توانی زنده بمانی. اصلاً بدون دو پا هم می شود زندگی کرد. نگران چه هستی بی مصرف ابله؟

پایش را جا می گذارد میان ترک زمین، میان بوتههای درشت و ضخیم. همه جا پر شده است از گیاهان خورنده ترسناک. همه جا را پر کرده اند، همان گیاهان پربرگ که بوی تلخ و تندشان مرا از لذت آکنده می کند. روبرویمان هنوز چیزی دیده نمی شود به جز لهیب آتش و سنگ که از ویرانه های کوه فرومی ریزد. باید برسیم به آن بالا و آنجا از همه چیز فرار کنیم. باید برسیم به اوج تا دیگر هیچ چیز و هیچ کس دستش به ما نرسد.

من می دوم و تو می لنگی. باید بگویم حتی با یک پا هم دهنده خوبی هستی. می توانی تندتر از من فرار کنی به سوی بهشت. به سوی نور و آتشی که هر لحظه بلندتر می شود. حسادتم می شود به تو و خیالهایت. حسودی می کنم به این بدن گنده بدون تنفر، بدون سیاهی و ظلمت. هیچ وقت یاد نگرفتی آدمها را بکشی. هیچ وقت یاد نگرفتی انتقام یک ضربه محکم روی فرق سر، بریدن دستهای شرور است و آتش زدن ذهنهای پلید. مادرمان هیچ وقت یاد نداد دور باشی از بچه ها و مایه تمسخرشان نشوی. نمی دانم توی این همه سال چه چیز به تو و من یاد دادند که هنوز تشنه ایم برای دنبال کردن و گریختن.

تعجب می کنم از تو و این ریه های سگ جانت. تویی که هیچ لحظه ای حتی وقتی مثل باد می دویدم از من جا نماندی. تو کنه خون خوار مثل ویروسی چسبیدی به من و مرا هم مثل خودت احمق و مهربان کردی. تمام این سالها ندیدم کجا هستم و چه باید بکنم.

می افتی روی پاهایم و چنگ می زنی به من. بدنت سنگین است و نمی توانم تحملت کنم. نمی گذاری بروم به سمت نور، نمی گذاری فرار کنم از هردومان.

بوته ها رشد کرده اند و دنبالمان می کنند. بوی کاج وحشی همه جا را پر کرده است. سرم دوران می زند، نگاه می کنم به تو و توده بزرگی که روی گردنت گنده تر و ترسناک تر می شود. انگار سرت از این همه دانستن رو به انفجار است. نعره می کشی و من می ترسم از این زوزه لرزان و زجر آور.

کاری از دستم ساخته نیست. باید بیندازمت توی دره، توی تاریکی. باید رها شوم از دست تو و این انگشتان پهن. باید فراموش کنم مثل همان شب که فراموشمان کردی. تو ویروسی و باید نابودت کرد.

چشم‌هایم پر از موج است، اطراف را نمی‌بینم. می‌دانم که باز بودن یا بسته بودن چشم‌ها در این شرایط تفاوتی ندارد اما من همیشه زودباور بودم و ساده‌لوح.

دلم نمی‌سوزد که رهایت کنم میان گیاه‌های آدم‌خوار. دلم نمی‌سوزد برای این تنه لشی که جز طفیلی بودن کاری بلد نیست. دلم نمی‌خواهد مثل تو باشم. می‌کشم تا لبه مغاک، تهش معلوم نیست. درست مثل راهی که مقابلمان چاک خورده و تا دل کوه می‌رود.

باد تندتر می‌وزد و همه‌چیز را یکسره می‌کند. نمی‌گذارد نگاه کنی به من. تو و سایه‌ات را پرت می‌کند لب دره. سنگینی و باد را خسته می‌کنی. پایم را می‌گذارم روی شانه‌ات. سرت می‌افتد روی من اما دیر شده است. می‌غلٹی توی دهان گردابی که همه‌چیز را می‌بلعد. ضجه می‌زنی اما صدایت خیلی زود توی باد و بوران محو می‌شود. انگار نه‌انگار که هوا سرد است و تو مردادی. انگار نه‌انگار که تو حرم گرمایی و این کابوس سرد حریف تو نمی‌شود. پوچ می‌شوی و گم شده. خاک رد تو را دنبال می‌کند، می‌ریزد ته دره. همه‌چیز می‌رود به جز تکه پای بزرگت که هنوز توی شکاف زمین جامانده و تکان می‌خورد.

حالا آزاد شده‌ام. می‌توانم بدوم به سمت آفتاب. می‌توانم فرار کنم از خودم. دیگر تو را نمی‌بینم و نفس راحتی می‌کشم. بوی خون واضح‌تر شده است. قدم‌هایم دور می‌شود از بوته‌ها و نزدیک می‌شود به پیچ‌روح‌های آبی‌رنگ. صورت پدر و مادر را می‌بینم. صورت عاطفه و پسرش. هر دو می‌خندند، خنده‌شان دیوانه‌وار و هولناک است. این خنده به شکافی می‌ماند در دو سوی چهره‌شان. مثل شکافی خون‌آلود که نقش بسته باشد روی گوشت. هر دو نگاهم می‌کنند بی‌آنکه به نور و خورشید و کوه خیره شوند. شاید همه‌شان پیش از ما این راه را رفته‌اند. شاید همه‌شان بودن در برزخ را تجربه کرده‌اند.

پاهایم به زمین می‌چسبد. هر چه بیشتر تقلا می‌کنم راه باریک‌تر می‌شود و طولانی‌تر. انگار کش می‌آید مثل عقربه‌های ساعت، درست وقتی که می‌خواهی زمان به سرعت باد بگذرد. راه آب می‌شود و فرو می‌رود توی خاک، مثل گلوله برفی که توی دست‌های ما ذوب می‌شد و می‌چسبید به دستکش‌های پشمی قرمزمان. مثل خون که دلمه می‌بست میان ناخن‌هایت هنگام کندن زخم‌های روی سرت. وقتی که از اتاق عمل بیرون رفتند و تو هیچ‌وقت جای زخم‌های روی سرت را رها نکردی. انگار می‌دانستی که هیچ‌وقت هیچ دکتری توان معالجه تو و آن سر بزرگت را ندارد. انگار حدسش را زده بودی که همه ما را دست انداخته‌اند، این دلقک‌های سیرک.

می‌روم به سمت شمال. به جایی که روی زمینش پر از ته سیگار است و آب دهان. پر از خون است و انگشتان بریده شده. درست جایی که می‌توانم همه قربانی‌هایم را ببینم، بدون ترس رودررو.

دستش را بالا گرفت و وانمود کرد که حمله می کند به آنها. به این مهمان‌های ناخوانده که سایه‌هایشان میان در اتاق گیر افتاده بود.

توی نور کمرنگ اتاق به آنها خندید. به همه کسانی که نمی دانستند به او و مادرش چه گذشت. به او و مرداد و روزهای طولانی گرسنگی. خندید چون تنها راهی که برایش مانده بود همین بود و بس.

توی دستش چاقوی بزرگی بود. مأمور پلیس هول شد و دست برد به ماشه اسلحه. تیرها پیاپی شلیک شد روی سینه‌اش. حسینی اسلحه را کنار زد اما دیر شده بود. گلوله‌ها برای سوراخ کردن بدن از کسی دستور نمی گیرند.

ماکان نالید و چاقو از دستش سرید. خنده‌اش با همه دردی که توی بدنش پیچید محو نشد. افتاد روی مبل و سیگارهای مخدر از میان جاسیگاری پاشیدند روی زمین. نفسش به شماره افتاد.

حسینی و رفیعی دویدند به سمتش. قفسه سینه‌اش هنوز داشت تکان می خورد. بدنش هنوز به زنده بودن ایمان داشت. نگاهش خیره ماند به صورت‌های اخم‌آلود مردها. خون ماسید روی لب‌هایش و خنده‌اش مثل جوکرها بامزه تر شد. صداها پیچید توی سرش. صدای مرد چاقی که سعی داشت زنده نگهش دارد. صدای خراشیدن کاغذ با نوک تیز مداد و صدای زنگ ساعت که هفت بار نواخته شد. درست ساعت هفت، وقتی که بچه‌های کوچه می دویدند به سمت خانه‌هایشان.

خون فوران کرد و بدنش با سایه‌ای تیره احاطه شد. شروع کرد به لرزیدن و چنگ زد به پیراهن حسینی. نباید می مرد، نباید سرنوشت قربانیانش را بلا تکلیف می گذاشت. باید می گفت که کجا و کی آنها را کشته و دفن کرده است. باید همه چیز را می گفت. این همه سردرگمی فاجعه بود، مصیبت بود.

رفیعی خم شد روی صورتش تا آخرین حرف‌هایش را بشنود. لب‌هایش به سختی تکان می خورد.

وقتی نفس برید حسینی نشست روی زمین و سر آویزان جسد را رها کرد. چاقوی کنار دستش را برداشت، این چاقو کندتر از آن بود که کسی را بکشد. مأمورهای تعجس شروع به کنکاش و بررسی کردند. گوشه به گوشه خانه پر شد از مأمورهای پلیس.

رفیعی شروع کرد به گشتن میان لباس‌های ماکان. حسینی کمکش کرد. هردوشان می دانستند که باید به دنبال چیزی بگردند. ردی که قاتل تنها برای آنها به جا گذاشته بود. توی جیب پیراهنش تکه کاغذی بود. خطوط به هم ریخته‌ای که نشان می داد در شرایطی بحرانی نوشته شده‌اند.

لیست قربانیان را خیلی زود خواندم. نوشته بود که هر یک را کجا کشته و کجا پنهان کرده است. متأسفانه همه کسانی که توی لیست ما بودند کشته بود.

می‌روم بیرون از خانه، بیرون از محل حادثه تا کمی هوای تازه استنشاق کنم. آن خانه پر از بوی نفرت و دشمنی است. بویی که تحملش برای من و امثال من دشوار است. حسینی را نمی‌بینم انگار از این پرونده خون‌آلود دگرگون شده است. حالا پشت سر هم سیگار می‌کشد. می‌ترسم از روزی که او هم مثل قاتلان پرونده ما معتاد شود. حالا از همه چیز و همه کس می‌ترسم.

خواندن نوشته‌های یک انسان روبه‌مرگ در آخرین لحظه‌ها حس غریبی دارد. ته نوشته‌ها درخواستی از ما کرده است. تابه‌حال وصیت یک قاتل را نخوانده‌ام. شوکه می‌شوم از این درخواست عجیب.

حسینی پیام می‌فرستد و من بدون وقفه می‌خوانم. نوشته است که بازهم حس کسی را دارد که بعد از گناه دچار عذاب وجدان شده است. می‌داند که جسد روپرویش یک قاتل است اما حس انتقام ندارد. می‌داند که روزی می‌خواست گلویش را بفشارد اما حالا تمام سیاهی و پلیدی از ذهنش گریخته است. خالی شده است مثل هوا.

حالا می‌خواهد همه چیز را فراموش کند. حالا می‌خواهد برگردد به لحظه‌ای که رضا دوست حامد را توی جاده جنگلی شمال کشور تعقیب می‌کرد. شاید اگر او نمی‌مرد این زنجیره نفرت گسستی‌تر بود. شاید اگر جوان‌ها مثل او توی پارتی‌های شبانه دورهم جمع نمی‌شدند حالا این گروه آدمکش وجود خارجی نداشت و قتل‌هایشان هیچ وقت از محدوده خیال فراتر نمی‌رفت.

پیامش دلم را خالی کرد. همیشه این جور نوشتنش برایم دردناک و غم‌انگیز بود.

چند قدمی توی خیابان شلوغ راه رفتم و به تنها خواسته قاتل پرونده اندیشیدم.

به حسینی پاسخ کوتاهی دادم و خیلی زود صحنه جرم را ترک کردم. کارهای مهم‌تری بود که باید انجامشان می‌دادم شاید پیدا کردن اجساد رهاشده توی بیابان، جمع‌آوری تکه‌های مثله شده بدن و آخر از همه برآوردن خواسته ماکان.

جواب داد: به تو غبطه می‌خورم. به تو و ذهن پویایی که هیچ وقت افسرده نمی‌شود. می‌دانم که راه و چاه را بلدی و نیاز به کمکم نداری. حالا می‌دانم که تو و من مثل هم هستیم. سردرگم و وامانده میان نسل جوانی که به‌سوی انحطاط می‌رود.

دفتر یادداشت‌ها را باز می‌کنم تا تمام کلماتی که روی کاغذ نوشته شده است داخل آن بنویسم. جمله آخر ماکان زیباست اگرچه از سوی یک قاتل باشد. گاهی باید دست از قضاوت‌ها برداشت. گاهی باید بی‌طرف بود در این دنیای طلبکار.

می‌روم به سمت نور، کنار دکه بزرگی که روزنامه می‌فروشد، روزنامه‌ها پر شده است از اخبار جدید قتل‌های دل‌خراش تهران، یکی تیر زده است: بازگشت خفاش شب.

ذهنم را دور می‌کنم از این نوشته‌های پر غرض. از این قضاوت‌های کوچه‌بازاری. نوک خودکارم می‌نشیند روی سفیدی برگ‌ها. کلمه به کلمه‌اش می‌رود روی کاغذ تا بشود وصیت‌نامه یک‌مرده.

((می‌دانم که برای من فرجامی نیست اما این حق هر انسانی که برای یک‌بار در دنیا خواسته‌ای داشته باشد اگرچه خیلی دیر، اگرچه خیلی دور. تنها همین را می‌خواهم، این التماس من از شماست. مرداد را پیدا کنید، او هنوز توی تاریکی به دنبال می‌گردد. من رهایش کردم تا توی تنهایی بمیرد اما شما منصف باشید و نجاتش دهید از این مگاک سیاه. رهایش کنید از این خواب تب‌آلود مرگبار. این تنها وصیت من است، آخرین کلمات یک‌مرده. بازمانده‌ای از یک خانواده نفرین‌شده، این منم ماکان ناصری بیست‌وسه‌ساله از تهران))
